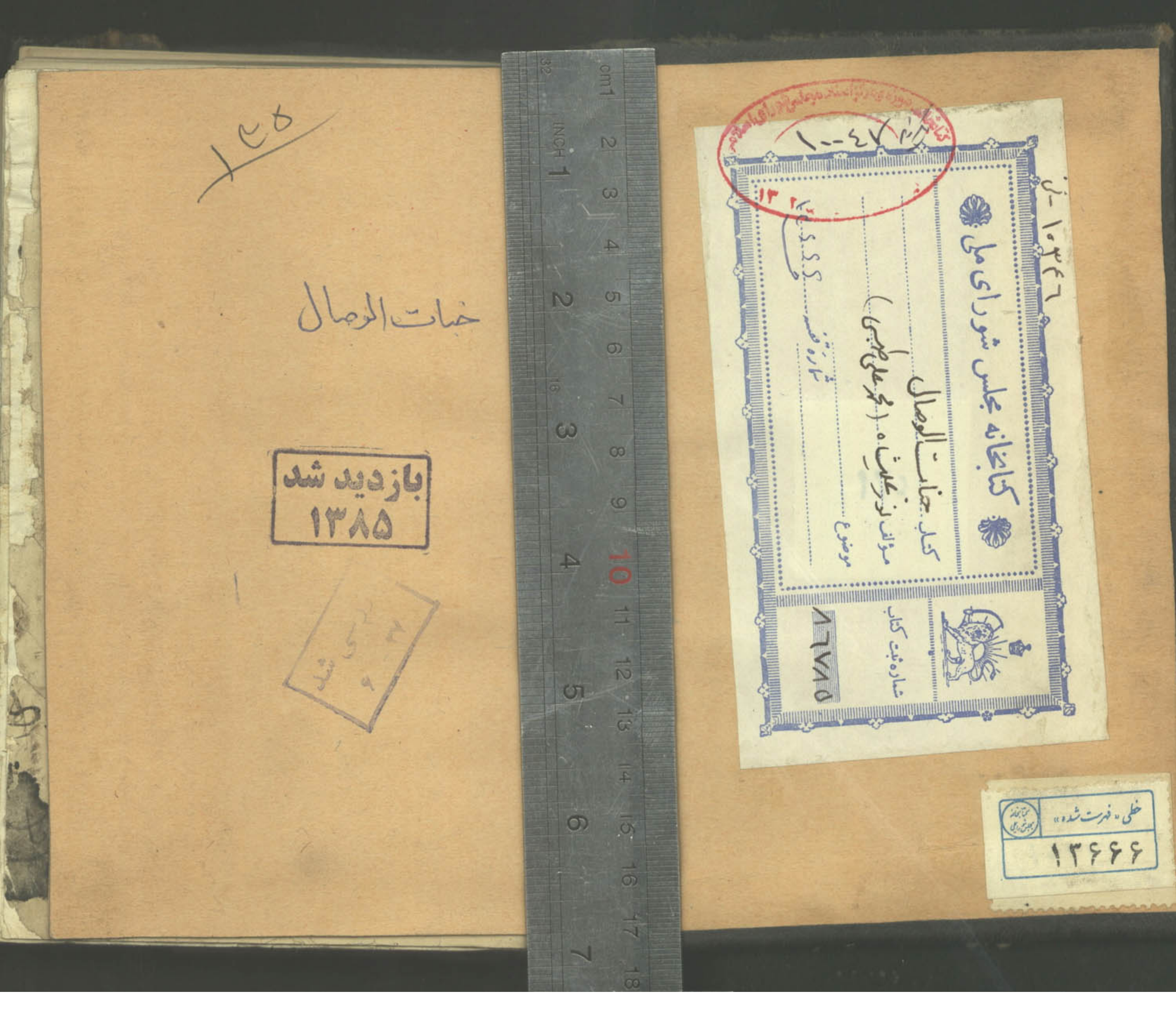
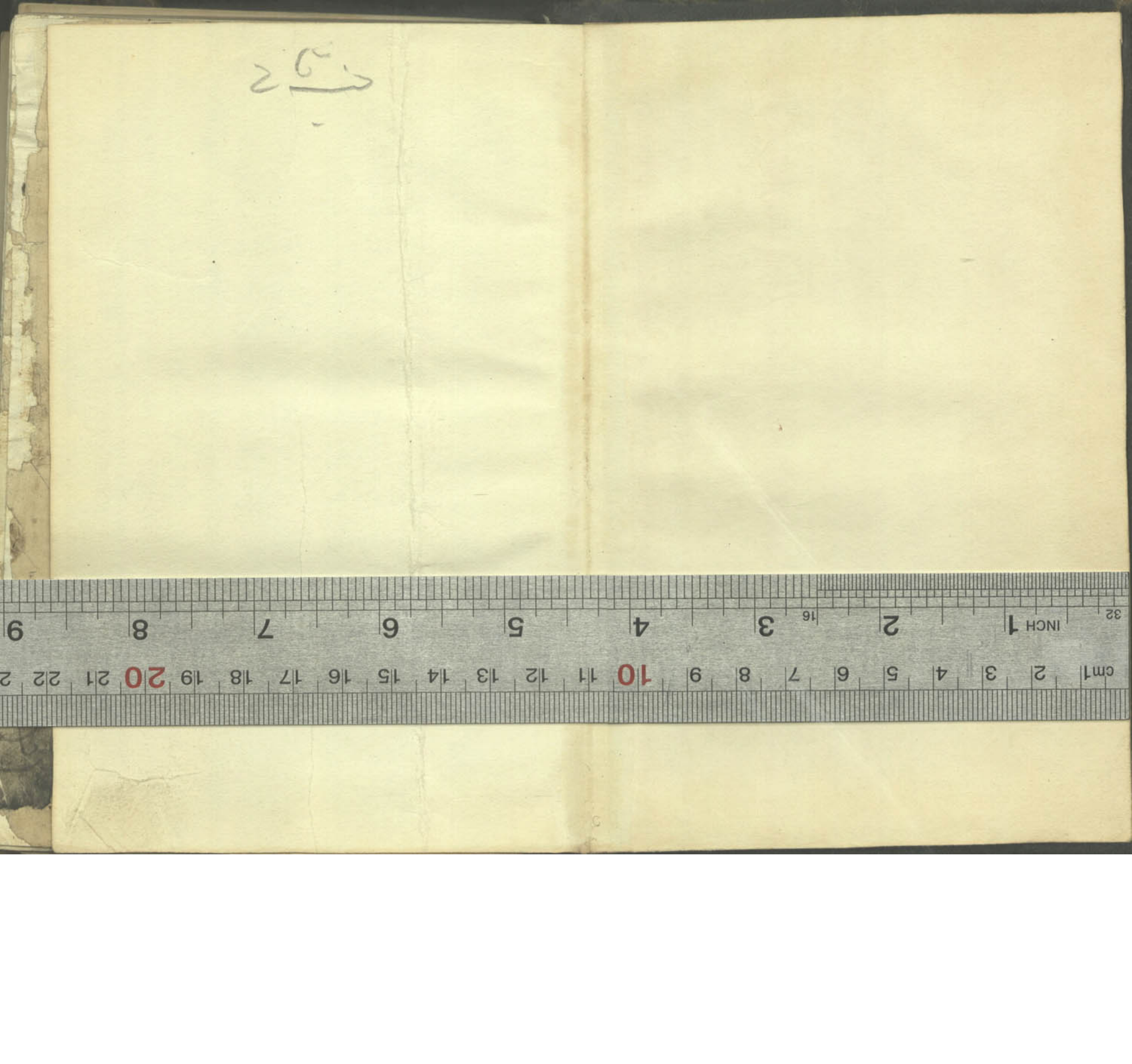




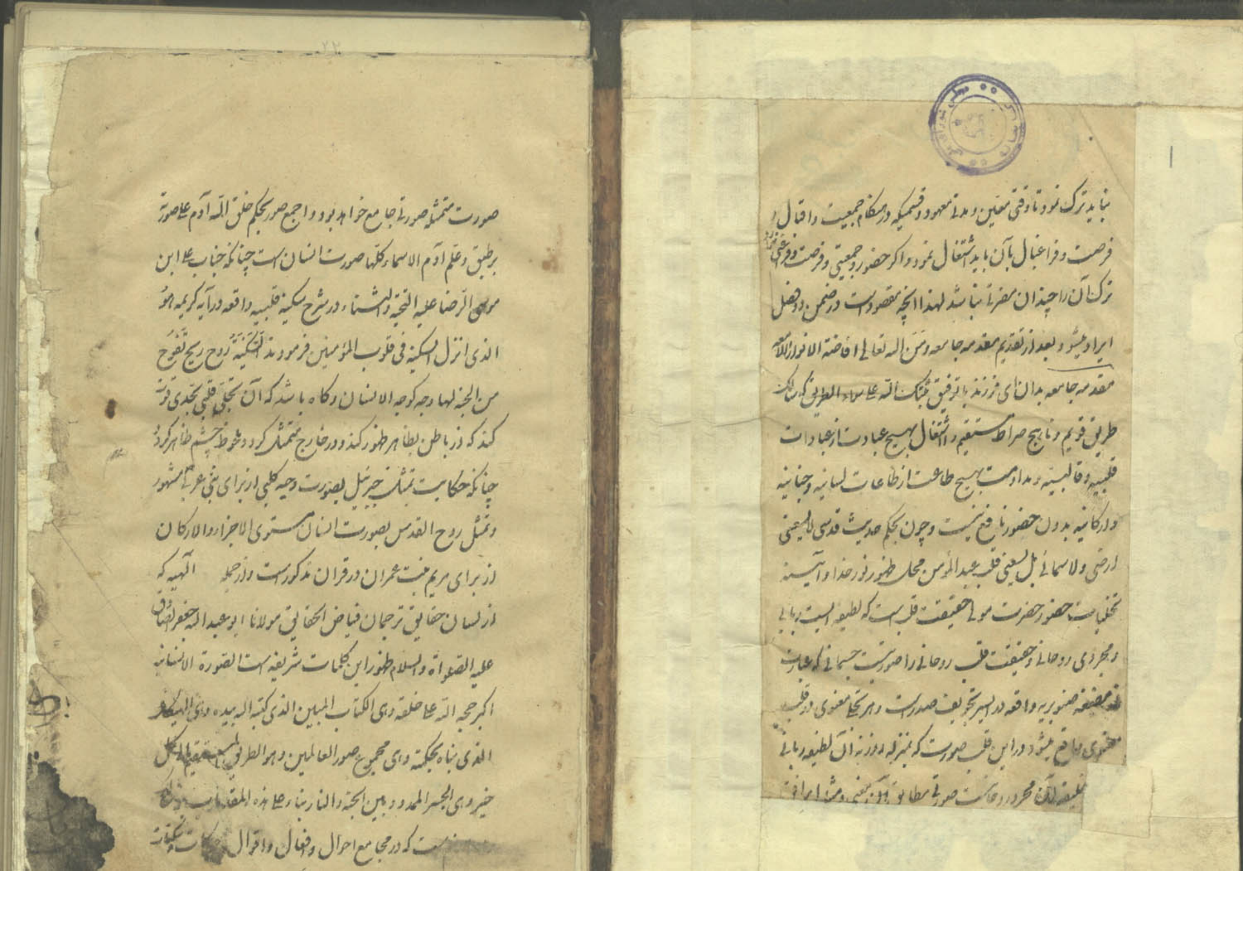
بازدید شد
۱۳۸۵
خطی «فهرست شده»
۱۳۶۶۶



القلوب واستغراق

صفه

القلوب واستغراق عین قلب در مشاهده صور و نقوش مکتوبه بر لوح قلب
بواسطه قلم اعلی که عبارت از روح اعظم است کما قال سبحانه اولئک
کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه و استقبال اذن قلب بر تلقی
اوراد و الهامات ربانیه و کلمه خطاب سبحانیه را کما قال
عزوجل وتعیها اذن واعیه همچنین عبادت قالب بعد از اقامت
ارکان ظاهره شرعیه علی صاحبها و آله الف صلواة و سلام تحیه
مشغول ساختن جوارح و ارکان است بخدمت اصحاب نفس کامل
ماذون که شیخ راه رهبر آگاه عبارت از آن کامل و ذوفنون است
و همچنین مشغول گردانیدن لسان بتلاوت اوراد و اذکار که از نفس و اجازه
شیخ راه [illegible] که ماخوذ است از انفاس و اجازات مشایخ
سلسله طریقت و مرشدان راه حقیقت که سلسله اجازه ایشان بدیهه
نفس بنفس منتهی میشود بامام علیه السلام و چون مقصود از تحریر این
صحیفه بیان اوراد موظفه است بجهه یکی از فرزندان با توفیق اذاقه الله
[illegible] حقیقة التحقیق و آن اوراد موظفه بر دو قسم است [illegible] که [illegible]
[illegible] افضل [illegible] [illegible] و منازل [illegible]



نباید ترک نمود تا وقتی معین و مدتی معهود و قسمیکه در هنگام جمعیت و اقبال
فرصت و فراغبال با آن باید اشتغال نمود و اگر حضور و جمعیتی و فرصت و فراغتی [illegible]
ترک آن را چندان مضرتی نباشد لهذا آنچه مقصود است در ضمن دو فصل
ایراد میشود و بعد از تقدیم مقدمه جامعه و من الله تعالی افاضة الانوار الالهیه
مقدمه جامعه بدان ای فرزند با توفیق ثبتک الله علی سواء الطریق که سالک
طریق قویم و ناهج صراط مستقیم را اشتغال بهیچ عبادتی از عبادات
قلبیه و قالبیه و مداومت بهیچ طاعتی از طاعات لسانیه و جنانیه
و ارکانیه بدون حضور نافع نیست و چون بحکم حدیث قدسی لا یسعنی
ارضی و لا سمائی بل یسعنی قلب عبدی المؤمن محل ظهور نور خدا و آیینه
تجلیات حضور حضرت مولی حقیقت قلب است که لطیفه ایست ربانی
و مجردی روحانی و حقیقت قلب روحانی را صورتیست جسمانی که عبارت
از مضغه صنوبریه واقعه در ایسر تجویف صدر است و هر تجلی معنوی در قلب
معنوی واقع میشود در این قلب صوری که بمنزله مرآت آن لطیفه ربانی
[illegible] لطیفه آن مجرد روحانیست صورتی مطابق [illegible] یعنی و مثالی [illegible]

صورت متمثله صورت جامع خواهد بود و اجمع صور بحکم خلق الله آدم علی صورته
بر طبق و علم آدم الاسماء کلها صورت انسان است چنانکه جناب علی ابن
موسی الرضا علیه التحیة والثنا در شرح سکینه قلبیه واقعه در آیه کریمه هو
الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین فرموده اند السکینة روح ریح تفوح
من الجنة لها وجه کوجه الانسان و گاه باشد که آن تجلی قلبی تجددی [illegible]
کند که از باطن بظاهر ظهور کند و در خارج متمثل گردد و محسوس چشم ظاهر گردد
چنانکه حکایت تمثل جبرئیل بصورت دحیه کلبی از برای نبی عربی مشهور
و تمثل روح القدس بصورت انسان مستوی الاجزاء و الارکان
از برای مریم بنت عمران در قرآن مذکور است و از جمله الهیه که
از لسان حقایق ترجمان فیاض الحقایق مولانا ابو عبدالله جعفر الصادق
علیه الصلوة والسلام ظهور این کلمات شریفه است الصورة الانسانیة
اکبر حجة الله علی خلقه و هی الکتاب المبین الذی کتبه الله بیده و هی الهیکل
الذی بناه بحکمته و هی مجموع صور العالمین و هو الطریق المستقیم الی کل
خیر و هی الجسر الممدود بین الجنة و النار [illegible] علی هذه المقدمات [illegible]
[illegible] است که در مجامع احوال و افعال و اقوال [illegible] تکلمات

ولمحات ولمسات ولمعات در هنگام ذکر و ورد و طاعت و خدمت
رب قلب صنوبری باشد تا انواع تمثلات که از انواع تجلیات بر قلب
صنوبری از قلب معنوی منعکس میشود ملحوظ چشم دل گردد چنانکه عارف
فرموده عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی اگر با دوست بنشینی ز دنیا
و آخرت غافل و ادله بر صحت این مطلب از آیات الهیه و اخبار معصومیه
باضافه براهین عقلیه و شواهد کشفیه بسیار است که درین مقام نمی گنجد و من الله
الاعانة و المدد قسم اول در ذکر قسمی از اوراد که مداومت بر آن منتج
قرب نوافل و موجب عروج بر معارج و منازل است و هما امکن نباید ترک
نمود تا وقتی معین و مدتی معهود چون بمقتضای حدیث کما تنامون تموتون
و کما تستیقظون تبعثون نوم و یقظه انسان که عبارت از توجه روح است
از ظاهر بباطن نمونه موت است و التفات آن از ظاهر بباطن نمونه بعث
سالک راه را لازم است که در هنگام بیدار شدن از خواب و هنگام
[illegible] خواب متذکر حالتین مذکورتین باشد و از اینجاست که غالب
[illegible] اوراد که درین فصل مذکور میشود تعلق باین دو وقت دارد باین تفصیل
که صبح چون [illegible] از خواب بیدار و از مستی هشیار میشود قبل از تکلم بکلام

[illegible]

واشتغال بهمه افعال و اقوال با التمام بر طبق آیه کریمه ان الله و ملائکته
یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما متخلق باخلاق الله
و متادب باداب ملائکة الله گردیده چنانکه صباح بامر خالق الاصباح
بمقتضای و الصبح اذا تنفس متنفس بنفس رحمانی میگردد سالک نیز متنفس
بنفس رحیمی گردیده کلمه مهدیه اجمالیه را بعدد معصومین صلوات الله علیهم
اجمعین بر زبان عقیدت ترجمان جاری گرداند تا همچنانکه از ظلمت
لیل ظاهر بیرون آمده داخل نور ظاهر میگردد بر وفق آیه کریمه هو الذی
یصلی علیکم و ملائکته لیخرجکم من الظلمات الی النور و کان بالمؤمنین رحیما
بواسطه که نفس رحیمی از ظلمات لیالی حجب بیرون آمده داخل نور نهار
شهود و ظهور و تجلی حضور گردیده بهمان عدد اقلا باقامه صلوات کبری قیام
نموده مراقب سکینه قلبیه باید بود تا از آداب فریضه فجر فارغ شود و بعد از
فراغ بتلاوت آیه شریفه العظیمه تامه که صراط المستقیم عقاید حقه است
و بر اسرار اصول معارف محتوی و بر تنزیه علو و دنو ذات تعالی مجده
منطوی و بنفی تعطیل و تشبیه اثبات امر بین الامرین [illegible] نفی جبر
و تفویض و اثبات امر بین الامرین در فعال [illegible]

بقرائت کلمهٔ طاهره یعنی سبحهٔ طاهره که کتاب اجمالی معارف الهیه و علوم ربانیه است
مشغول گردد این دو ورد اعنی تلاوت آیة العظیمه و قرائت سبحهٔ طاهره خصوص
بصلواة فجر مدارد ملکه بعد از مجموع صلواة خمس بروجهی که از ائمه هدی صلواة الله
علیهم اجمعین ماثور است باید خوانده شود و بعد از آن متخلق باخلاق لاهوتی
و متادب باداب ملکوتی گردیده یکدفعه بکلمهٔ جهدیه اجمالیه متکلم بنفس رحمی
اجمالی متنفس گردد و چون سالک را از صورت بمعنی و از ظاهر بباطن
التفاتی و از شهادت بغیب توجهی پیدا شد و مقرر است که صورت و ظاهر و
شهادت نبوت محمد ص را معنی و باطن و غیبی بغیر از ولایت علویه نیست لهذا
باید بعد از تخلق بخلق حضرت لاهوت و تادب بادب حضرت ملکوت
و استنزال رحمت رحیمیه از حضرت ذات بر صاحب نبوات و امین رسالات
علیه و آله افضل الصلواة از ظاهر نبوت بباطن ولایت توجه نموده یکدفعه بکلمهٔ
جهریه جلیه که مانند کلمه توحید بر نفی و اثبات مشتمل است تکلم نماید و بوسیله تخلیه
[illegible] اثبات مروت و کرم و کمال و جمال و نعم و جلال از برای ولی حضرت
[illegible]لال نماید که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور والذین
[illegible]یائهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات و بوسیله تخلیه ثانیه

اثبات جلال قدرت و قوت و اختیار و ارادت از برای
صاحب اختیار و مالک اقتدار یعنی صاحب ذوالفقار نماید که الذین
آمنوا یقاتلون فی سبیل الله والذین کفروا یقاتلون فی سبیل الطاغوت
فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفا و این نفی و اثبات
مجاهده است باطنیه و همچنانکه صاحب مجاهدهٔ ظاهریه در مقام نفی کفار
و فجار ظاهر و اثبات ابرار و اخیار ظاهر پیدا شد صاحب این مجاهده نیز
کفار و فجار باطن را که عبارت از جنود جهلیه و همیه است نفی مینماید که الا
ان حزب الشیطان هم الخاسرون و ابرار و اخیار باطن را که عبارت
از جنود عقلیه علیه است اثبات میفرماید الا ان حزب الله هم المفلحون
بعد از آن از مقام مجاهده بمقام مشاهده عروج نموده اغیار را بالکلیه
فراموش و نقش جمال یار را بر لوح سینه منقوش فرموده با قبال کلی و توجه
تام متوجه حضرت ولایت کلیه گردیده یکدفعه بکلمهٔ علویه جمالیه که مشتمل
بر چهار اسم عظیم الاقتدار محیط بر چهار قائمه عرش اسرار و چهار رکن کرسی
انوار است تکلم نماید و چون سالک را بعد از توجه کامل بحضرت ولایت
کلیه آثار جلال ظاهر میشود بضعف وجود نسبا باشد که تزلزل در ارکان

اطمینان او راه یابد بحکم لا منج منک الا الیک باید ملتجی بملجاء ولایت شود تمسک
بعروة الوثقای هدایت کردیده یکدفعه بکلمه علویه تفصیلیه تکلم نماید و چون
انسان انموذج عالم کبیر است و از حقایق الوهیت و ولایت و نبوت
و مراتب ملکوت و جبروت و لاهوت در عالم او نمونه و نشانه پیدا شد
لاجرم باید او را بلسان جبرئیل کلا روح از جانب حضرت اعلی الوهیت
ذات تعالی شانه حضرت نبوت کلیه قلب را که مبعوث بمقاتله کفار
جنود نفس است امر پیدا کردن حضرت ولایت کلیه نیز فرموده بفتح باب
اول از کلمه علویه تفصیلیه که مسمی است بباب الظاهر و باب النبوه و باب المهیة
و باب الامر و باب النداء افتتاح نماید آنگاه بلسان حضرت نبوت
کلیه قلب در مقام امتثال امر حضرت اعلی الوهیت ذات تعالی شانه
حضرت ولایت کلیه سر را نداکرده بدخول باب ثانی از کلمه علویه تفصیلیه که
مسمی است بباب الباطن و باب الولایه و باب العلویه و باب الا
و باب الا   فرماید تا بواسطه تاییدات ربانیه الهیه و الهامات
ملکوتیه جبرئیلیه و شفاعات احمدیه محمدیه نشات علویه و جذبات ولویه باطن
او فایض شود و باید حرف آخر از کلمه علویه تفصیلیه را که مسمی است بسر مکنون بعد

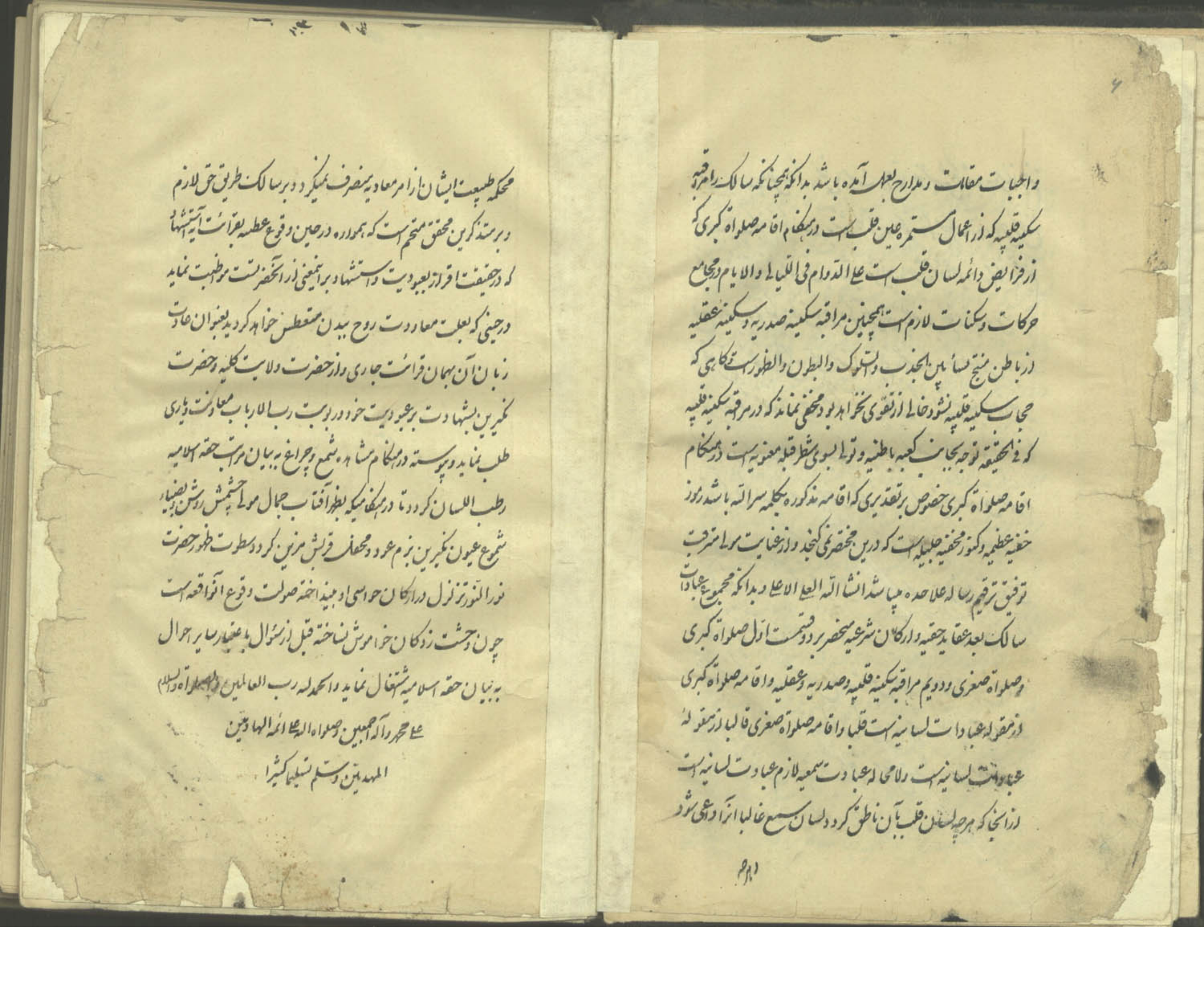
علی

عین الجمع مکرر نماید و چون از غلبه نشاء علویه و قوت جذبه ولویه کار سالک
بجائی میرسد که عنان سلوک از دستش بیرون میرود و مجذوب مطلق
اگر چه گلیم خویش را از امواج خطرات بیرون می آورد و لیکن بغرقهای بحار
جهالت را نمی تواند دستگیری نمود و اگر قانون سلوک که نتیجه مقام نبوت
از میانه مرتفع شود راه افاضه عالی بر سافل و استفاضه سافل از عالی منقطع
گردد چراکه وصول فیض موقوفست بر وجود برزخ ذو جهتین و متوسط بین
العالمین که انسان سالک مجذوب یا مجذوب سالک باشد لهذا
سالک باید از جذب مطلق رجوع بسلوک نموده نشاء شراب زنجبیل
جذب را با کیفیت شراب کافوری سلوک بیامیزد و عود بمقام نبوت
که مقام فرق بعد الجمع است فرموده ثانیا یکدفعه بکلمه محمدیه تفصیلیه که عبارت
از نفس رحیمی تفصیلی است تکلم نماید و کام جان را از نشئات مقامات محمدیه
اولیه و اوسطیه و آخریه که مستفاد است از کلمه جامعه اولنا محمد و اوسطنا محمد
و آخرنا محمد ملتذ فرماید چون بواسطه اشتغال بلوازم سلوک و تربیت قوای
بدنیه آئینه قلب را غباری عارضی عارض میگردد و حجابی از قبض چهره نمی نماید
می باید در خواتیم اعمال و اوراد موظفه یعنی در ختم سجده شکر نماز عشا جهور

تمام و مراقبه قلب ضم بحضرت الوهیت ذات تعالی شانه و استشفاع از حضرت
انسان کامل که جامع میان ظاهر صورت نبوت محمدی و باطن معنی علوی است
بکلمه فتحیه که مفتاح ابواب کنوز دل است تکلم نماید اقلا سه دفعه یا پنج دفعه
یا هفت دفعه و اگر حضور و اقبالی باشد هر قدر خواهد این کلمه را مکرر نموده
و اوراد صلواة فجر و عصر و عشا را از زیارت حضرت سید الشهدا و قرة العین
الاولیاء و سبط النبی و ابن الولی مولانا ابو عبد الله حسین ابن علی و حضرت
مصدر سلاسل الاولیاء و منبع ولایة الاصفیاء مولانا ابو الحسن علی ابن
موسی الرضا صلواة الله و سلامه علیهما و علی الطاهرین من آبائهما و ابنائهما ختم
نماید و در هنگام خواب که بموجب النوم اخ الموت نشانه حالت نزع
و احتضار اموات و مناسب وقت مرگ و تودیع حیات بصورت
مقام فنا و مقدمه منزل بقاست باید محتضر وار بپشت خوابید تلاوت
اوراد صلواة فجر رب اللسان کردید یعنی یکدفعه بکلمه محمدیه اجمالیه و یکدفعه
بکلمه جبرئیلیه و یکدفعه علویه تفصیلیه بشرط تکبر از حرف اخیر مسمی بسر مکنون بعدد علی
الجمع و یکدفعه بکلمه محمدیه تفصیلیه تکلم نماید آنگاه بختم باب قلب بختام سکینه [illegible]
و ترقیم لوح ناصیه برقم سکینه عقلیه ابواب ظاهره که مداخل اغیار است [illegible]

نموده

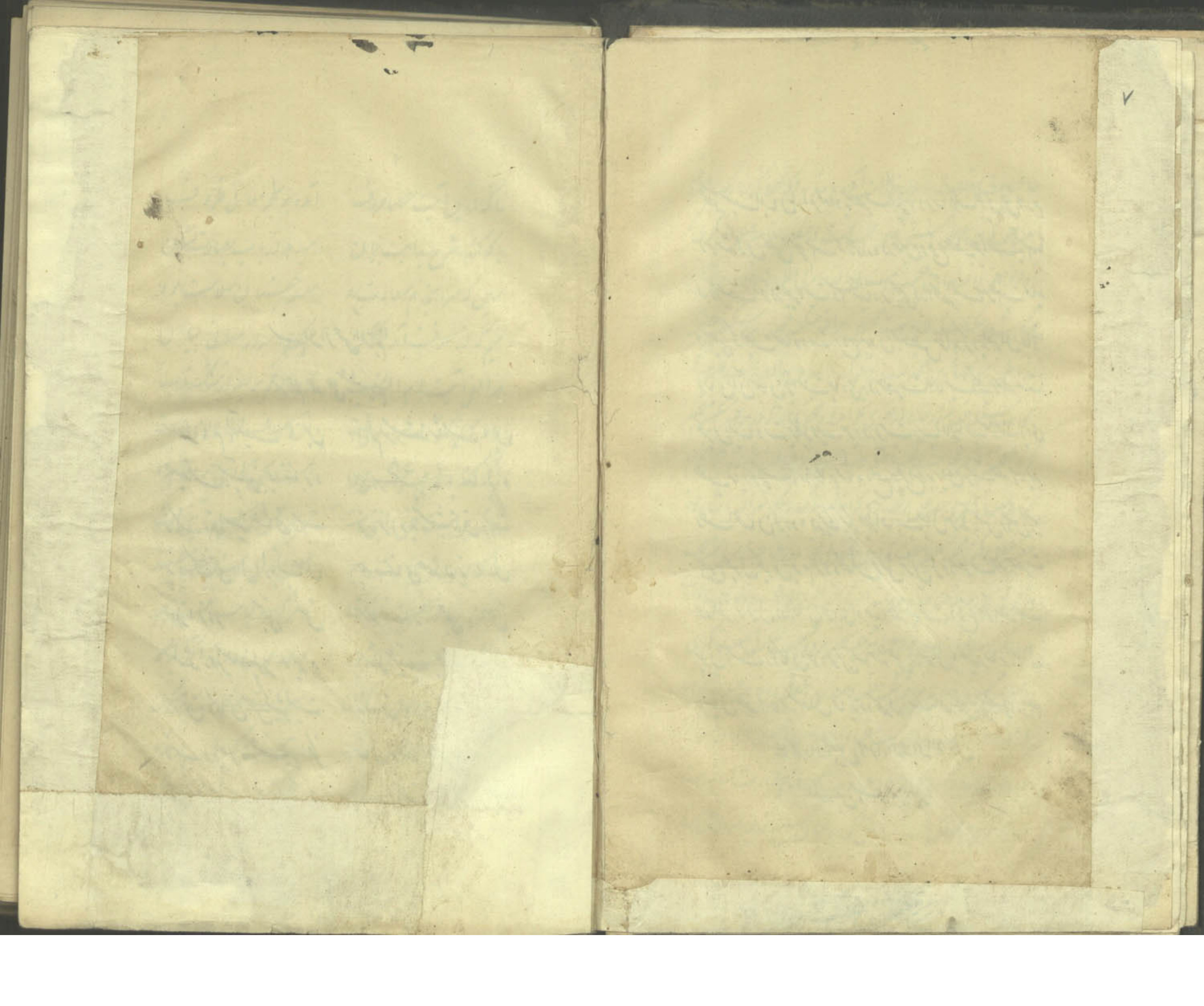
نموده باب باطن را که مدخل یار است بر رخسار خویش بگشاید و در هنگام ختم
باب قلب بختام سکینه صدریه تشهد کامل را بختم مذکور منظم سازد بر وجهی که افتتاح
تختیم با افتتاح تشهد مقارن باشد با شرائط ماخوذه شفاهیه و در هنگام ترقیم
لوح ناصیه برقم سکینه عقلیه دفعه دیگر بکلمه محمدیه تفصیلیه تکلم نماید برین وجه
که افتتاح ترقیم با افتتاح تکلم و اختتام ترقیم با اختتام تکلم مقارن باشد
با شرائط مقرره معهوده و چون سکینه صدریه خلیفه سکینه قلبیه و سکینه عقلیه خلیفه
سکینه صدریه است مناسب است که با سکینه قلبیه که نعت بطون او را ثابت است
صلواة کبری که اشاره است ببطون محض و دال است بر مصداق مفهوم
انا المعنی الذی لا یقع علیه اسم و لا شبه مقارن باشد و با سکینه عقلیه که وصف
ظهور او را ثابت است کلمه محمدیه تفصیلیه که اشاره است بظهور حرف و دال
بر مظاهر حقیه تفصیلیه و مراتب نوریه ظهوریه اولیه و وسطی و اخریه مقارن
باشد و با سکینه صدریه که جامع است بین الظهور و البطون و برزخ است
بین الغیب و الشهاده و تشهد کامل که جامع مراتب الوهیت و رسالت
و ولایت و مشتمل بر مراتب ثلث غیب مطلق و شهادت [illegible]
و غیب مضاف مقارن تا استیفاء حقوق منازل و معارج مستقصا [illegible]

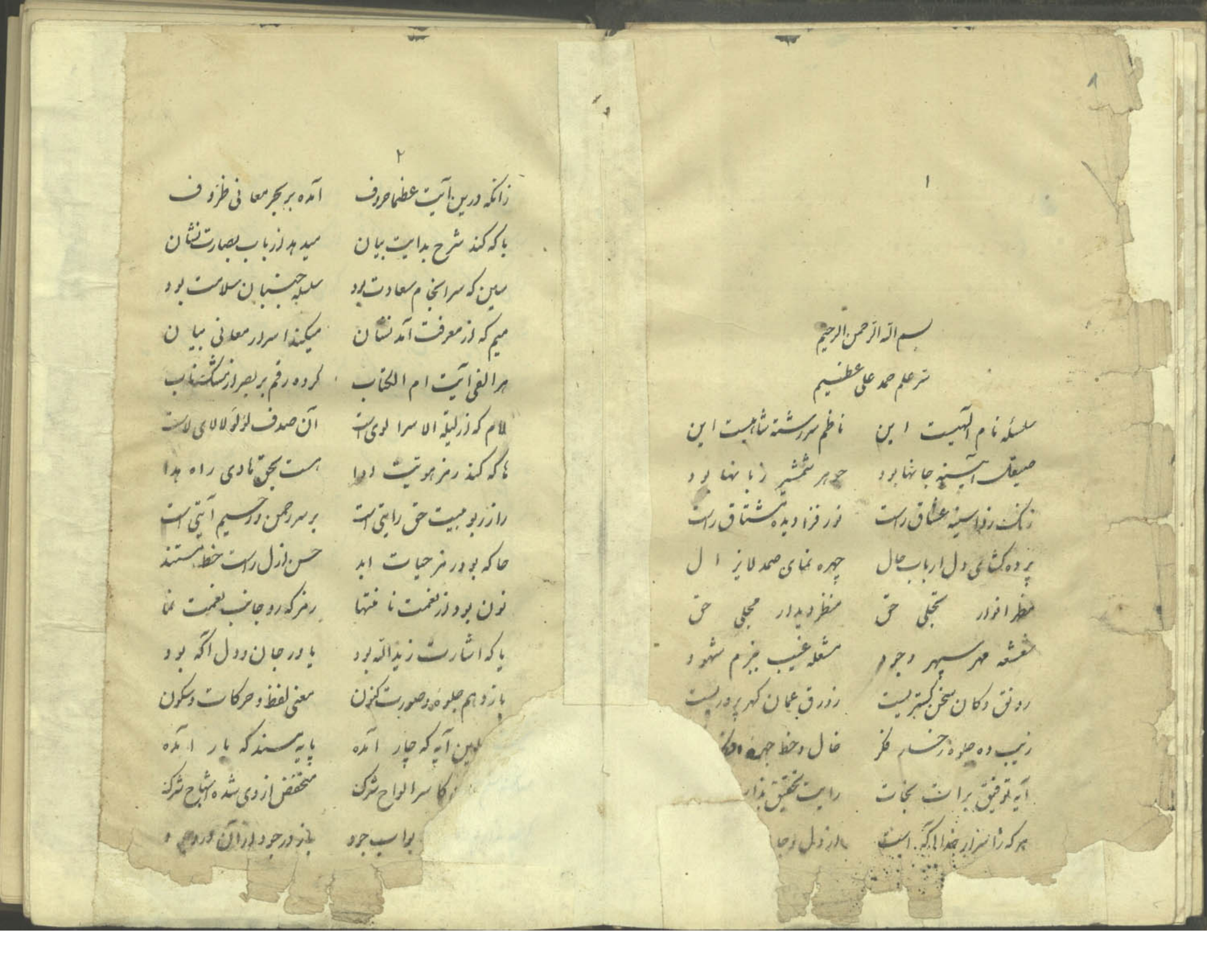


واجبات مقامات و مدارج لعلها آمده باشد بدانکه همچنانکه سالک را مراقبه
سکینه قلبیه که از اعمال مستمره عین قلب است در هنگام اقامه صلواة کبری که
از فرایض دائمه لسان قلب است علی الدوام فی اللیالی والایام در مجامع
حرکات و سکنات لازم است همچنین مراقبه سکینه صدریه و سکینه عقلیه
از باطن منبع فسائل ما بین الجذب والسلوک والبطون والظهور است گاهی که
حجابات سکینه قلبیه نشود خالی از تقوی نخواهد بود و مخفی نماند که در مراقبه سکینه قلبیه
که فی الحقیقه توجه بجانب کعبه باطنیه و تولی بسوی شطر قبله معنویه است در هنگام
اقامه صلواة کبری خصوص بر تقدیری که اقامه مذکوره بکلمه سر الله باشد رموز
خفیه عظیمه و کنوز مخفیه جلیله است که درین مختصر نمی گنجد و از عنایت مولا مترتب
توفیق ترقیم رساله علاحده میباشد ان شاء الله العلی الاعلی و بدانکه مجموع عبادات
سالک بعد عقاید حقیه و ارکان شرعیه منحصر بر دو قسمت اول صلواة کبری
و صلواة صغری و دویم مراقبه سکینه قلبیه و صدریه و عقلیه و اقامه صلواة کبری
از مقوله عبادات لسانیه است قلبا و اقامه صلواة صغری قالبا از مقوله
عبادات لسانیه نیست و لا محاله عبادت سمعیه لازم عبادت لسانیه است
از آنجا که هرچه لسان قلب بآن ناطق گردد لسان سمع غالبا اثر داعی شود

داهم

محکمه طبیعت ایشان از ام معادیه منصرف نمیگردد بر سالک طریق حق لازم
و برسته ذاکرین محقق متحتم است که همواره در حین وقوع عطسه بقرائت آیه استشهاد
که در حقیقت اقرار بعبودیت و استشهاد بر امینی از آنحضرت است مواظبت نماید
در حینی که بعلت معاودت روح ببدن متعطس خواهد گردید بعنوان عادت
زبان آن بهمان قرائت جاری و از حضرت ولایت کلیه و حضرت
ذاکرین بشهادت بر عبودیت خود و ربوبیت رب الارباب معاونت و یاری
طلب نماید و پیوسته در هنگام مشاهده شمع و چراغ به بیان مراتب حقه اسلامیه
رطب اللسان گردد تا در هنگامیکه بظهور آفتاب جمال مولا چشمش روشن و بضیاء
شموع عیون ذاکرین بزم عود و محفل قربش مزین گردد سطوت ظهور حضرت
نور المنور تزلزل در ارکان حواسی او بیندازد صولت وقوع آن واقعه است
چون وحشت زدگان خاموش نساخته قبل از سؤال باعتبار سایر احوال
به بیان حقه اسلامیه اشتغال نماید والحمد لله رب العالمین والصلواة والسلام
علی محمد و آله اجمعین و صلواة الله علی ائمه الهادین
المهدیین و سلم تسلیما کثیرا





بسم الله الرحمن الرحیم

شرع علم حمد علی عظیم

سلسلهٔ نام الهیست این　　ناظم سررشتهٔ شاهیست این
صیقل آیینه جانها بود　　جوهر شمشیر زبانها بود
زنگ زدا سینه عشاق راست　　نور فزا دیده مشتاق راست
پرده‌گشای دل ارباب حال　　چهره نمای صمد لایزال
مظهر انوار تجلی حق　　منظر دیدار مجلی حق
شعشعه مهر سپهر وجود　　مشعله غیب بجزم شهود
رونق دکان سخن گستریست　　زورق عمان گهر پروریست
زیب ده جلوهٔ رخسار فکر　　خال و خط چهره [illegible]
آیهٔ توفیق برات نجات　　رایت تحقیق بذا[illegible]
هر که ز اسرار خدا آگه است　　[illegible] از دل و جا[illegible]

زانکه درین آیت عظمی حروف　　آمده بر بحر معانی ظروف
با که کند شرح بدایت بیان　　سید هر از باب بصارت نشان
سین که سرانجام سعادت بود　　سلسله جنبان سلامت بود
میم که ز معرفت آمد نشان　　میکند اسرار معانی بیان
هر الفی آیت ام الکتاب　　کرده رقم بر بصر از مشک ناب
لام که ز لیلهٔ الاسرا لوی است　　آن صدف لؤلؤ لالای لاست
ها که کند رمز هویت ادا　　هست بحق هادی راه هدا
راز ربوبیت حق رای است　　بر سر رحمن و رحیم آیتی است
حا که بود در نهر حیات ابد　　حسن ازل راست خط مستند
نون بود از نعمت نا منتها　　رمز که رو جانب نعمت نما
یا که اشارت ز یدالله بود　　یاور جان و دل آگه بود
باز و هم جلوه صورت کنون　　معنی لفظ و حرکات و سکون
[illegible]ین آیه که چار آمده　　پایه مسند که بار آمده
[illegible]کا سرا لواح شرکت　　منخفض از وی شده اثباج شرک
[illegible] بواب جود　　[illegible] در وجود [illegible]

صورت سکّین که در آن شد مبین / بهر دل از دیده معنی بهین
هیکل تشدید که دندان نماست / شانه کش زلف عروس شماست
هر الف خنجر کیش خنجری / بر دل هر مشرکی و منکری
بسم که بر شکل نسیم آمده / نسمهٔ از باغ نعیم آمده
صورت الله که چون پنجه است / قفل کشای در گنجه است
کرده هویدا الف لام را / دیده چمن نامه مطرا کیا
صورت ختم است عیان از رحیم / به که سوی معنی آن رو کنیم

چون ز بدایت سخن آغاز شد / باب سخن باز از آن باز شد
هست سزاوار بدایت بحمد / زانکه رسد کار بنهایت بحمد
حمد خداوند جهان آفرین / آنکه دهد پرورش عالمین
نعمت رحمانیش صبح و شام / خوان کرم چیده بر خاص و عام
فیض رحیمیش که مهرآور است / سینهٔ احرار از و انو[illegible]
اوست که او مالک روز جزاست / اوست که معبو[illegible]
انکه کسی غیر تو معبود نیست / در ره دو[illegible]

روی عبادت بتو آورده ایم / یاری و لطف از تو طلب کرده ایم
رهبری ما چو نه درخورد ماست / از کرم خود بنما راه راست
راه کسانیکه تو انعامشان / کرده و داده ز ان کامشان
نه ره آنانکه ستم آورند / از تو سراسر بغضب اندرند
نه ره آن طایفه ضالّین / کز تو بعیدند بخذلان قرین

بار خدایا من بدنام را / رند غزلخوان می‌آشام را
کز ظلم و سیه‌دم روزگار / تار شده همچو شبم روزگار
نامم شهرهٔ بدنامیم / کام دل تشنه بناکامیم
غنچهٔ دل خون شده از فسردگی / روی نهاده است به پژمردگی
از شرر افروزی مار بلا / وز قدر اندوزی دست قضا
خشک شده گلبن اندیشه‌ام / پنجه فرو برده بخون ریشه‌ام
نیست ز ابنای زمان دو رنگ / ساغر عیشی بکفم غیر سنگ
سکّهٔ ستم خورده زبس سینه‌ام / زنگ شده جوهر آئینه‌ام
گر چه ندارم ره آمیزشی / با کسی و نیستم آویزشی

گاه برون از وطنم می کشند
گاه بخون غرقه تنم می کشند

بسته درین معرکه فتنه خیز
راه گریزم فلک پرستیز

نیست جز از راه گذر گوشه
نیست جز از خوان جگر توشه

تا رهم از کشمکش روزگار
غزلتی از خلق کنم اختیار

روی ز هر سوی بیک سو کنم
سوی یکی از همه سو رو کنم

کار من ارچه همه جرم و خطاست
لیک امیدم ز تو عفو و عطاست

رحمتی آور بگنه کاریم
درگذر از جرم و تبه کاریم

در حرم وصل خودم راه ده
طبع سلیم و دل آگاه ده

معتکف میکده خاص کن
جرعه کش باده اخلاص کن

باده توفیق بجامم بریز
ساغر تحقیق بکامم بریز

قابل اقوال شریعت کنم
فاعل افعال طریقت کنم

ساز کن از معرفتم توشه
نور حقیقت بکفم توشه

سرخوشم از باده توحید کن
بیخودم از ساغر تجرید کن

تا ز قفا دامن جان بر زنم
خوش ز گریبان بقا سر زنم

اگه بهر ورطه تویی یار من
نیست کسی جز تو مدد کار من

در ورطه

ورطه سخت آمده بازم بپیش
نصرتیم بخش ز انعام خویش

تا فرس طبع سبک سیر را
راه نورد حرم و دیر را

بادیه پیمای مدارج کنم
مرحله فرسای معارج کنم

جوشن تدبیر و کمند خیال
جلوه دهم در بر و دوش کمال

خود فتوت ز معانی بسر
دامن همت ز میان بر کمر

تیر و کمانی ز جلال و جمال
ساز کنم همچو شهاب و هلال

جبه حکمت بمقابل کشم
گردن فکرت بسلاسل کشم

از در نظم صف آرا شوم
یکه رو عرصه انشا شوم

تیغ هنر را بکشم از نیام
رخش ظفر را بکشم لگام

جانب میدان سخن رو کنم
سو بسوی دشت تکاپو کنم

طبل نوازان ز صریر قلم
پیش نهم در صف هیجا قدم

مدعیانی که کمیت خلاف
تاخته در عرصه لاف و گزاف

بیخبر از رسم سخن گستری
بسته بنحو و نام گهر پروری

جمله نوازند ز بس ها و من
کوس لنا الملک بملک سخن

دختر فکر همه داده بباد
گرد برانگیزمشان از نهاد

دور از این عرصه بهم کامشان | خاک گهر [illegible]
از پی نصرت چو بغرقاب چنگ | گوهر فرودهم [illegible]
چشم فرو بسته ز بر [illegible] | کردم از آبهای [illegible]
خانه دل کان حرم کبریاست | پاک ز آلایش [illegible] دریاست
فارغ از اندوه و بری از طعب | جای اقامت کنمش روز و شب
باز کنم پرده ز رخسار فکر | تاب دهم طره افکار بکر
از پی معنی به گهر پروری | تازه کنم رسم سخن گستری
نقش کنم بر صفحات سپهر | جدولی از سیم و زر از ماه و مهر
بس زند از شب و شنجرف روز | با قلم صنع بدایع فروز
راقم آیات الهی شوم | ناظم دیباچه شاهی شوم

ای آنکه بر ذات تو ثبت هستی | وارو رز تو هست [illegible] مستی
ای آنکه محیط جمع و فرقند | در غلزم محو و صحو غرقند
چندانکه دری نسفته سفتند | اسرار نهفته فاش گفتند
خوانیم نبسته اند طرفی | زر دفتر حرف عین حرفی

گم کرده ره از پی تو پایان | پویان شده در که و بیابان
پرگار صفت مدام در سیر | که رو بحرم کند گهی دیر
بر و امنت ار چه دست رس نیست | در دیر و حرم بجز تو کس نیست
آنجا که توئی دوئی نگنجد | این ما و من و توئی نگنجد
تا نیست نگشت هستی ما | نگذشت بلند و پستی ما
یک غنچه ز باغ وصل نشکفت | بوئی بمشام روح ننهفت
ای از تو شگفت هر شگفتی | وی از تو نهفت هر نهفتی
هر گل که درین چمن شکفته | در وی ز تو نکهتی نهفته
هر سرو روان که شد خرامان | یکتائی تو کند نمایان
هر لاله که سر زند ز باغی | دارد بدل از غم تو داغی
شب تا بسحر هزار دستان | در ذکر تو با هزار دستان
از شوق تو قمریان بصد ذوق | بر گردن جان زده همه طوق
ای از تو ظهور جزو و کل را | وی از تو بروز خار و گل را
ای مظهر حسن تو نکویان | حسن تو عیان ز ماهرویان
مستان که مدام در خروشند | ز باده عشق تو بجوشند

ای عشق تو رهنمای عشاق — جا کرده به سینه‌های مشتاق
در حضرت تو مهر و ماه و انجم — گاهی به فلک عیان گهی گم
در راه تو انبیاء مرسل — بگذشته ز سر به گام اول
من کیستم و چکاره‌ام من — یکتایی تو کنم معین
هر ذره ز ماه تا بماهی — در وحدت تو دهد گواهی

ای از احدیت جز نه — بر مبداء و مرجعت نظر نه
آگه نه دلت ز لوح محفوظ — نه گردش خامه از تو ملحوظ
دیباچه معرفت چه دانی — نقشی که نه دانیش چه خوانی
این ره بود ارچه دور و نزدیک — خوش باش که منزلیست نزدیک
گاهی چو الف جریده می رو — چون لام گهی خمیده میرو
در پیچ و خمی که آیدت پیش — مردانه گذر کن و میندیش
رو آر سوی مقام محمود — چون میم بر آ باوج مقصود
از لا بطلب جمال الا — وز اسم بجو رخ مسما
بر لوح ضمیر کن مرقم — با کلک محبت اسم اعظم

درجیب

در جیب مراقبه فرو شو — با گنج حضور روبرو شو
بنگر بجمال شاهد غیب — بگشای سر کتاب لاریب
رو نه بنما سوی هدایت — زین پیش مرو پی حکایت
تا چند بغفلتی هم آغوش — از عهد ازل کنی فراموش
نابرده رهی بکوی تقوی — بیهوده کنی بزهد دعوی
آنکس که ز چشم تو نهانست — خلاق زمین و آسمانست
بی منتی آفریدت از خاک — هوش و خردت بداد و ادراک
برده بسوی هیچ رنجی — داده بتو چون حیات گنجی
غافل چه نشسته تو برخیز — با یاد خدا دمی بیامیز
در طوف حریم دوست رو کن — در چشمه زمزمش وضو کن
از روی حضور پرده بردار — آداب صلوة را بجا آر
وآنگاه به بین ثمر چه داری — از نخل مراد بر چه داری
انفاق کنش بهر فقیری — بر مسند کام کن امیری
ای یار بیا و دیده جان — کحول نما بکحل ایمان
رو آر بدانچه حق فرستاد — بر ختم رسل محیط و ارشاد

زان پیش هم آنچه گشت نازل   حق دان و متاب از آن رخ دل
پیوسته چو مردمان دین دار   در آخرت ای جوان یقین دار
می‌باش مدام بر هدایت   میجوی ز حق همین عنایت
تا آنکه تو رستگار باشی   محرم بحریم یار باشی
آنکس که شده ز پای تا فرق   در لجهٔ کفر قطره سان غرق
ارشاد نبی نداردش سود   هرگز نبود در حقش بهبود
از دادن و از ندادن بیم   نبود بره خدااش تسلیم
اقرار چو نیستش بایمان   از روی غضب نهاده یزدان
بر گوش و دلش بنا امیدی   قفلی که نباشدش کلیدی
افتاده بدیده اش حجابی   و آنگه است عظیم بس عذابی
دارند بسی کسان بظاهر   ایمان بخدا و روز آخر
لیکن نه گروه مؤمنانند   بل طایفه منافقینند
بازند مدام آن لئیمان   خدعه بخدا و اهل ایمان
و آگاه نیند زانکه با خویش   این خدعه کنند بیکم و بیش
در دل مرضی نهفته دارند   کافزوده بر آن مرض خداوند

دلئی

ایشان ز برایشان مهیا   گردیده عذاب دردافزا
زانرو که همه دروغ گویند   باری ره راستی نپویند
ور گفته شود فساد در ارض   بر خود مکنید پیش ازین فرض
گویند که ما ز مصلحانیم   در راه صلاح رهنمونیم
دانید که جمله مفسدانند   لیکن ز فساد خود ندانند
ور گفته شود ز روی ایقان   آرید چو مردمان بایمان
گویند که آوریم ایمان   از بهر چه همچو آن سفیهان
ویشان همه خود ز عقل دورند   وز حالت خویش بی‌شعورند
بینند یکی چو ز اهل ایمان   گویند که مؤمنیم از جان
خلوت چو کنند با شیاطین   باشند بیک طریق و آیین
گویند نه یار مؤمنانیم   بل استهزا کنندگانیم
هم استهزا کند خداشان   بگذاردشان بکفر حیران
وین طایفه گمرهی خریدند   پا از ره راستی کشیدند
پس سود نداد شان تجارت   هستند بعید از هدایت
مانند کسی که آتشی سوخت   ما حول وی آنچه بد چو افروخت

آن نور که بود شان خداوند — برده همه را ز ظلمت افکند
حمله کر و گنگ و کور باشند — راجع نه بسوی نور باشند
تا آنکه چو رعد و برق باران — کاید ز سما سوی بیابان
تاریک کند جهان سراسر — آیینه خور شود مکدر
که برق جهد چو تیغ بران — که رعد شود چو شیر غران
از صاعقه های وحشت انگیز — کردند تمام وحشت آمیز
وز بیم هلاکتی که دارند — انگشت بگوشها گذارند
حق کان نه مرکب و بسیط است — بر جمله کافران محیط است
نزدیک بود که برق تابان — بیرون بکشد بدیده هاشان
روشن چو شود در آن بپویند — ور تار شود رهی نجویند
گر خواسته خدای بودی — سمع و بصر همه ربودی
زیرا که خدای بی نظیر است — بر هر چه که هست خود قدیر است
دارید مدام ایها الناس — در بندگی خدای خود پاس
آن کو همه را ز رحمت وجود — از کتم عدم نمود موجود
از بندگیش عنان مپیچید — باشد که رخ تقی ببینید

آنکه همه را ز دهر نشاطی — گسترده ز ارض تان بساطی
وافراشته سایبان ز افلاک — زان کرده نزول آب با خاک
واخراج نموده آب و خاکی — نیکو ثمری لطیف و پاکی
تا آنکه بهر شبانه روزی — از آن ثمره خورید روزی
زنهار میاورید همتا — از بهر حق ای گروه دانا
ور هست بشک تمام را دل — در آنچه که کرده است نازل
بر بنده خاص خود خداوند — یک سوره اش آورید مانند
وادعوا شهدائکم جز از حق — هستید اگر بصدق مطلق
وین فعل اگر بقوه تان نیست — لیکن در آن نمودن از چیست
پرهیز کنید جمله پرهیز — زان آتش گرم شعله انگیز
که هیزم اوست ناس و احجار — و آماده شده برای کفار
ای یار برآر پنبه از گوش — پیش آی و پیام دوست بنیوش
بشنو که خدا چه کرده منزل — بر ختم رسل ظهور اول
تبشیر بتابعان ایمان — نیکو روشان پاک دامان
کآماده بود برای آنها — بس دلکش و پر نعم جنانها

جاری است به تحت هر جنانی   نهری که نداده کس نشانی

یابند ز میوه اش چو روزی   گویند همه بدلفز و زی

کاین است که پیش دیده بودیم   وز لذت وی چشیده بودیم

حال انکه شبیه آن بود این   چون شیر و شکر لذیذ و شیرین

هم هست بر ایشان میسر   ازواج بهشتی مطهر

وایشان به بهشت جاودانند   در بزم و نشاط کامرانند

ای مانده پس حجاب آزرم   میدان بیقین که نیستش شرم

زانکه نشود خدای ذوالمن   بر پشه و فوق آن مثل زن

پس طایفه که مؤمنانند   حقیت آن ز حق بدانند

وآنان که کفور گشته گویند   زین چیست اراده خداوند

در این مثل دقیق پر پیچ   کاندر بر کافران بود هیچ

بسیار برا دهد ضلالت   بسیار برا کند هدایت

واضلال کسی نمی کند این   جز زمرهٔ فاسقان بدین

آنانکه بخویش می پسندند   بشکستن عهد از خداوند

عهدی که چو محکمش نمایند   من بعد به نقض آن درآیند

هم قطع کنند انچه زایزد   امرست بدان که وصل گردد

وایشان بزمین فساد کارند   سودی بجز از زیان ندارند

ای یار بیا و گوش بگشا   بشنو سخن خدای یکتا

گردید بحق چگونه کافر   بودید تمام مرده آخر

بخشید بجمله خویش حیاتی   وآن پس همه را دهد مماتی

من بعد تمام را کند حی   پس رجعت جمله هست با وی

آنست که او بیافریدست   بهر همه انچه در زمین هست

پس چونانکه باسمان بپرداخت   این گنبد هفت توی را ساخت

وانست که بی شریک و همتاست   بر هر چه بود تمام داناست

چون گفت خدای تو بأملاک   که جعل کنم خلیفه در خاک

گفتند که آفرینی آیا   در روی زمین تو آنکسی را

کافساد کند در آن و ریزد   پس خون و نبرد و مان ستیزد

و نحن نسبح و بحمدک   تقدیس ترا نه ایم تارک

حق گفت منم علیم حقا   بر انچه شما نه اید دانا

تعلیم نمود پس باآدم   او اسما را تمام اندم

پس عرض نمود بر ملایک — گفتا که خبر مرا یکایک
بدهید بنامهای ایشان — هستید اگر ز راستکیشان
گفتند که پاکی و ندانیم — جز آنچه نموده تو تعلیم
حقا که تو بر همه علیمی — هر چیز که میکنی حکیمی
پس گفت خبر بده ای آدم — ز اسماء همه چه داد دردم
گفتا بهمه نگفتم آیا — کز غیب زمین و آسمانها
آگاهم و آگهم شما را — وز جمله نهان و آشکارا
ای یار بیا و باز بشنو — از یار کهن حکایت نو
آندم که بزمرهٔ ملایک — گفتیم تمام را یکایک
که سجده کنید سوی آدم — کردند تمام سجده آندم
جز صدرنشین بزم تلبیس — هستند طلب تکبر ابلیس
کابی کرد اما و سر بپیچاند — در وادی کفر تا ابد ماند
گفتیم پس آنگهی که ای آدم — با همسر خویش شاد و خرم
در باغ جنان کنید مسکن — ریزید کل نعم بدامن
گردید بهر طرف خرامان — نعمت بخورید زان فراوان

لیکن برین شجر مگردید — ظلم آور و جور گردید
پس لغزش از آن شجر بایشان — در داد بمکر و حیلهٔ شیطان
اخراج نمودشان بناکام — از آنچه در آن بدند آرام
گفتیم فرو شوید و آیین — در خصمی هم شهور آیین
باشد بزمین تان مکانی — وین مایهٔ عیش تا زمانی
پس یافت ز رب خویش آدم — چندی کلمات گشت دردم
مقبول خدای توبهٔ او — شد عفو تمام حوبهٔ او
حقا که خدای بس کریم است — هم توبه پذیر و هم رحیم است
کردیم خطاب چون بایشان — گفتیم فرو شوید از آن
از من چو هدایتی شما را — آید نهان و آشکارا
آنانکه شوند تابع آن — نه خوف بود نه غم بر ایشان
وآنانکه بکفر مانده در شب — آیات مرا کنند تکذیب
باشند همه ز اهل ایمان — در نار مخلد اند سوزان
ای یار بعهد خود وفا کن — شکر نعم خدا ادا کن
بنگر که چسان خدای جبریل — گفتست که ای بنی اسرائیل

با خویش کنید صبح تا شام / ذکر نعمی که کردم انعام
در عهد وفا کنید با من / تا نیز شوم در آن وفا کن
پیدا و نهان همه سراسر / باشید ز من بترس اندر
و ایمان همه آورید از دل / بر آنچه ز من شده است نازل
از روی یقین کنید چونست / تصدیق مرا که با شما هست
نارید به آن نخست کفران / و آیات مرا که هست پایان
مخرید بهای کم به آن نیز / از من بکنید جمله پرهیز
حق را مکنید پیش پنهان / دانسته پس لباس بطلان
برپای کنید خوش صلوات / بدهید ز مالتان زکات
بگرفته رکوع را در آغوش / گردید براکعین همدوش
آیا بدهید پند مردم / خود را و کنید خویش را گم
دایم بتلاوت کتابید / آیا که بعقل می نیایید
جوئید ز روی استکانت / با صبر و صلوة استعانت
حقا که بزرگ باشد آنها / الا بخشوع جان فنا نها
آنانکه مظنه ملاقات / دارند برب خود رطاعات

وز راه یقین تمام دانید / کاخر بخدای راجع آیید
ای یار بیا و باز از نو / آن نکته که پیش رفت بشنو
کرده است همان خدای جبریل / تاکید که ای بنی اسرائیل
با خویش کنید صبح تا شام / ذکر نعمی که کردم انعام
حقا که نمودم آشکارا / تفضیل بعالمین شما را
پرهیز کنید پس از آن روز / آن روز که نیست هیچ دلسوز
وز کس نکند کسی کفایت / چیزی و نه زان شود شفاعت
بگرفته شود از آن عوض نیز / و ایشان نشوند نصرت آمیز
آندم که نجاتتان ز فرعون / دادیم بجمله ز آل فرعون
کز جور و ستم بدید ناچار / زایشان بعذاب بد گرفتار
بسته بمیان بدید دامن / ابنای تمام را بکشتن
کشتند بکین بجز زنانتان / جمله پسران نوجوانتان
می بود عظیم پس بلائی / در آن ز جناب کبریائی
آن لحظه که بحر را شکافتیم / وز آن همه را نجات دادیم
کردیم غریق پس بدریا / فرعون و تمام آل او را

از عیش شما شکفته خاطر — بودید بسوی جمله ناظر
آنوقت که وعده بمطلب — دادیم کلیم را چهل شب
گوساله زبعد بر گرفتید — آئین ستم ز سر گرفتید
پس ما در عفو بر گشودیم — عفو از همه بعد ازین نمودیم
باشد که بشکر اندر آئید — وز شکر بکام دل برآئید
وآنگاه بموسی ابن عمران — کردیم عطا کتاب و فرقان
باشد که هدایتی بیابید — از ظلم و ستم عنان بتابید
موسی چو بدید قوم خود را — از بتک کرنده گزیده اندرا
از غیرت دانشش بر آشفت — رو کرد بقوم اینچنین گفت
حقا که شما زابترانید — برخویش همه ستمگرانید
زآنرو که بجای خالق خویش — گوساله گرفته اید در پیش
اکنون همه زین ستمکاری — تابید عنان بسوی باری
برگشتن یکدگر کمرها — بندید وزین برید سرها
زین هست نکوچو نزد باری — از بهر شما کشنده کاری
که توبه تان قبول از آنست — بر توبه کننده مهربان است

هفده

گفتند دمی که سوی موسی — ایمان بتو ناوریم حقی
که فاش خدای را ببینیم — وز رؤیت او کلا بچینیم
پس صاعقه ز غیب افروخت — نظارگیان تمام را سوخت
پس حق همه زبعد مردن — کردیم ز بهر شکر کردن
بر سر همه را ز مهربانی — بستیم ز ابر سایبانی
پس بر همه از پی تسلی — کردیم نزول من و سلوی
ای یار عنان بسوی حق تاب — بنگر که چه گفته است وهاب
بخورید ز طیبات پیوست — آن چیز که روزی شما هست
هر ظلم و ستم که پیش کردید — بر ما نه ولی بخویش کردید
گفتیم دمی بشاد و خوشدل — در این قریه شوید داخل
هر سو که سمند میل رانید — زان بخورید تا توانید
پس سجده کنان و حطه گویان — زین باب شوید داخل اخوان
تا آنکه در کرم گشائیم — جرم همه مغفرت نمائیم
وافزون بکنیم محسنین را — بنگر روش ناپاک دین را
پس باب ستم بسی گشودند — تبدیل سخن زکین نمودند

گفتند نه آنچه را که گفتیم   کردند بدل دگری که گفتیم
گشتند بظلم بسکه مایل   کردیم ز روی قهر نازل
زانرو که بدند فسق کیشان   رجزی ز آسمان برایشان
موسی ز برای قوم درخواست   آبی که بود بی کم و کاست
گفتیم بزن عصا به آن سنگ   چون در زدنش نمود آهنگ
جاری شد از آن دوازده عین   هر یک بصفا چو نور عینین
مردان بحقیقت از کم و بیش   خوش دانسته شد مشرب خویش
نوشید و خورید صبح تا شام   رزقی که خدا نموده انعام
لیکن از حد بدر نباشید   در ارض فساد گر نباشید
آندم که بموسی پیمبر   گفتند که صبرمان میسر
هرگز بیکی طعام نبود   درخواست کن آنچه مان ز ایزد
کاخراج برای ما نماید   آن چیز که از زمین برآید
از تره و از خیار و از فوم   هم از عدس و پیاز بیشوم
گفت او آیا بدل به ادنی   سازید هر آنچه هست اولی
آیید فرود سوی شهری   کز خواهش خود برید بهری

ترذ

پس ذلت و مسکنت بایشان   شد جمع نمودشان پریشان
گشتند تمام خار و ناچار   اندر غضب خدا گرفتار
زانرو که بدند کفر ورزان   ز آیات خدای روی گردان
وز تیغ ستم پیمبران را   در ملک وجود سروران را
ناحق بقتال می‌کشیدند   خود جام وبال می‌چشیدند
زیرا که بدند معصیت کیش   پس کرده تجاوز از حد خویش
حقا که تمام مؤمنین را   ترسا و یهود و صابئین را
آنانکه بباطن و بظاهر   مؤمن بخدا و روز آخر
گشتند و شدند نیک کردار   اجر همه هست نزد غفار
از وادی خوف جسته بیرون   ایشان نشوند هیچ محزون
وآن لحظه که بستدیم میثاق   از جمله درین رواق نه طاق
بر فرق همه چو قبهٔ نور   کردیم بلند پایهٔ طور
گیرید فرایش از قوت   دادیم هر آنچه مان بقوت
هم نیز هر آنچه هست در آن   گیرید بیاد فاش و پنهان
باشد که شوید اهل تقوی   در بزم تقی کنید ماوی

پس باب زبان بیح گشودند — برگشت ز بعد آن نمودند

کز فضل خدا و رحمت او — زان پس بشما نکرده بدرو

بودید همه ز اهل نیران — در قید زبان اسیر و حیران

ای یار بیا و این تعدی — بگذار و گرنه هیچ گردی

خواهی شودت اگر مبرهن — این نکته که گفتمت کنون بس

سررشته آن سخن مکن گم — بشنو ز خدا لقد علمتم

آنانکه تعدی آورده — گشتند چه ذرّ شما بشبهه

گفتیم بجمله پای تا سر — بوزینه شوند رانده یکسر

پس بهر جهانیان هویدا — گردانیدیمشان نکالا

زان چیز که هست شان نمایان — ما بین در دست لشکر شان

وآن پند برای متقین است — زان روی که عبرتی مبین است

موسی چو بقومش امر فرمود — در ذبح بقر بامر معبود

گفتند آیا بخود پسندی — ما را که شویم ریشخندی

فرمود مرا آن اعوذ بالله — باشم اگر ز جاهل بدخواه

قالوا ادع لنا خود را — کان چیست کند بیانش بر ما

موسی بجواب قوم فرمود — گوید به یقین خدای معبود

نه پیر و نه بکر و نه جوانست — گاوی متوسطه میان است

پس روی کنید شاد و مسرور — در آنچه که گشته اید مأمور

گفتند به پرس رنگ او چیست — گفت او گوید که گاو زرد است

کز دیدن رنگ خالص آن — مسرور شوند دیده تا نان

گفتند بخوان خدای را باز — کان چیست کند بیانش آغاز

کان گاو شده است مشتبه تان — مائیم و گرنه از دل و جان

گر خواسته الله باشد — دریافتمان براه باشد

گفتا گوید خدای علام — باشد بقری که نیست او رام

نه ارضی از آن شود شیاری — نه آب دهد بکشت زاری

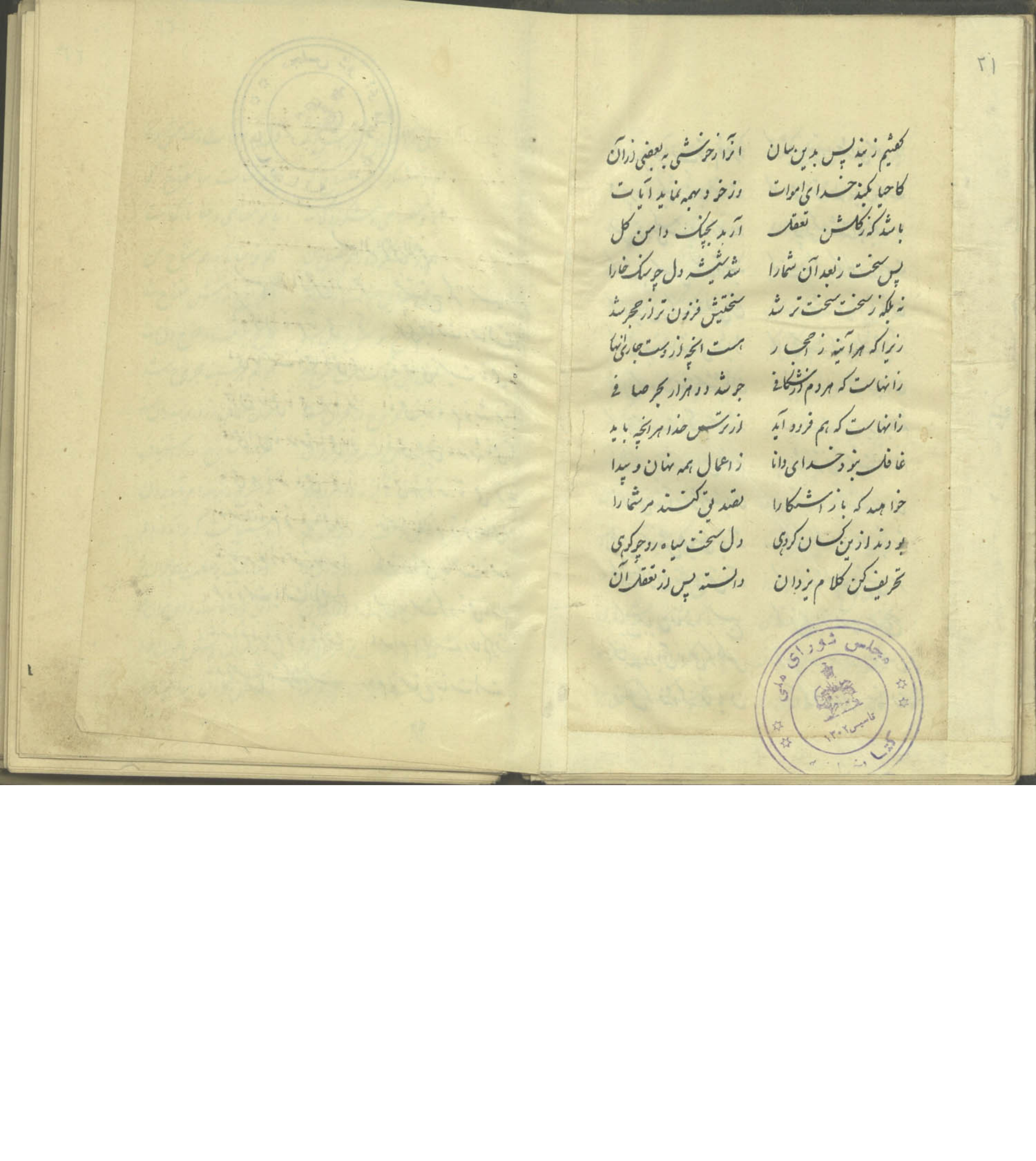
عیبی به تنش عیان نباشد — رنگ دگر اندران نباشد

گفتند کنون شدی حق آور — کردند جدا پس از پیش سر

لیکن بمیان نمانده هیچ — کز ذبح بقر شوند سرپیچ

کشتید در آن دمی که یک کس — گردید مدافعه در آن پس

غافل که خدا کند نمایان — آنرا که نموده اید پنهان



کفتیم زنید پس بدین سان | از آن زجوششی به بعضی زان
کاحیا بکند خدای اموات | وز خود بهمه نماید آیات
باشد که ز کلش تعقل | آرید بچنگ دامن کل
پس سخت ز بعد آن شمارا | شد شیشه دل چو سنگ خارا
نه بلکه ز سخت سخت تر شد | سختیش فزون تر از حجر شد
زیرا که هر آینه ز احجار | هست انچه ز زوست جاری انهار
زانهاست که هردم از شکاف | جو شد دو هزار بحر صاف
زانهاست که هم فرود آید | از ترس خدا هر انچه باید
غافل نبود خدای دانا | ز اعمال همه نهان و پیدا
خواهند که باز اشکارا | تصدیق کنند مر شمارا
بودند از ین کسان گروهی | دل سخت سیاه رو چو کوهی
تحریف کن کلام یزدان | دانسته پس از تعقل آن

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم — افتتاح کنز اسماء عظیم

باز کو از نام نامی اله — سوی جنات وصالت جوی راه

ای بنامت نامها نامی همه — نامهای نامیت نامی همه

چون بنامی نامی هر نامهٔ — نامی از نام تو شد هر نامهٔ

نامی این نامه شد نامی ز تو — نامی این نامه شد نامی ز تو

نامی هر نامهٔ نامی تو ئی — نامی هر نامه نامی تو ئی

نامه بی نام تو بد نامی بود — خاصه بی نام تو خود خامی بود

تا نیابد نم ز نامت خامه ها — کی شود نامی بنامت نامه ها

نم ز نامت یافت اول خامه ام — پس بنامت کرد نامی نامه ام

نامه ام از نام تو تا نم گرفت — نامه ام نامی شد و عالم گرفت

نام تو مصباح مشکوة دلست — نام تو مفتاح جنات دلست

دل مرا مصباح مشکواتش تو ئی — دل مرا جنات و مفتاحش تو ئی

بی تو مشکواة مرا مصباح کو — بی تو جنات مرا مفتاح کو

بی تو مصباحی و مشکواتی کجاست — بی تو مفتاحی و جناتی کجاست

هم تو مشکواتی و هم مصباح من — هم تو جناتی و هم مفتاح من

دل چه این جنات را مفتاح شد — نام فتاح تو اش مفتاح شد

نام فتاح تو مفتاح دلست — فاتح جنات و فتاح دلست

دل ازین جنات چون مفتوح شد — مرهم هر سینه مجروح شد

سینها مجروح از هجران تست — خون چکان از درد بیدرمان تست

سینها بین شرحه شرحه از فراق — شرحها شارح بدرد اشتیاق

اشتیاقی کز تو دارم در درون — کی بشرح و شرحه ام آید برون

تا گل وصلت نروید از گلم — اشتیاقت کی بر آید از دلم

اشتیاقت درد و هم درمان بود — اشتیاقت وصل و هم هجران بود

وصل و هجرت هر دو اند جان من — آن بود جنات و این نیران من

جنتم با وصل تو نیران بود — نار نیران آتش هجران بود

یارب از نیران هجرانم مسوز — ز آتش هجران نیرانم مسوز

بابی از جنات وصلم باز کن / از وصالم ساز و برگی ساز کن
تا در آن جنات گیرم گوشهٔ / چینم از هر خرمن گل خوشهٔ
دسته دسته بندم از گل دستها / دسته دسته آورم گلدستها
دستهای گل چو در دست آورم / دستها پر گل زهر دست آورم
دستهای گل بدست از وجد و حال / گل فشان گردم بجنات وصال
هر دم از وصل تو پر گل جنتی / سازم و گردم زهر گل جنتی
جنتی چون گشتم از وصلت تمام / گردم اندر جنت وصلت مقام
گردم از مفتاح فتاح مقال / فاتح الابواب جنات وصال
هر دم از جنات بابی واکنم / در ریاض جنتی ماوا کنم
آورم گلها بدامان سخن / هدیه اصحاب در هر انجمن
وه چه گلها لالههای معنوی / هر یکی در وی بهشتی منطوی
هر که زین گلها گلی آرد بدست / جاودان در جنت الماوا نشست
یارب این گلها نگهدار از خزان / در بهارستان وصلش کن نهان

وصف تجمیدات از قرآن طلب / نعت وتحمیدات از فرقان طلب

ای سزا حمدت از تحمید ما / وی سزا مجدت از تمجید ما
حمد تو شایسته تحمید نیست / مجد تو وابسته تمجید نیست
ذکر تحمیدت فزونست از مقال / فکر تمجیدت برونست از خیال
در مقالم گرچه جز تحمید نیست / در خیالم گرچه جز تمجید نیست
ذکر تحمید تو کردن مشکل است / فکر تمجید تو کردن مشکل است
حمد و مجدت گرچه ذکر و فکر ماست / هر دو مستغنی ز ذکر و فکر ماست
ای ز حمدت شمهٔ اذکار ما / وی ز مجدت رشحهٔ افکار ما
ذکر ما وصاف قرآن مجید / ذکر ما کشاف فرقان حمید
واصفی حمد تو فرقان همه / کاشف مجد تو قرآن همه
انچه در فرقان و قرآن منطویست / حمد و مجدت جمله بر آن محتوی است
غیر حمدت نیست فرقان دگر / غیر مجدت نیست قرآن دگر
غیر فرقان تو قرآنی کجاست / غیر قرآن تو فرقانی کجاست
در مقام فرق فرقان آمده / در مقام جمع قرآن آمده
یک کتابست و عباراتش بسی / یک خطابست و اشاراتش بسی
از عباراتش عیان رنج و عنا / در اشاراتش نهان گنج و شفا

که بیان درد و که درمان کند   که حدیث وصل و که هجران کند
گاه از جنات بگشاید دری   گاه افروزد ز دوزخ اخگری
گاه مدح عالم علوی کند   گاه شرح عالم سفلی کند
که ز مبدأ گوید و که از معاد   که ز راشد گوید و که از رشاد
که نهان در بارگاه وحدتست   که عیان در کارگاه کثرتست
گاه نفس و عقل را توام کند   که طبیعت با هیولا ضم کند
که دهد نعمت میان هر چهار   صورت و معنی نماید آشکار
که بگردش آورد افلاک را   که کند گلزار مشت خاک را
که ز فوق عرش افرازد علم   که ز تحت فرش انگیزد حشم
که کواکب را اثرها میدهد   از اثرهایش خبرها میدهد
گاه ایجاد عناصر می کند   گاه تعداد مظاهر می کند
که ز هر عنصر نماید مظهری   ظاهر از مظهر [illegible] دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد   زان موالیدی بترتیب آورد
تا هویدا نفس حیوانی شود   جلوه گاه روح انسانی بود
روح انسانی چو در این جلوه گاه   جلوه گر گردد بفرمان اله

اولین امرش ز قرآن مجید   هست تحمید خداوند حمید
عین اجمالست تفصیلات آن   باب تفصیلش ز اجمالش عیان
جوهر اول که روح اعظم است   نائب حق پادشاه عالم است
منشأ ربط حدوث است و قدم   نسبتش هم با وجود با عدم
در میان نور و ظلمت رابطه   در میان خلق و خالق واسطه
روی او آئینه نیکو بود   از دو رو پیوسته او دارو بود
از یکی رو استفاده می کند   وز دگر رویش افاده می کند
خویش تجلی کرده در مرآت او   جمله افعال و صفات و ذات هو
جنبش اول ز بحر وحدتست   مالک ملک ظهور و کثرتست
بر کفش ثابت مقالید امور   حاکم جمهور از نزدیک و دور
او سپهسالار کل کاینات   او مقدم بر جمیع ممکنات
خالقش چون از محبت آفرید   خود ز مخلوقات او را برگزید
باطن و ظاهر مقدم او بود   اول و آخر مکرم او بود
منبسط بسط الوهیت از اوست   منتشر نشر ربوبیت از اوست
اوست تمثال مثال بی مثال   مظهر ذات و صفات ذوالجلال

گوهر نایاب سبحانی بود / جوهر شاداب روحانی بود
ذات چون در جلوه آید از صفات / جوهریت باشدش مرآت ذات
هم ورا نوریت کاندر خور است / علم ذاتی ازل را مظهر است
گاهی او را نفس واحد است / باعتبار جوهریت آمده است
گاه عقل اولش سازند نام / باعتبار نوریت اهل کلام
نفس کلیه که بود اندر خورش / آفریده شد ز جنبت دیگرش
جنبت چون علت الفت بود / علت الفت چو جنبیت بود
از دو جانب جنبیت شد جلوه گر / الفتی داد آن دو را با یکدگر
فرد مطلق داد از بهر نتاج / روح را با نفس حکم ازدواج
صد هزاران زوج و زوجه از وجود / تا که آرد زین دو در غیب و شهود
روح را داده ذکوریت از چه رو / باشد از تأثیر فعلا کاندر اوست
نفس را هم شد هویدا لامجال / این انوثت در تأثیر انفعال
پس ترتیبی کز آن مقصود بود / کاینات آمد ازین دو در وجود
آخرین مولود در این سلسله / حضرت انسان بود بی فاصله
آخر اینجا شد باول متصل / مدتی بودند گرچه منفصل

چون یکی شد صورت و معنی بهم / عین اول آخر آمد لاجرم
آخر این دور عین اول است / دو کسی بیند که چشمش احول است
روح اعظم اول آخر آدم است / آدم اینجا اسم روح اعظم است
بحر اوصافش ندارد چون کنار / روح اعظم راست اسما بی شمار
چون پذیرفت اولین وهم ز رقم / نقش هستی نام او آمد قلم
او ز عین جمع آن ذات ازل / کرده اظهار کلام لم یزل
او بهم پیوسته حرف کاف و نون / شد هزاران نقش از پرده برون
هم قلم هم نقش هم لوح قضاست / وصف او بی ابتدا و انتهاست
مرکز پرکار عالم او بود / عقل اول روح اعظم او بود
روح اعظم ذره پیدا هستی / صورت الله در و پیداستی
مظهر عشق است عقل کل بنام / هر کسی اینجا کند درک کلام
بی نشان است ارچه دارد صد نشان / لامکان است ارچه دارد صد مکان
از احد که تاج هستی بر سرش / که قبای واحدیت در برش
گاه از اسما فکنده پرده / گاه در اعیان نموده جلوه
که عیان در صورت روحانیان / که نهان در پرده جسمانیان

گاه صورت گاه معنا آمده　　گاه عبد و گاه مولا آمده

کیست مولا آنکه حق بنمایدت　　زنگ شرک از لوح دل بزدایدت

کیست مولا آنکه با نور حضور　　کوه هستی ریزدت از هم چو طور

کیست مولا آنکه از جام فنا　　ریزدت در کام صهبای بقا

کیست مولا آنکه هر دم نغمهٔ　　می نوازد از پس هر پردهٔ

کیست مولا آنکه گردد در صور　　هر زمان نوعی بکیستی جلوه گر

کیست مولا مطلع انوار حق　　کیست مولا منبع اسرار حق

کیست مولا رحمة للعالمین　　احمد مرسل شفیع المذنبین

مقصد کل است از ایجاد این　　گشت گنز ابا شدش ستهلال این

سالها با خود خیالی داشتم　　تخم این معنی بدل میکاشتم

کز قناعت در کف آرم توشهٔ　　گیرم اندر ملک عزلت گوشهٔ

معتکف در کنج تنهائی شوم　　گوشه گیر کوی یکتائی شوم

در ببندم بر رخ هر ناکسی　　دیده بگشایم بروی هر خسی

در بعینی خلوتی حاصل کنم　　خلوتی حاصل به بزم دل کنم

هجر

راه صحبت سد کنم اغیار را　　باب خلوت بر گشایم یار را

دل که خلوت خانه یار من است　　جلوه گاه روی دلدار من است

سازمش پاک از همه آلایشی　　بدهمش از نور حق آرایشی

تفرقه بگذارم جمعش کنم　　خویش را پروانه شمعش کنم

شمع دل در سینه چون روشن شود　　سینه ز انوارش مرا گلشن شود

زانچه گشته در گلستان دلم　　از گل باغ معارف حاصلم

دامنی هر دم بیا رزار آورم　　طالبان را بر سر کار آورم

چون سراسر لالههای جنتی است　　هر گلی اندر مراتب جنتی است

عاشقی گر جست وصل نگار　　مانده در نیران هجران خارزار

چون بچنگ آرد از آن گل دامنی　　چیند از هر گل بدامن گلشنی

وه چه گلشن گلشن وصل نگار　　نوبهار روی یارش لالهزار

آب و رنگ چهره جانان گلش　　عندلیب جان نوازان بلبلش

سنبلش چون طره مشکین یار　　نافه بخشش ناف آهوی تتار

نرگسش چون چشم فتان بتان　　فتنهٔ دوران و آشوب جهان

سروهایش خرمی بخشش و روان　　همچو بالای صنوبر قامتان

آبشاری جاریش در هر کنار   اشک عشاقش زلال آبشار

چشمهایش چشمهٔ حیوان همه   سلسبیل روضهٔ رضوان همه

عاشق بیدل چو بیند روی گل   جا کند در مغز جانش بوی گل

بوی گل برهاندش از خویشتن   مطلقش سازد ز قید ما و من

مژدهٔ وصل آرد و شادش کند   از کمند هجر آزادش کند

مژدهٔ وصلش رساند چون بگوش   آردش مستانه در جوش و خروش

همچو دانه برکشد پر و بال   آشیان سازد بجنات وصال

چون در آن جنات گردد مکنش   بشکفد گلهای وصل از گلشنش

جاودان اندر سرابستان وصل   جای سازد در سرابستان وصل

گرچه عمری این خیال دلپذیر   نقش می‌بستم بمرآت ضمیر

لیک در کیتی چنان جائی نبود   خالی از اغیار ماوائی نبود

کار بعینی خلوتی حاصل کنم   حاصل آنجا آرزوی دل کنم

عاقبت فضل خدا یاری نمود   در ره فیضم مددکاری نمود

شد رزوی مکرمت یا محمد مرا   در زمین کربلا رهبر مرا

کربلایم چون مقام و جای شد   هر کناری شورشی برپای شد

زانکه

زانکه در هر جا که گلزاری بود   لاجرم هر جانبی خاری بود

خارها در دامنم آویختند   زهرها در کام جانم ریختند

آری آری در زمین کربلا   مرد حق را نیست چاره از بلا

می‌غنودم با بلا خوش چندگاه   نه بلب افغان و نه در سینه آه

لیک آخر عرصه را کردند تنگ   رفت از کف زیلی و آرام درنگ

شد با آن نزدیک کافرازم علم   کینه و مکر موزیان برهم زنم

در جهان سیاح گردم مهرواک   نور فشانم بهر شهر و دیار

عارج معراج مرتاضی شوم   ناهج منهاج فیاضی شوم

ناگهان از عالم غیبم بگوش   آمد این آواز کای دارای هوش

اینک اینک می‌رسد خط امان   حفظ بطلان خداع موزیان

از اولو الامری که در فرمان آن   هست هر جا هست شاهی کامران

آنکه باشد زو جهان دار السلام   آنکه آمد احمد پاشا بنام

اسم او احمد مسمی احمد است   حامی و ماحی هر نیک و بد است

آصف ملک و سلیمان زمان   ملک و ملت هر دو را امن و امان

چون رسید این مژده و فرمان رسید   بوی جنت بر مشام جان وزید

دی ... بر مشام جان ...

هر زبان جسته و شد میدان وسیع   تکیه بر پا شد از امرش رفیع

وه چه تکیه خلوت روحانیان   بلکه روح روح را در وی مکان

نعمت جنات از وی شرمسار   نعمت الله وی افزون از شمار

خاک جنت را ز خاک اوست تاب   آب کوثر پیش آب او سراب

خان انعام اندر آن بگذاشته   نعمت الله را لوا افراشته

ظلمت و باطل نهان شد از میان   نور حق آمد عیان اندر جهان

در جوار روضهٔ شاه شهید   کش بود از ماه تا ماهی عبید

آنکه در بزم هدی گلگون قباست   در شرافت خامس آل عباست

عارفا آیات سرباران عشق   رافع رایات در میدان عشق

بر شهیدان سرور و شاه و امام   بر سعیدان رهبر و صدر و همام

آن سپهر انجم و هادی دین   نوربخش آسمانها و زمین

شاهد غفران شهید کربلا   حامد سبحان در انواع بلا

عفوتی را که خدا میخواستم   لطف آنعالیجناب آراستم

پس زلال فیضم اندر جام کرد   منصب سقائیم انعام کرد

ذره سقاهم ره بهم دادم شراب   کرد از جام طهورم نشأ یاب

جاسقا

جا بسقاخانه خاصم نمود   جرعه نوشش جام اخلاصم نمود

سلسبیل و کوثرم انعام داد   فیض خاصش را صلای عام داد

ساقی بزم شهیدان ساختم   چتر سقائی بسر افراختم

تشنه کامان را ز من سیراب کرد   ابر را از رشک دستم آب کرد

منبعی ز آب حیات اندوختم   خلق را مجرای فیض آموختم

سلسبیلی کردم از فیض سبیل   جاری از مجرای آن صد سلسبیل

سبز کردم در سر بستان فکر   جنتی چند از نهال تخم ذکر

چون رسید آنها بسر حد کمال   نامشان گردید جنات الوصال

برگ سبزش تحفه درویش شد   تحفه درویش صفوت کیش شد

هدیه بزم جهانبانیش کرد   تحفه باب سلیمانیش کرد

ای جهانبانی بنا بانیش تو   گوهری اول آمد و ثانیش تو

سر سخن الآخرون السابقون   سوی رمز ثانیم شد رهنمون

احمد مرسل که صلواة و سلام   بر جمالش باد تا یوم القیام

آخرین انبیا و مرسلین   آمد اما هست نور اولین

ای بدوران تو موجود و عدیم   وی در ایام تو مفقود و ندیم

عدل و جهان ظلم و طغیان سر بسر　　نعمة الله نعمة الله با ظفر
روی تو آیینه گیتی تمام　　رای تو آیین نه گیتی مدام
عزم تو چون جزم تو محکم اساس　　بزم تو چون رزم تو آیینه لباس
چون قضا امر تو مبرم آمده　　چون قدر حکم تو محکم آمده
قهر تو چون تیر تو پیک اجل　　مهر تو چون قد تو نخل امل
رمح تو چون مار راهمت سرفراز　　قالب قلب عدو را زو گداز
رای تو چون روی تو عالم فروز　　آب شمشیر تو برق خصم سوز
تخت تو چون بخت تو عالی درج　　آسمانش گویم و بنود حرج
جودت چون جودت آفاق گیر　　حکمت چون همت گردون پذیر
در تواضع کام بخش هر وضیع　　صاحب خلق حسن خلق وسیع
با جلال سلطنت درویش خوی　　با کمال معرفت درویش جوی
برگ سبز نخل درویشی ببین　　گلشن فقر است از گلها بچین
فقر آمد فخر خیر المرسلین　　سلم الله علیهم اجمعین
مقصد کلیت از اینجا و این　　گنت کنزا باشدش سیاراین
مقصد کلا از اینجا دجهان　　باشد استجلای آن گنج نهان

سالم

گنج مخفی آن قدیم لایزال　　خود جمیل بود و خواهان جمال
گرچه او با آینه ارواح ما　　با ظهور کثرت اشباه ما
آینه از علم دایم پیش داشت　　جلوه بر خویش از خود پیش داشت
خواست در جام جهان بین اولا　　جلوه گر گردد جمالش مجملا
پس مفصل در مرایای جهان　　رویت علمی بعین آرد عیان
لاجرم آیینه پیدا کرد او　　راز پنهانی هویدا کرد او
گنجها در علم بودش مختفی　　خویش بعین آورد آن گنج خفی
حب ذاتی کرد این عالم عیان　　گنت کنزا خود کند اینها بیان
آفرینش چیست در این کارگاه　　اول و آخر سریر بارگاه
گر بپیچی چاکر آن در راه پیش　　جزم میدانی که آید شاه پیش
نکته دیگر شنو خوش با طرب　　کافرینش هست مقدم با سبب
گر سریری بایدت ای نامدار　　چار علت بایدت بردن بکار
اولین مادیه ثانی صوریه　　فاعلیه ثالث آنکه غائیه
چیست مقصود از سریر ای مرد راه　　خود بتخت آمد جلوس پادشاه
پس در اینجا شد مؤخر علت　　علت غائی ز باقی علل

لیک چون خواهد که برقع وا کند / اول اندر ذهن فاعل جا کند
چونکه آن مقصود آمد در ازل / پس مقدم شد ز باقی علل
بلکه او خود علت هر علتست / اول و آخر عجایب خلقتی است
مبدأ و مرجع تماشا هست بس / در میان سیر و تماشا هست و بس
آدمی را مبدأ و مرجع یکیست / آمد و شد هیچ و مجمع یکیست
گرچه حق از مبدایت مطلق است / لیک اینجا مبدایت از حق است
باشد او را در نهان و آشکار / مبدایت با عتبار و اعتبار
و آن اضافات نسب را منبع است / اعتبار و معتبر را مرجع است
ذره کان ظاهر آمد در وجود / آفتابی دان کزو مطلع نمود
وانچه را از رخ براندازد حجب / عقل و ذهن است و اضافات نسب
فیض های باطنی حق برد / منبعش آن مبدأ مطلق بود
علم حق چون کرد تعیین وجود / زان وجود واحد واجب نمود
عین اول کان تعین خودیش / اصل هر عین تعین دانیش
اسم اعظم باشد او بی اشتباه / مبدأ اسما حسنی اله
مبدأ اشیا وجود عام شد / کز اضافت عام او را نام شد

وآن تعین

وآن تعین ظل وجود مطلق است / عین ممکن مظهر ظل حق است
ظل حق را بین بعین ممکنات / جلوه گر هر دم باسماء و صفات
چشم دل بگشا و ظل الله نگر / سایه شه را طلب کن شه نگر
شاه اینجا قطب کل عالم است / صورت و معنی اسم اعظم است
معدن اصلی چو برقع برگشود / قطب عالم در تعین رو نمود
کملین کان شاه را در سایه اند / ظل و ظل الله را هم سایه اند
از تعین شان در افتد گر نقاب / مبدأ ایشان شود ام الکتاب
وان تعین های ارواح دگر / هر یکی از مبدأی شد جلوه گر
فرقه را بر تعین زد رقم / عقل اول حضرت اعلا رقم
جرقه را گشت مبدأ بر دوام / نفس کلیه که لوحش هست نام
آن یکی زعرش اسرافیل خواست / وآن یک از کرسی میکائیل خواست
دسته را از مقام جبرئیل / [illegible] آمد بر تعینها دلیل
همچنین ز افلاک ها خود هر یکی / کرده تعیینی تعین بی شکی
فرقه فرقه دسته دسته فوج فوج / آمدند از بحرها بیرون چو موج
بحرها مبدأ تعینهاست موج / موج ها در بحرها بین فوج فوج

بحر با امواج بحر اعظمند / جمله اجزای وجود آدمند
آدم اینجا مبدأ اشیا بود / مبدأ او حضرت یکتا بود
خود معاد و مبدأ آدم یکیست / وآن یکی خود حضرت حق بی شکیست
دل درین معنی مرا شد رهنمون / ز آیه انا الیه راجعون
گر مقید ور فرید مطلق است / بازگشت جملگی سوی حق است
ملک تن را روح سلطانی بود / وامرش در ملک سلطانی بود
عالم اجسام آمد مختصر / عالم ارواح شد بیحد و مر
جمله انوار اسرار آله / هم ظهور اقتدار پادشاه
واضح اندر عالم ارواح هست / لایح اندر عالم اشباح هست
چون شهادت هست خود مرآت غیب / سالکان را آمده مرقات غیب
گر حضیض لذت جسمانیات / خوش با اوج عزت روحانیات
بال بگشایند و پروازی کنند / منکشف هر دم بحق رازی کنند
جلوه اسماء اعیان جاودان / بنگرند از دیده کشف عیان
محو و بیخود زان جمال بیمثال / بادها نوشند از جام وصال
روح جزئی آنکه خود انسانیست / جوهر نورانی روحانی است

باشدش پیوسته مرآت ضمیر / جمله معقولات را صورت پذیر
کس ندیده هیچ از برنا و پیر / صورت معقوله را قسمت پذیر
گر نمائی فیض اثر انقسام / هست معقول آن تخیل شد بنام
پس حلول گنج روح بیمثال / در طلسم جسم خاکی شد محال
زانکه گر باشد محل قسمت پذیر / حال را نبود ز قسمت خود گزیر
جسم خاکی خود کجا و روح پاک / این بود پور بسیط آن تیره خاک
بل حلول نور میباشد بنور / گرچه دارد نور با ظلمت ظهور
از برای روح حساس این مثل / آفریده شد ز رب ذو المنن
وآن بود از بهر نفس ناطقه / در ضرورت آلتی بس لایقه
این تعلق چون عشق مهرکیش / با تعشق دارد از معشوق خویش
روح را زانسان تعلق با تن است / این چو شام و آن چو روز روشن است
همچنانکه شاه را در مملکت / هست جاری امر و نهی سلطنت
روح هم در ملک تن سلطان بود / امر و نهیش را همه جریان بود
وانچه معقولات خوانندش ثقات / خود مقدس آمد از حد و جهات
لیک او را شد عوالم بر دو قسم / این یکی گنج آمد و دیگر طلسم

این یکی گیرد تعلق با الضرور　　خود بماده تدابیر امور

وانکه از قید تعلق مطلق است　　عالم تجرید از و با رونق است

درک معقولات اینجا مشکل است　　لیک آسان با ذوات کامل است

جسم و روح و جام می باهم بود　　دل در این معنی مرا محرم بود

حکمت حق چون اصول ایجاد کرد　　زاصول این امزجه تعداد کرد

ساخت هر یک را بنوعی آن بعد　　تا بهم باشند هر نوعی ممد

آن مزاجی کاقرب آمد باعتدال　　نوع اکمل را عطا شد با کمال

هین هین برخیز ای صاحب نظر　　چشم دل بگشا و هر سو می نگر

صورت و معنی بهم آراسته　　از میان نو خواسته برخاسته

ملک اینجا چیست انسان کبیر　　جزو و کل در بند فرمانش اسیر

از قوا قوت دهد املاک را　　تا بگردش آورد افلاک را

هست انسان را قوای بیشمار　　صوریه و معنویه یاد دار

آنچه نسبت با ملایک میشود　　صوری و روحانی و حسی بود

عقل اول با عقول کلیه　　جمله املاک منهم قدسیه

باز نفس کل آن تجسم وری　　با سماوی نفسهای عنصری

آن قوای معنوی جبروتیات　　این قوا روحانی و ملکوتیات

بعضی از ارواح علوی مصطفیه　　باده بخشایند زاعلا مرتبه

عارفی کان مست جام باقیست　　روحی از آن روحهایش ساقیست

لاجرم بر قید تقدیسش بود　　عالی و سافل به تعظیمش بود

و آن ولی ذات پاک قدسیه　　کان ز روحانیت جبرئیه

چون شدش پیوسته در مینا و جام　　راحهای فیض در هر صبح و شام

خود این حق بود بیشک و ریب　　هست پنهان در برش اسرار غیب

مستعدان چون ز استعداد خویش　　بر تفاوت آمدند از کم و بیش

عاقلان را بر مدارج لاجرم　　سیر عقلیات باشد بیش و کم

هر که جاش پیش می بگرفت بیش　　هر که جاش پیش ره طی کرد بیش

جبرئیل آن مست صهبای قبول　　که رسول الله را باشد رسول

آمده مخصوص ارباب کمال　　انبیا مستان بزم لایزال

ابتدا چون وحی کرد جلوه گر　　باشد از آن معانی در صور

آن معانی مجرد عقلیه　　در مقید جسمهای حسیه

گاه بنماید جمال خود بخواب　　گاه بگشاید به بیداری نقاب
حس ورا در حضرت محسوس اگر　　سازدش ادراک بنماید بشر
ور کند ادراک او را در خیال　　همچو علم از شیر بنماید جمال
خود درین موقع نبی ذوالمنن　　گفته است العلم فی وجه اللبن
با تو گفتم رمزها از روی حال　　که نیابد هیچکس را در خیال

فیض حق اول بتعیین مدد　　واصل اندر برزخ اعلی شود
پس بعقل اول اعلی قلم　　پس بنفس کل که شد لوحش رقم
پس بعرش و کرسی و هفت آسمان　　بعد هم هر یک بترتیب کمان
پس بنار و باد و آب و خاک بست　　بعد یکدیگر بترتیبی که هست
همچنین تا وارد حیوان شود　　منتهی تا حضرت انسان شود
کیست انسان جامع جمله خواص　　مجتمع مجموع فیض عام و خاص
کیست انسان شاهباز لامکان　　لامکانش عرصه گاه آشیان
گرچه بودش آشیان بالای عرش　　ز آشیان خود فرود آمد بفرش
چون کند آهنگ معراج وصال　　برگشاید سوی اصل خویش بال

نسبت اصلی درو آرد نزول　　عارج آید در نفوس و در عقول
پس بجذب جذبهای ذوالمنن　　عاشقانه بگذرد زان انجمن
جبرئیلش گوید از برتر پرم　　سوزد از برق تجلی شهپرم
وه چه خوش گفته است مرد معنوی　　واقف اسرار غیبی مولوی
احمد ار بگشاید آن پر جلیل　　تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
سالکی کان عارج نیکو بود　　خود سلوک او عروج او بود
هر یک از سلاک را اسمای حق　　کرده اسمی پرده معراج شق
اسم جامع کاعظم اسما بود　　عین مقصود همه اشیا بود
در معارج معرک نیکوست او　　معرج انسان کامل اوست او
مظهر خاص الهیت بود　　جمع را اجلای احدیت بود
زان معبر او باسم جامع است　　جامعیت زان در اسما لامع است
که ز وحدت جانب کثرت شود　　که ز کثرت جانب وحدت شود
وحدتش سازد چو با صمد الهی　　ز آخر کثرت ذات اول منتهی
دایره اینجا شود ویرا تمام　　اول و آخر بداند والسلام

نفس اماره در انسان کبیر / باشد ابلیس و نباشد زو گزیر

وان بود جزئی ز اجزای جهان / مظهر اسم مضل فاش و نهان

همچنانکه بود ابلیس از ازل / رهزن آدم بصد مکر و حیل

تا ابد پیوسته ذریات او / جمله ذریات جزئیات او

که گروه کافران جن بوند / در پی آزار هر مؤمن بوند

آدمی را دشمن خونخواره اند / نفسهای کافر اماره اند

باعث آشوب خلق عالمند / منشأ تشویش نسل آدمند

نفس اماره عدوی جان تست / کافرست و رهزن ایمان تست

هرکجا طفلی که مادر زایدش / جفت او دیوی بهمراه آیدش

دیو شیطانست ابلیس لعین / مهتر دیوان بود با کبر و کین

خوانده اند ابلیس بعضی ز اولیا / قوه وهمیه کلیه را

وان قوای وهمیه کافر خود است / خود شیاطین تو اندر زیر دست

کی بود که تا بگردد از خواص / عاقل از احکام وهم آید خلاص

وهم بیشک خلق را شیطان بود / گرچه اندر صورت انسان بود

وانچه را عقل مجرد کرد فهم / لاجرم مطلق بود از قید وهم

رو مجرد شو گزو یابی خلاص / پو ساوس جا کنی در بزم خاص

ایمن از مکاری شیطان شوی / حکم حق را بنده فرمان شوی

صورتی کان بر تو بنماید جمال / خواه عقلی و خواه حسی و خیال

معنی البته اندر وی بود / صورتا اینجا و معنی می بود

همچنین هر معنی را بر جمال / صورتی رو پوش باشد لامحال

جاودان اعیان عالم را ثبوت / باشد اندر علم حی لایموت

جنت و ناری کز وجود نشان / مظهری دارند هر یک در جهان

همچنانکه هست دار در میان / هر لطیفی و کثیفی را جهان

جنت و ناری که بر تو مظهری است / یا که محسوسی بود یا معنوی است

نفس حیوانی که با تو همسر است / جنت صوریه را او در خور است

وان بهشت طینت لذات تست / جنت افعال با برکات تست

پرده از رؤیات بگشاید ترا / صورت محسوسه بنماید ترا

هردم از شاخ جنت اندازد بچنگ / صد هزاران میوهای رنگ رنگ

زاهدان را جنت موعود است / عارفان را جنت مشهود است

جنت صوری محسوس آن بود — کاندر آن بس قصر بس غرفان بود

روح آن باشد بهشت معنوی — کامده بر قلب عارف منطوی

آن یکی جسمست و این یک جان بود — این بهشت با رخ جانان بود

چون چنین فرمود ختم انبیا — که تخلق جو با خلاق خدا

پس بهر اسمی تخلق یافتن — زامهات هفت اسم ذوالمنن

جنتی باشد صفای جاودان — جلوه گاه اندر دل صاحبدلان

خود چنین جنت که ما را در رهست — هر کسی را در جهان کی حاصل است

این جنان کاندر دل با منظر است — جنتی پر از نعیم معنویست

هر طرف بشکفته در وی لالها — لالهای راز های کبریا

خوش بیاد آمد مرا از مثنوی — یکدو بیت از مولوی معنوی

کوری کوزان درون دوستان — حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرار کل گویا بود

این خیال قلب آمد در صفات — خود خیال روح چه باشد ذات

وان ملاقات جمال وحدتست — فرد مطلق از قیود کثرتست

هفت جنت از صفات سبعه حق — هشتمین خود جنت ذات خداست

الرکر

هشت جنت چون چنین دریافتم — رخ ز دوزخ لاجرم بر تافتم

وان صفتهای ذمیمه کان بود — خوض و آز و کینه و بخل و حسد

پس ربا و رزی و نمامی گری — هفت دوزخ باشد ار چون بنگری

وان ره مشروع باشد معنوی — کاندرش توحید جامع محتوی

خود طریق شنیدها این رهست — خوشدل آن ره رو که زین ره آگهست

مشرک ار چه بسپرد راه وجود — بر ره توحید خود نارد ورود

زانکه غافل از وجود وحدتست — ور کند دعوی عرفان کاذبست

وانکه را شد شیوه آئین نفاق — ظاهرا گر نزد ارباب وفاق

بر ره توحید باشد معترف — باطنا خود منکرست و منحرف

او ز اقرار و ز انکار خدا — که بدوزخ گه بجنت کرده جا

رهروان را خود درین ره حاکمهاست — ظاهری و باطنی اعمالهاست

جمله اعمالی که ظاهر می شود — آن ز هفت اندام صادر میشود

گوش و چشم و بطن و فرج و پا و دست — پس لسان این جمله اعضای توست

همچنان میزان اعمال ای قوی — یا که محسوسی بود یا معنوی

معنوی را معنوی سنجد مدام   عدل سلطان است میزان تمام
عدل حق میزان این وآن بود   ذات سنجد چون چنین میزان بود
از احد تا واحد ار جوئی تو فرق   وحدت و کثرت در اینجا هست غرق
معطلی و مغفلی که در غفلت غنود   نی ره توحید جوید نی وجود

آن بذات خویشتن در وحدت است   وین بروزش با ظهور کثرت است
خود احد پیدا شد اینجا اسم ذات   باعتبار انتفاءات صفات
چون ز اسماء اضافات و نسب   وحدت مطلق بر اندازد حجب
در مراتب میشوند اندر سه قسم   قسم اول وحدت ذاتیش اسم
پس صفاتیه دگر افعالیه   هر یکی اندر مراتب عالیه
وحدت اولی ز وحدت مطلق آ   مطلق احدیت ذات حقست
وحدت ثانی در اسماء و صفات   وحدت ثالث در افعال جهات
آن احدیت الوهیت بود   وین احدیت ربوبیت بود
اسم الله در احدیت مدام   شامل مجموع اسماء عظام
جمله در احدیت دریای ذات   هست غرق موج اسماء صفات

احد

احدیت را چو ز الله یافتی   در وحدت را صدف بشکافتی
زان احدیت اسمائی نگر   جمعیت در عین یکتائی نگر
وآن بود بالقوه در ذات آگه   با تعین تابش اسماء چو ماه
در احدیت همه اسماء بذات   عین اعیانند و اعیان با ثبات
همچنان کاسماء در اعیان جلوه گر   جدا از وجه و ز وجهند ای پسر
جلوه اعیان تو در ارواح بین   جلوه ارواح در اشباح بین
جمله اشیا چه مرکب چه بسیط   خود محاط اسمی بوند و حق محیط
هستی اشیا جدا از حق مدان   وهو معکم اینجا گفتم بخوان
هستی ما جملگی از حق بود   گرچه حق از ما همه مطلق بود
گر همه زشتیم و نیکوئیم ما   جمله از اوئیم و با اوئیم ما

خود ولی را وجه پیدا شد یکی   وآن یکی وجه ولایت بیشکی
میرسد بیواسطه او را مدام   باده های فیض ربانی بجام
لیک از وجه نبوت هر نبی   فیض حق با واسطه باید همی
واسطه چبود نزول جبرئیل   کاورد وحی خداوند جلیل

همچنین بی‌واسطه فیض اله / یابد از وجه ولایت گاه گاه

خود رسول این هر دو وجه معتبر / دارد و پیدا شدش وجه دگر

و آن بود وجه رسالت بس مفیض / کرده از ارسال خلقی مستفیض

مصطفی ختم رسل فخر امم / باسط وحی آن رسول محتشم

جامع هر سه مراتب آمده / در مراتب جمله راتب آمده

هم ولایت هم نبوت باشدش / هم رسالت هم فتوت باشدش

این ولایت از نبوت برتر است / این نبوت بر رسالت افسر است

هر رسولی خود نبی بر حق است / هر نبی خود ولی مطلق است

جز رسول الله که بد باب تول / هم نبی و هم ولی و هم رسول

هر ولی را نبوت کی بود / هر نبی را رسالت کی سزد

از نبوت منتظم دار فناست / از ولایت محترم دار بقاست

آن نهایت دارد این بی‌منتها / آن بدایت دارد این بی‌ابتدا

آن بشر را نعت و این وصف حق است / آن مقید باشد و این مطلق است

آن بود با نشئه دنیا قرین / این بود با نشئه اخری قرین

آن باستعداد هر قومی معد / این باستعداد هر دوری ممد

آن موقت اندرین دیر کهن / این بود غیر موقت فهم کن

این اشاره از ولی عصر دان / هادی ما تا به آخر زمان

خود ولی کامل آن باشد که او / باشد اخلاقش همه اخلاق هو

جمله افعال و صفات ذات وی / باشد افعال و صفات ذات حی

از وجود خویشتن فانی بود / باقی اندر ذات ربانی بود

مظهر مظهر باسم الولی / الولی در جسم و جانش منجلی

ذکر او باشد خفی هم جلی / الولی و الولی و الولی

الولی اسم علی عالی است / در ولایات ولایت والی است

الولی در بزم ما ساقی بود / هم بحق فانی و هم باقی بود

حق بخود باقی و ما باقی باو / از حق ما این بقای باجو

گر بیابی این سعادت را تمام / ور نیابی چو سید والسلام

گرچه خود در هر دمی و ساعتی / گردد از غیب آشکارا ساعتی

لیک او را عارفان نکته سنج / در مراتب قسمتش کردند پنج

قسم اول زان بود اندر نظر / آمد و رفت و معانی در صور

وآن ز غیب اندر شهادت بی زوال — می نماید در خیال با جمال
قسم دویم فرقت روح از بدن — باشد از حکم خدای ذوالمنن
وآن بود موت طبیعی ز اضطرار — که در آن کس را نباشد اختیار
قسم سیم از هواها مردن است — خویشتن را بی من و ما کردن است
وآن بود موت ارادی با اختیار — زندگان کشور جان را شعار
قسم چهارم خاستن از گورهاست — روز رسوا کردن مستورهاست
وان یقین از روز مشهور است آن — ساعت موجود جمهور است آن
قسم پنجم ساعت کبری بود — وآن ممات جمله اشیا بود
جلوه گر گردد جناب ذوالمنن — محو سازد جمله را از خویشتن
غیر حق باقی نماند هیچکس — حق بماند خود بخود باقی و بس

ای که جویای ثواب و عقاب — سازمت از امر هر دو کامیاب
نفس کامل چون بتکمیل نظر — گردد از علم الهی بهره ور
آن ثوابش هست تحصیل کمال — بی کمالی شد عقابش با ملال
گفته خوش در ثواب و در عقاب — گفتمت والله اعلم بالصواب

شرع

شرع احمد را بجان مجذوب باش — تخم جذبه در دل مجذوب پاش
که رهد کی مرغ لاهوتی تو — از شکنج دام ناسوتی تو
تا نگردد جذبه جاذب ترا — در طریق پیروی مصطفی
کیست دانی مرغ لاهوتی تو — چیست دانی دام ناسوتی تو
مرغ تو آن روح انسانی بود — دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو آهنگ وصال — برگشاید سوی اصل خویش بال
صورت و معنی ورا اعمالهاست — ظاهری و باطنیش بالهاست
ظاهری او را دو بال محکم است — در یسار و در یمینش همدم است
در یسارش بال قران مبین — سنت پیغمبرش بال یمین
در فضای صورت از این بالها — می کند پرواز در اعمالها
هم دو بال باطنی باشد مبین — ذکر و فکرش در یسار و در یمین
در ریاض معنی از این بالها — باشدش طیاری اعمالها
ذکر چبود ذکر حق در جان و دل — فکر چبود سیر اندر آب و گل
جان و دل مرآت انوار یقین — آب و گل خلق سموات و زمین
آنچه در آفاق می باشد عیان — جمله در انفس بود فاش و نهان

وآنچه بر آفاق و انفس محتوی است   جمله در انسان کامل منطوی است
کامل ار چه با همه ملحق بود   لیک از قید همه مطلق بود
پای تا سر بسکه باشد با صفا   گشته است آئینه گیتی نما
صورت و معنی عالم سربسر   اندرین آیینه باشد جلوه گر
آینه با تست دایم روبرو   عیب تو با تو نماید مو بمو
عیب چون زنگ مرآت دلست   کز قبایح گشته در دل حاصلست
دل بذکر حق نگشته صیقلی   کی شود آیینه سان منجلی
هرچه در دل زآینه بنمایدت   ذکر حق ازآن ز دل بزدایدت
دل چو از زنگ قبایح شد تهی   یابد از نور محاسن آگهی
آگهی در پیروی مصطفی   سوی حق بنمایدت راه هدی
آگهی سازد شناسای حقت   سازد از قید دو عالم آگهت
آگهی از دام ناسوتی تو   وارهاند مرغ لاهوتی تو
مرغ لاهوتی چو پر زد شد ز دام   قرب حقش آشیان گردد مدام
باز آمد بحر معنی موج زن   گوهرافشان شد بصحرای سخن

گر بهشت و دوزخ و تعداد آن   در حقیقت رمزها سازد بیان
جنت و ناری که موعود تو است   گر بدانی جمله مشهود تو است
آنچه فردا از کم و بیشت بود   بیش و کم امروز در پیشت بود
وعده فرداست هیچ نسیه است   نقد تو امروز خود باشد بدست
نقد اگر در کف نداری بیشکی   نسیه و نقدت شود هر دو یکی
وآن یکی امروز و فردا نقد تست   نقد و نسیه هر دو اندر عهد تست
از بهشت نقد اکنون گوش کن   بر مراد خویش جامی نوش کن
وآن موافق بودن اخلاق تست   وفق اخلاق تو با خلاق تست
چون شود خلقت بخلق حق یکی   خوش مراد خویش یابی بیشکی

وآن مخالف بودن اخلاق تست   خلف اخلاق تو با خلاق تست
گر نه خلقت شد یکی با خلق حق   نار ناکاهیت سازد محترق
در بهشت و دوزخ نقد بجان   چون حقیقت یافتی اکنون بدان
با بها دارند آن دو پیشار   قول و فعلت جمله را آرد بکار
قول و فعلی کان بود حق را پسند   باب جنت باشدت بیچون و چند

قول و فعلی کان پسند حق نشد — غیر باب دوزخ از وی مش نشد

راحت و رنجی که در احوال تست — جمله از اقوال و از احوال تست

قول و فعلت نیک باید ای پسر — جمله اخلاق تو باشد سر بسر

سالکانی کز حقیقت واقفند — در بهشت و دوزخ خود عارفند

بابهای دوزخ و باب بهشت — این یکی هفت آن یکی هشته هشت

پنج حس ظاهر و وهم و خیال — هست هشتم باب عقل با کمال

گر نه در فرمان عقل این هفت باب — قبض و بسط خود نماید اکتساب

لاجرم خود هفت باب دوزخند — عقل ایشان را ندارد خود پسند

ور همه باشند در فرمان عقل — بندهٔ فرمان بر سلطان عقل

هفت باشند از بهشت هر یکی — باب هشتم عقل باشد بیشکی

مردم از دوزخ کنند اول عبور — در بهشت آنگه در آیند از سرور

نیست از دوزخ گروهی را گذر — دوزخ ایشان زهست پیوسته مقر

خلق بد چون کرده دوزخ جایشان — نیست جا در جنت المأوی شان

شاهد معنی دگر برقع گشود — رخ ز خلوت جانب جلوت نمود

تا نماید هر زمانت در نظر — در مراتب جنت و ناری دگر

سالکی کز این مراتب آگه است — جمله جنات و جحیمش در ره است

عاشقان را نیست در جان جز جنان — جز حجاب و کشف نیران جنان

عارفان را جمله هشت جنتست — ترک هفت دوزخ پر آفتست

ابلهان را جنت و ناری دگر — در فراخی جنت صنعی با حضر

هفت جنت در مقابل هر یکی — دوزخی دارند بی ریب و شکی

جنت هشتم بهشت اولین — دوزخی وی را نمی شاید قرین

در بهشت اول اضدادی نبود — دام و دانه صید و صیادی نبود

نه وجودی بود آنجا نی عدم — نه بروز و نه کمون بیش و کم

نور و ظلمت کفر و ایمانی نبود — در مقابل نفس و شیطانی نبود

آدم و حوا بدندش در درون — آمدند از امر کن هر دو برون

چون ز گردون عدم هر دو فرود — آمدند از امر در ارض وجود

خود گشود از هر طرف باب خطاب — کرد با آدم خطاب از جمله باب

که نمودم مسکن تو این زمان — جنت دویم مقام مفردان

وندر اینجا نیست پروای خلق — هست جانت فارغ از غوغای خلق

لیک نزدیکی بنا دستای همام / با درختی کان مراتبش هست نام
گر شوی نزدیک تر با آن درخت / بایدت بیرون کشی ناچار رخت
چون ازین جنت بیفتادی برون / میشوی ناچار بدبخت و زبون
حلق و دلقت آرد و جان تلف / جنتی جوئی پر از آب و علف
عاقبت از حیلهٔ شیطان پلید / بس فسون بر آدم و حوا دمید
میلشان آورد نزدیک درخت / در خطاب اهبطوا بستند رخت
هر سه زان جایگه بیرون شدند / در بهشت ثامن مفتون شدند
گرسنه و برهنه و تشنه لب / حلقشان افکنده در رنج و تعب
زاسمان چون در زمین افتادشان / شد بهشت ابلهان و کودکان
باز شد بر رویشان باب عتاب / حق تعالی کرد با آدم خطاب
که در این جنت که تسنیم جنت است / جنتی پر از وفور نعمت است
منزلی گزین و در عشرت بکوش / ناز و نعمت هرچه میخواهی بنوش
نیست اینجا باری از تو بازخواست / هرچه میخواهی بکن بر تو رواست
لیک با حزن و تاریکی مکن / با درخت عقل نزدیکی مکن
گر شوی نزدیک ظلم آری بخویش / جان و دل سازی ز ظلم خویش ریش

اله

زشت و زیبا هرچه بنماید ترا / از همه بگریختن باید ترا
طرفة العینی جدا از ره مشو / جز براه وصل نور الله مرو
ره بنور الله چو گشتت منتهی / از لقای او بیابی آگهی
چون مشرف شد به تشریف لقا / جسم و جانت در شناسائی ما
جنتی خوش در حقیقت یافتی / روی از دوزخ یکجا تافتی
جنتی بهتر ازین جنت کجاست / لذتی خوشتر ازین لذت کجاست
هشت فردوست چو آمد رهنما / در نهم فردوس اکنون رو نما

گر درخت قدرت آن خرم بود / خرم از وی عالم و آدم بود
سالکی کو اندر آن بگشا درخت / کام جان شیرین شدش از آن درخت
قدرت قادر در آن گردد عیان / مظهر قدرت شود فاش و نهان
در علوم حق همه دانا شود / بر ضمیر جزو و کل بینا شود
هستیش از روح بر اندازد حجب / مطلق آرد در اضافات نسب
بر دو عالم چه مرکب چه بسیط / علم او چون علم حق گردد محیط
جمله افعال و صفات و ذات او / گردد افعال و صفات و ذات هو

فانی از خویش و بحق باقی شود بر بساط قدرت او ساقی شود

قدرتش در بزم جان آرد ظهور باده پیما گردد از جام طهور

حق بادو او بحق پیوسته مدام او نماند حق بماند والسلام

باز بشنو اهل فردوس بهم شرح حالی و بکن سر رشته گم

سالکانی را که چون پیوسته دام اندرین فردوس پیدا شد مقام

خواهش ایشان بهر سو رو کند خواهش حق روی خود آنسو کند

هرچه همت شان برآو بسته شود گر همه خار است گلدسته شود

مالک ملک جلالند و جمال قدرت و همت بود شان کمال

بر مرادی شان که دل مایل شود در زمان از غیب آن حاصل شود

فی المثل گر خواهش باران کنند خواهش باران بگلزاران کنند

در دم از افلاک ریزد ژالها هر طرف از خاک روید لالها

ور شوند از چوب خواهان ثمر در زمان گردد نهال بارور

هر علیل را علاج و علت کنند هر سقیمی را سقام و صحت کنند

دردمندان را همه درد و دوا رنجمندان را همه رنج و شفا

خاک هر ره را باکسیر نظر هر کجا خواهند می سازند زر

خار از ایشان خار و گل گردید گل تابع فرمان ایشان جزو کل

همچنین هر چیز را خواهان شوند خویش مهیا گردد ان بچون چند

قاف تا قاف جهان را سر بسر زیر پا آرند اندر یک نظر

گر بطیران هوا خواهان شوند در هوا چون مرغ بال افشان شوند

گر کنند از روی دریا ها گذر هم نخواهد شد قدمشان هیچ تر

گر همه سازند در آتش مقام آتش ایشان را شود برد و سلام

گه شوند از دیده مردم نهان گاه بنمایند روی خود عیان

وانما آماده و پرداخته ز رفیقان بی سعی با شد ساخته

گر ترا زین قول باشد اشتباه قصه موسی و خضر آرم گواه

خضر و موسی هر دو با هم هم سفر از قضا و اندر بیابان شان گذر

چون نبد همراه ایشان توشه گرسنه گشتند در هر گوشه

ناگه آهوئی عجب از غیب زاد در میان آن دو آمد ایستاد

جنب خضر شش پخته و پرداخته جنب موسی خام و ناپرداخته

خضر کرد آغاز خوردن از طعام / لیک موسی را چو قسمت بود خام

گفت موسی را برافروز آتشی / پخته گردان و بخور لحم خوشی

گفت موسی کز چه رو ما را طعام / قسمت تو پخته از من گشت خام

خضر فرمودش ز روی مکرمت / کای تو در دنیا و من در آخرت

رزق دنیا ز اکتساب آید بدست / و آخرت را رزق خود آماده است

رزق دنیائی بسعی و کوشش است / رزق عقبائی خورش و جوشش است

آن سرای علم مهیا شد مدام / این سرای خیر باشد بر دوام

رزق من آماده و پرداخته / رزق تو از سعی گردد ساخته

اهل فردوس بهم را شرح حال / این بود کاورد هش اندر مقال

تا نگیری دامن ایشان بدست / کی درین فردوس تو آن نشست

این بهشت با سر است ای پسر / کی دهندت تا تو مغروری بسر

سر فدا کن پا درین فردوس نه / رو ز کف دامان سربازان مده

کیست سرباز آنکه در راه خدا / عمر و جان و مال و تن بازد فدا

نیست سربازی همین کشته شدن / سر جدا کردن ز شمشیر از بدن

بلکه خود را بی من و ما کردن است / از هواها و هوسها مردن است

تا نمیری کی بیابی زندگی / خواجه کی گردی نکرده بندگی

مرده شو تا زندگی یابی مدام / بنده شو تا خواجه گردی والسلام

باز انداز و گهرهایش برون / جوشش دریای معانی از درون

تا کنم ایثار چون دُر عدن / بر سر حضار در هر انجمن

انجمنها هست در عالم بسی / سر شان ظاهر نگردد بر کسی

جز گروه عاشقان پاکباز / عاشقان پاکباز بی نیاز

پاکبازی با خداشان پیشه است / بی نیازیشان ز خلق اندیشه است

پاکبازی چیست در راه خدا / نقد هستی باختن در ابتدا

بی نیازی چیست مستغنی شدن / دست و دل شستن ز هر لون و کهن

ای خوشا آن عاشقان پاکباز / کآمدند از هر دو عالم بی نیاز

پاکبازیشان چو دامن گیر شد / بی نیازیشان بپا زنجیر شد

تا نگردد حشر دامن گیرشان / نگسلد یک حلقه از زنجیرشان

پای تا سر گر شوم گرد زبان / وصف این زنجیر کردن کی توان

این کمند زلف مجنونان بود / عاشقان را پای بند جان بود

حلقه حلقه چین چین و پر شکنج　　در شکنج چین ز حلقه مشک سنج

مشک آن عالم معطر کرده است　　مغز جانها را معنبر کرده است

مشک آن چون ناف آهوی ختن　　عنبرافشان است در هر انجمن

انجمن اینجا مقام سالک است　　سالکان ملک دل را مالک است

سالکان را سه مقام معنوی است　　هر مقامی بر سپهری محتوی است

همچنانکه نه فلک بر عالم است　　نه سپهر معنوی در آدم است

هر سپهری زان بهشتی آمده　　سالکان از وی بهشتی آمده

هر بهشتی زان مقام و منزلیست　　هر مقامی منزل صاحبدلیست

سالکی کان واقف از منزل نشد　　در ره تحقیق صاحب دل نشد

واقف منزل چو صاحبدل بود　　صاحب دل واقف منزل بود

رو بدست آور ز صاحبدل دلی　　تا شوی آگاه از هر منزلی

دل بود آیینه گیتی نما　　دل بود گنجینه ارض و سما

دل حریم بارگاه کبریاست　　دل تهی زالایش کبر و ریاست

دل سوی مقصود بنماید رهت　　سازد از سر منازل آگهت

دل ترا

دل ترا گردد نخستین پیشوا　　در طریق پیروی مصطفی

شرع پیغمبر چو دانستی تمام　　گردی اندر منزل اول مقام

چون شریعت گشت اول منزلت　　خوش صفائی حاصل آید در دلت

دل چو گشتت از شریعت با صفا　　بازت آید در طریقت رهنما

ذکر حق را جا دهد در سینه ات　　سینه گردد صاف چون آیینه ات

زاینه بنمایدت نقش حضور　　از حضورت سینه گردد پر ز نور

ذکر و فکرت روز و شب همدم شود　　در حریم جان دلت محرم شود

در طریقت چونکه بنهادی تو گام　　منزل دویم ترا گردد مقام

چون مقامت منزل دویم شود　　دل ترا در بحر معنی گم شود

بازت آرد در مقام معرفت　　ریزدت در کام جام معرفت

چون زلال معرفت شد قسمتت　　خوش درآید از در دل دلبرت

دلبرت در دل نشسته روبرو　　همچو گل بشگفته با صد رنگ و بو

رنگ و بویت چیست انوار شهود　　جلوه گر انوار اسرار وجود

چون دلت آیینه انوار شد　　سینه ات گنجینه اسرار شد

در معارف شد مقام و منزلت　　منزل سیم مقام معرفت

چون مقامت منزل سیم شود | غیر حق از پیش چشمت گم شود
دل ز نور حق چو گشتت با صفا | بازت آید در حقیقت رهنما
در حقیقت منزلی بنمایدت | نقش غیر از لوح دل بزدایدت
آفتابی در دلت طالع شود | هر نفس نوری از آن لامع شود
نور چبود جلوه‌های لایزال | از جمال جانفزای ذوالجلال
ذوالجلالت چون بر آرد حضور | از حضورت دل شود دریای نور
وه چه دریا سربسر نور بسیط | قطرهٔ از موج آن بحر محیط
در حقیقت چون دلت پر نور شد | ظلمت شرک از ضمیرت دور شد
منزل چارم مقام جان تست | جان حریم حضرت جانان تست
حضرت جانان چو در جان یافتی | روی دل از غیر جانان تافتی
باز آرد دل بوحدانیت | منفرد سازد بفردانیت
نور وحدانیت چون رو کند | رویت از هر سوی در یکسو کند
از ثنیت دور سازد هر شکی | جسم و جانی خود نبیند جز یکی
و آن یکی سازد ز فردانیت | منزل پنجم بوحدانیت
چون از این منزل دلت آگه شود | در ششم منزل ترا همره شود

دل در این منزل کشودت چونکه بار | دارد و یاری نه بینی غیر یار
بار اینجا کیست شیخ راه تو | جلوه‌گاه او دل آگاه تو
شیخ را هست با تجلی حضور | کوه هستیت فرو ریزد چو طور
پای تا سر در تو افتد زلزله | زلزله آرد ترا در هروله
هروله از خویش بستاند ترا | از علایق جمله برهاند ترا
هروله پاک از من و مایت کند | در پناه شیخ ماوایت کند
شیخت اندر خویشتن فانی کند | محرم اسرار ربانی کند
چونکه اندر شیخ خود فانی شوی | محرم اسرار ربانی شوی
منزل هفتم بر اندازد نقاب | بر رخت هر سو نماید فتح باب
در حریم حق نماید داخلت | نور حق گیرد فرو جان و دلت
نور حق چون با تجلای ظهور | در دلت فرماید آهنگ حضور
از فنای شیخ برهاند ترا | فانی فی الله گرداند ترا
این فنا چون گشت در حق حاصلت | رو نماید باز هشتم منزلت
منزل هشتم چو رخ بنمایدت | از فنا یکبارگی بربایدت
از فنا چون باز برهاند ترا | باقی بالله گرداند ترا

باقی بالله چون گشتی تمام   خود بهم منزل ترا گردد مقام

این مقام از هر مقامی برتر است   این مقام از نور قدرت برتر است

این مقام انبیاء و اولیاست   بارگاه جلوه‌گاه کبریاست

این مقام سید و یاران اوست   منزل خاص وفاداران اوست

این مقام از چند و چون بیرون بود   جلوه‌گاه حضرت بیچون بود

تا ترا منزل نگردد این مقام   بهرهٔ از وی نیابی والسلام

جوشش دریای سخن باز از درون   گوهر شرع نبی ریزد برون

وآن براه حق نخستین منزل است   جلوه‌گاهش منزل آب و گل است

آب و گل چبود تن خاکی تو   چشمه‌سار طینت پاکی تو

چشمهٔ تقوی چو جوشید از دلت   رو کند شرع نبی در منزلت

وان عبادات تو باشد عالی   هدیه حق تابع قول نبی

درک اقوال نبی بس مشکل است   لیک آسان پیش علم کامل است

باید اول عالمی کامل ترا   تا نماید ره در این منزل ترا

دامن کامل چو آوردی بدست   سازد آسان مشکلات هر چه هست

قول کامل نیست جز قول نبی   قول کامل می‌طلب گر طالبی

قول او بنمایدت راه طلب   در طلب بگشایدت راه طرب

این طلب رو سوی ره آوردنست   این طلب مقصود حاصل کردنست

مقصد اینجا چیست از مقصود تو   بندگی حضرت معبود تو

بندگی بی معرفت شایسته نیست   معرفت شایستگی بندگیست

معرفت اصل عبادات تو است   آگهی در راه طاعات تو است

آگهی در ره کجا حاصل کنی   تا نه از دل خدمت کامل کنی

قلب کامل را چه گرداند خیال   پرده بگشاید ز رخسار جمال

قلب کامل هست بین الاصبعین   اصبعینش منقلب دارد به بین

گاهی او را رو کند سوی علو   گاهی او را رو کند سوی دنو

از یکی رویش نماید مستفیض   وز دگر سویش نماید پس مفیض

گر بدانی این کمال کامل است   کاملیت از کمالش بر دل است

دل بکامل ده ز کامل دل طلب   هر کمالی از دل کامل طلب

چون دل کامل بیاوردی بدست   از کمالش باز یابی هر چه هست

خیز و از دل خدمت کامل گزین   تا کشاید از کمالت باب دین

باب دین بر چهره چون بگشایدت / تابع شرع نبی فرمایدت

چونکه گشتی تابع شرع نبی / جز عبادات نباشد مطلبی

آن عباداتی که شرط بیعت است / نی عباداتی که جمله بدعت است

آن عباداتی که با ارکان بود / رکن‌های خانهٔ ایمان بود

رکن‌های خانهٔ ایمان ببین / ز اصول است و فروع راه دین

در اصولت هست مخفی پنج گنج / گنج کی حاصل شود نابرده رنج

بایدت بردن درین ره رنجها / تا شود حاصل ترا آن گنجها

گنج اول چیست توحید خدا / گنج دویم سوی عدلت رهنما

گنج سیم را نبوت شد طلسم / گنج چارم را ولایت گشت اسم

گنج پنجم را معاد آمد کلید / زین کلیدت گنجها گردد پدید

در فروعت چار گنج دیگر است / هر یکی بهتر ز صد گنج زر است

اولین گنج عبادات بود / مخزن نقد سعادات بود

وان سه گنج دیگرت آرد فرود / سوی ایقاعات و احکام عقود

گنج هایت جمله نه گنج آمده / این یکی چار آن یکی پنج آمده

نه سپهر و نه بهشت و نه مقام / حاصلت زین گنجها گردد تمام

لفظ کامل

لفظ کامل را بود ظاهر چهار حرف / هر یکی را باطنا بحریست ژرف

حرف اول کاف کان کاف کرم / بحر آن بحر کمال از کیف و کم

حرف دویم همزه باب اتصال / بحر الهام است بحر لایزال

حرف سیم میم مقصود و مراد / بحر آن بحر معارف در رشاد

حرف چارم لام پایان امل / بحر آن بحر لطایف لم یزل

ز امل مقصد بجز مقصود نیست / مقصد از مقصود جز معبود نیست

کامل از مقصود چون معبود یافت / در مراتب آنچه مقصد بود یافت

جامعیت رو نماید در دلش / در مقام جمع سازد منزلش

آنچه پنهان است اندر جمع جمع / روشنش از جمع گردد همچو شمع

جمع آید فرق برخیزد ز پیش / محو آید صحو بگریزد ز پیش

جمعیت از تفرقه برهاندش / محویت از خویشتن بستاندش

نور وحدت تابد و سازد یکی / جمع و فرق و محو و صحوش بیشکی

فرد مطلق از قیود و قیل و قال / باده‌ها نوشد ز مینای وصال

وصل چون یابد ز خود فانی شود / جاودان باقی ربانی شود

چون وصالش پرده بگشود از جمال — کامل گردد مکمل در کمال

چون کمال کاملیت جمله یافت — نور تکمیل از کمالاتش بتافت

در مراتب باز راتب آید او — باز راتب در مراتب آید او

تا کند تکمیل نفس کاملان — در مسالک باز آید سالکان

کاملیت چون ترا معلوم گشت — لفظ کامل را مراتب گشت هشت

چار بحر ظاهرش بر جمال — چار بحر باطنش در کمال

هر یک از این هشت باشد جنتی — کامل از این هشت باشد جنتی

جامعیت باز فردوس نهم — باشدش این هشت در روی جملگم

این بود این نه مقام کاملان — سالکی کاین یافت باشد کامل آن

من ندیدم هیچ سید کاملی — آن مکمل از کمال کاملی

ده چه کامل کاملی با جد و حال — از کمال هر کمالی در کمال

لفظ طالب را چه بگشایی نقاب — سوی جنات نماید هشت باب

چار صوری چار باشد معنوی — در حروف و در بحورش منطوی

حرف اول طا طاعات و طلب — بحر آن بحر طریق است و ادب

حرف دویم شد الف از اعتقاد — بحر آن بحر اطاعت ز انقیاد

حرف سیم لام لطف است و لطیف — بحر آن بحر لطافت بس ظریف

حرف چارم با ز باب بهجت است — بحر آن بحر بدیع و بهجت است

بهجت او نیست از دنیای دون — بهجت عشق است زیرا در درون

در درونش عشق چون زور آور است — شور عشقش بهجت و شور آور است

شور عشقش چون بسینه جا کند — بهجتش دل واله و شیدا کند

در سرش زور آورد سودای عشق — در دلش شور آورد غوغای عشق

چون سرش از عشق سودائی شود — ساکن بازار رسوائی شود

صیت رسوایش چون عالم گرفت — نیست او را هیچ بر عالم گرفت

عالمش دنبال را او دنبال عشق — عالمش پامال او پامال عشق

گر همه عالم برش آرد سجود — جز بعشقش سر نمی آرد فرود

عالمش گر نور خواند در بصر — جز بعشقش هیچ نگشاید نظر

عشق آید عقل برخیزد ز پیش — یار شاید غیر گریزد ز پیش

غیر عشقش نیست یار دیگری — غیر عشقش نیست کار دیگری

غیر عشق او نباشد پیشه — غیر عشقش نیست هیچ اندیشه

وا نما اندیشه اش عشق است و بس   خور ز عشقش هیچ نندیشد ز کس
گر ز عشقش سینه گردد چاک چاک   نیستش از چاک سینه هیچ باک
گر ز عشقش بر سر دار آورند   با سنانش زخم بسیار آورند
دار او را حلقه باغ دل است   زخم هایش زخم بسیار دل است
مؤمنین گر جرح و تکفیرش کنند   در کنار عشق تعذیرش کنند
بعث ایمان باشد آن تکفیر او   راحت جان باشد آن تعذیر او
جذبهٔ عشقش چو در دل جاذب است   عاشقانه دل ز عشقش طالب است

چند بینی در صفات طالبان   گفته بودم بهر وصف عاشقان
گر تو بینی اکنون تماشش گوش کن   جرعه ها هر دم ز فیضش نوش کن
از ریاض نزهة الارواح دل   کز ترا هست آمده مفتاح دل
چیده بودم خوش ز هر گلدسته   بسته بودم داشتم گلدسته
چون درین جنات گلکار آمدم   دسته گل فصل گلکار آمدم
فصل گل آمد که گلکاری کنم   گل بکارم فصل گلکاری کنم
گل بکارم گل بکارم گل کنم   گل بچینم گل بریزم گل زنم

گر بداند این گل تاج تو است   در کلاه فقر گلتاج تو است
این گل باغ وصال عاشق است   شبنمش اشک زلال عاشق است
گل ز شبنم تازه و تر آمده   شبنم از گل خوش معطر آمده
چشم عاشق آورد هر شب نمی   غنچه روید از هر شب نمی
هر کجا کز شبنم اشکت چکد   گلبنی از گلشن وصلت دمد
گفت پیغمبر شه دنیا و دین   احمد مرسل شفیع المذنبین
آنکه از خشیت گل افشاند ز چشم   هر گل اشکی که افشاند ز چشم
حق برویاند از آن گل جنتی   گردد از افشاندن گل جنتی
من گل افشانم کنون در کوی دوست   گلشنم کوی وی و گل روی دوست
دل چو از بوی گلم سرمست شد   دامن گلکاریم از دست شد
آمدم تا باز گلکاری کنم   دسته ها آرم ز گلکاری کنم
گل فشان کردم ز ران گلدسته است   خوش به پیش آرم ز هر گل دسته است
ده چه دسته لاله و نسرین همه   از سرشک عاشقان رنگین همه
عاشقی کان طالب جانان بود   طالبی کز بهر جانان جان دهد
هر کرا بینی بهر جانان طلب   نیستش بود بهر جانان طلب

نه بهر جا هر که او بازاریست   می توان گفتش که او بازاریست

بعد خود بیکن طلب قرب آن بود   عیدی آن باید که خود قربان بود

مرد عاشق گرچه با زرگان بود   کاروان با زر و باکان بود

تاجران را رنگ و بوی دیگر است   عاشقان را جستجوی دیگر است

آن یکی یکرا کند صد با یکی   وآن یکی صد را یقین سازد یکی

آن بود از بهر قلبی در بدر   وین بقلب خویش میدارد نظر

آن میان بسته چو جزو در زر بار   وین فکنده بار جز را در کنار

آن بود پیوسته بند نام و ننگ   وین زند بر شیشه ناموس سنگ

آن عمارت می کند از آب و گل   وین عمارت می کند از جان و دل

آن بعقل خویش مینازد مدام   وین شراب عشق میریزد بجام

آن گشاید لب بتقریر بیان   وین زند مهر خموشی بر دهان

آن بامکان خویش را جولان کند   وین باوج لامکان طیران کند

الغرض این دو بهم باید درست   کانچه او بنوشت این از لوح شست

این حکایت را بگوش جان بشنو   جز براه دوست سودائی مشو

چون یکی سودای جانانش بسر   در سر جان و گر سودای زر

بود زابنای زمان سوداگری   کان ز سودا داشت سودا و سری

مهر زر مهر سپهر قلب او   چون گهر ماه در شهر بیش رو

صد عطارد مشرف سیم و زرش   فردی اوراق سپهر از دفترش

در مقام ساز راهش متصل   زهره چنگی حدی خوان ابل

مهر گردون کرده بر خوان او   خلق عالم روز و شب مهمان او

بهر قطاع الطریق روزگار   صد چو بهرامش یل خنجر گذار

در خریداری جنسش هر طرف   مشتری بگرفته نقد جان بکف

در بیابان هر کجا افکنده بار   کرده کیوان پاسبانیش اختیار

با یکی ژولیده حق دوستی   در میان افکنده طرح دوستی

گفت درویشش که من اندر حساب   ذره باشم که نایم در حساب

خود ترا با من حسابی هیچ نیست   این خصوصیت بگو از بهر چیست

گفت بودم مدتی جویای تو   جوش میزد در سرم سودای تو

این زمانم صحبتت چون داد دست   خود ز دامانت نخواهم داشت دست

چون بدرویشش شد هم جنسیتی   خواست سازد رفعش از جنسیتی

هر دو در گفت ار چه سودا در سر است | لیک سودای من و تو دیگر است
تو کشی در چار سو پیوسته رخت | من بگیسو افکنم این تخت و رخت
کار ما افتاده عکس یکدگر | هیچ تو عیب من است لا نفع ضر
رو بکار خود دگر خود را بخار | که نروید این گل از هر بیخ خار
اندرین بوته بسی بگداختند | از هر آئین آینه که ساختند
هر صدف کی لایق گوهر شود | مشک را هر نافه کی درخور بود
کی توان هر مرغ را طاوس خواند | کی توان هر مرد را کاوس خواند
بوی یوسف که زد از هر پیرهن | بازشه کی یافته هر پیره زن
از دم میثاق عشق بی نفاق | هست با اهل طریقت هم وثاق
هر که با آن عهد و آن پیمان برفت | یکقدم بگذشته بر پیمان برفت
گفت با خفاش بازی دلفروز | گرچه رو بیرون نیائی تو بروز
گفت با نورشیم عادت بود | کی ز روزم طاقت ظلمت بود
پا منه ای ناشنا از خانه بیش | که رود در آشنا بیگانه پیش
سالکان گفتند ره باشد دو گام | لیک بوی گل کجا یابد زکام
ره دو گام آمد بر ارباب قدم | لیک یک گام است بر ارباب دم

پس دعا میکرد موری صبحدم | که شود مهمان سلیمانش از کرم
مرغکی زیرک همی گفتا بدو | که سلیمان آید اما جای کو
هیچ سالک محرم اینگوی نیست | تا که مرغش در قفس حق گوی نیست
تا نگردد دل درانگویش مقیم | که نمایندت صراط المستقیم

دل چو اندر نکمن غیب آرمید | نکمن کون و مکان دیگر ندید
محرم این منطق الطیر است آن | که زبان بگشاد مرغش زین بیان
در شبی چون روز روشن در برم | آمد از لطف و کرم اندر برم
گفتمش ای آصف ملک صفا | ای سلیمان اقالیم لقا
هیچ سید انیست کاین مرغ نهان | که شود اندر سخن رطب اللسان
گفت وقتی چار طبعیت شد یکی | میشود رطب اللسان آن بیشکی
طبع تو چندانکه دیگرگون شود | در صفا از دایره بیرون شود
چند سودای درشت و خشک نرم | تا بکی سودای رطب و سرد و گرم
جان ز دل دل چون نفخت باز رست | طبع تو در اعتدال آرد نشست
فرق کن اندر میان طیر و طیر | از غلیوار و هما در طیر و سیر

زاغ و طوطی را زهم کن امتیاز — جغد ویران بلبل بستان نواز

با هما روزی غلیواژی بگفت — کای شده با سایه‌ات اقبال جفت

در زمین با تو نجسته همسرم — در هوا نیز از تو بهتر می پرم

گر بود معنی نواله مان یکیست — ور بود دعوی قباله مان یکیست

سالها شد کاندرین اندیشه‌ام — مبر زد اندیشه بر پا تیشه‌ام

گرچه رو من در حضیض و خاریم — بس گریزانند خلق از زاریم

تو باوج عزت ماوا بود — صد هزاران خسروت جویا بود

شد مرا داغ نحوست بر جبین — در جبین نور سعادت شد مبین

صاحبان مال و جاه و تخت و تاج — سایه بال ترا دارند احتیاج

باشدش گر بر قبولت دسترس — پا نهد بر فرق سیمرغان مگس

گر خیال سایه‌ات پیند زدور — بس سلیمانی کند در دهر مور

گر ملخ با عکست انبازی کند — در کف شهزادگان بازی کند

بر من آسان مشکل این راز کن — بر رخم بابی ز حکمت باز کن

در سخندانی هما آغاز کرد — باب حکمت چون حکیمان باز کرد

گفت با وی این همه گفتی درست — لیک پنهان مانده عیبی که در تست

گفت آن عیبم چه باشد بازگوی — نقش اندر هم زلوح دل بشوی

گفت داری دایم آنگه این هنر — که گهی ماده شوی و گاه نر

چون زنان با رنگ و بو را پیشه کن — یا چو مردان شیر را در بیشه کن

در میان مرد و زن بسیار فرق — عالمی در فرق بهر این دو غرق

فرق زن از شانه باید بر کسی — فرق مردان نیست ظاهر بر کسی

جز بدرویشان بی نام و نشان — کامده در بزم جمع و فرقشان

در مقامی که سراسر کم زنند — جمله مردان جهان کم از زنند

از نوای بلبلان بر طرف باغ — هر کرا آگاهی نباید بوم و زاغ

کی تواند صعوه شهبازی کند — با شکار باز انبازی کند

هر که از آن بلبله سرمست نیست — با نوای بلبلان همدست نیست

نخچیر می بود اندر بوستان — بلبل دستان سرا زاین داستان

قطره آب از رخش بر گل چکید — مرغ عقلش را ز آشیان تن برید

از غلط گفتم چو گل ساقی شود — کفشگری آب در باقی شود

تو نگو کاب تلخی می کشم — کز لب شیرین ساقی سرخوشم

مستی هرکس ز جام می بود مستی من از وصال وی بود

دل چو از بوی ویم سرمست شد وا من هشیاریم از دست شد

نالهٔ مستان و افغان هزار در جهان باشد ز تأثیر بهار

گر نه از گل باشد این جوش و خروش پس چرا باشند فصل دی خموش

خیز و خوش دریاب ایام بهار تا نگشته لاله زار از خار زار

ورنه فصل دی ترا در پی بود لاله‌ها بشکفته در دی کی بود

شمه‌ای زاین حکایت در جهان نزد هرکس آورم اندر میان

گویدم اندر ره همت بکوش تا رسی در بزم وصلش جرعه نوش

یارب این همت کجا اندر دست نیست همت همت آن بر من است

تو اثر را کرده‌ای از همت نگر من به همت جز نمی دانم اثر

آنکه همت خوانیش اندر جهان خود حکیم حاذقی گویم چو آن

درد تو از آن و درمانهم از وست خارشی هست او ترا در زیر پوست

درد و درمان و طبیب این یکیست هین مرو در اختیار خود بایست

قرب با سعی تو خود دوری بود وصل با جهد تو مهجوری بود

جای مجنون تا بکوه و نجد بود از نکوهش کوه و در در وجد بود

از هوس چون در قبیله شد روان قرب لیلیش عقیده شد بجان

عشوه با عشق و در کارش نکرد اختیار خود گرفتارش نکرد

این ارادت کی بخود طرح داشت او کی بخود این خیال می پنداشت او

این ارادت گر نه پنهانی بود خود چه جای لاف سبحانی بود

خاک راهی کجا این طول و عرض هین لقا آسمان چند است و ارض

تو ولی از جهد گردی نه اله خود پیاده می شود فرزین بشاه

هر چه بنماید ترا این دوربین سایه خود را تو از آن دور بین

گر شوی تو چون خلیل و چون کلیم پا نگهدار و مرو پیش از کلیم

ور شوی چون عیسی صاحبقران سوزنی در انگر و خر بر آن

چشم تو نوری که خود آئینه یافت هان مشو غره که از روی تو یافت

هست سالک را درین راه آشنا گر بیاید حال خود گردد تباه

عاشق اینجا حالش از مغلوب شد پس بگوی طعن و دق مغلوب شد

چون محب محبوب گردد عاشق است زانکه مطلوبات زین پس طالب است

یا فلسد اول درین دریای ژرف از یحبهم [illegible] مجنون در ژرف

سیم و نوفی زان بهم آمیخته شد پس [illegible] آن حرف سی ای [illegible]

این منی کو بد منم او اوست من ورنه هر من را نزیبد این سخن

بچه بط گرچه همه دینه بود آب بحرش تا بر سینه بود

بچه بط گرچه بار کیست درخورد کی تواند آب در دریاش برد

هر محبی کی منیت می کند ور کند هم تیر او را می سزد

شرع اینجا پاسبان صورتست بی‌ادب را با بصر در قسمت است

این ز محبوب و محب معلوم گشت کاخر این ما خود و آن معصوم گشت

غایت این قصه خود روشن بود جسم و جان همرنگ پیراهن بود

زانکه ظاهر حکم باطن آیدش مر بصر نور بصیرت زایدش

ای خوشا بزم حریف رو جانان که بود همرنگ آنجا جسم و جان

چون دو رنگی را در آنجا بار نیست جان و جانان زو دل و دلبر یکیست

ساقی و مطرب هم آهنگ همند شیشه و می هر دو همرنگ همند

عشق آهن هست و عاشق آینه زاید آهن ز آینه هر آینه

گرچه در آینه هرچه بنگری خود نبینی غیر آهن دیگری

لیک آهن ز آینه باشد جدا آن یکی عبد است و آن یک پادشا

عبد را از عبدیت نبود گزیر پادشه را نیست حاجت بر وزیر

خواه از اعیان شو و خواه از صدور او عیانش هست اسرار صدور

غافلا تا چند بر خود غره نیستی خورشید آخر ذره

ذره از مهر تابان دم مزن قطره از بحر عمان دم مزن

چند نازی کاین کرامات منست چند نازی کاین مقامات منست

چند وصف خود مناجات بود خواهشات نفس حاجات بود

حال را از واقعه نشناخته سر ز جیب واهمه افراخته

ضعف و غش آری که اینم هست حال در طپش آیی که هست اینم کمال

تفرقه از جمعیت ما کرده فرق پای تا سر در علایق گشته غرق

وجد و رقص آری که مملو از حقم دست و پا کوبی که از خود مطلقم

مرغ دل در ذکر حق بگشوده لب های و هو را فرض کرده ذکر رب

گاه یا هو گاه یا من هو زنی گاه همچون فاخته کوکو زنی

این قدر ای بی‌ادب بر خود مناز رو چو مردان پیشه کن عجز و نیاز

تا قبول حق شوی در بندگی بندگی بخشد ترا پایندگی

بندگی بنده در آزادگیست بندگیت سر بسر شرمندگیست

چیست آزادی ز خود وارستن است بندگی چون دو بحق پیوستن است

بندگی برهاندت از ما و من | بندگی بستاندت از خویشتن
بندگی با حق شناسایت کند | در مقام قرب ماوایت کند
بنده را بر حر آستن افتادگیست | وانکه آزادی سر بر بندگیست
بندگی آمد شعار طالبان | بندگی آید بکار طالبان
طالبا گر بایدت پایندگی | بندگی کن بندگی کن بندگی

ای برونت قطره آب منی | وی درونت لجهٔ ما و منی
هر کرا داغ منی شد بر لباس | نیست طاهر نزد مرد حق شناس
تا نشوئی دامن از ماء و منت | از منی که پاک گردد دامنت
از منی تن نکرده شست و شو | بی طهارت کی توان کردن وضو
با وضویت چونکه می باید نماز | بی وضویت نیست که آید نماز
با طهارت چونکه کرفتی وضو | شستی از حرص و هوایت دست و رو
در نمازت باز میباید حضور | تا شود مقبول درگاه غفور
گر نه نوری از حضورت در دل است | هر نمازی میکنی بیحاصل است
در نماز ار حضورت نیست نور | لا صلوة تم الا بالحضور

جان حضور

جان حضورست و نمازت تن بود | جامهٔ تقویش پیراهن بود
گر نمازی اینچنین حاصل کنی | خویشتن را بندهٔ مقبل کنی
بندهٔ مقبل نمازش این بود | این نماز آنرا عمود دین بود
رو نمازی همچنین آغاز کن | خانهٔ دین را عمودی ساز کن
در نمازت گنجها باشد نهان | هر یکی بهتر ز صد ملک جهان
گنجهایت را طهارت شد کلید | بی کلیدت کی شود گنجی پدید
رو طهارت را نخست ادراک کن | جسم و جانت از طهارت پاک کن
تا نگردد جسم و جان طاهر ترا | گنج مخفی کی شود ظاهر ترا
رو بدست آر از تجرد فوطه | خویش بدریای فنا زن غوطه
تا ز هر آلایشی طاهر شوی | طاهر اندر باطن و ظاهر شوی
ظاهر و باطن چو گردیدت طهور | از طهارت در دلت تابید نور
در وضویت باز باشد شست و شوی | شستنت از هر دو عالم دست و روی
از دو عالم چونکه شستی دست و روی | یافتی از چشمهٔ تقوی وضوی
خویش در آ در خلوت امید و بیم | بر مصلای اقامت شو مقیم
چون درین خلوت ترا ماوای شد | بر مصلای اطاعت جای شد

روبسوی قبله و تعظیم کن دل بمحراب رضا تسلیم کن

قبله را چون یافتی رکن بمقام با حضور اندر اقامت کن قیام

جز حضور از جمله چشم دل بپوش در قیام و نیت و تکبیر کوش

خوش بتکبیر حذاء دستی برآر یعنی از کف غیر حق را واگذار

جامهٔ احرام در بر ساز کن باب دل زالله اکبر باز کن

چون ز تکبیرت در دل باز شد در حضورت ساز و برگ ساز شد

نعمتی بهتر ازین نعمت کجاست دولتی خوشتر ازین دولت کجاست

شکر نعمت بایدت کردن بجان حمد حق را ساختن ورد زبان

در زبانت حمد و در جان شکرهاست شکر و حمدت بیخودی و سکرهاست

این نه سکر بادهٔ دنیا بود بیخودی نشئهٔ اخری بود

نیست مستی عین هشیاریست این عین هشیاری و بیداریست این

چون ولی الله را اندر نماز ساز و برگ بیخودی کردید ساز

اندرش جراح هنگام سجود برکف پا هر طرف چاکی نمود

تا که پیکان غزا آرد برون چون برآورد و نزد آه از درون

مستی حق بود او را چون بسر که ز زخم پای میبودش خبر

دلر

تا تو مست بادهٔ دنیاستی بیخبر از مستی مولاستی

مست دنیا تا بکی هشیار شو خواب غفلت تا بکی بیدار شو

طرفة العینی اگر خواب آوری کی توانی رو بمحراب آوری

در نمازت خواب اگر حاصل شود لاشک اعمالت همه باطل شود

هان نماز خویش را باطل مکن خواب غفلت بیش ازین حاصل مکن

چون ز تحمیدت خضوعی رو نمود بایدت کردن رکوعی و سجود

چون رکوعت پشت هستی خم کند دل بتعظیم حقت محرم کند

دل چو در تعظیم سبحانه شدت مورد اجلال ربانی شدت

که توان بر پای هستی ایستی در سجود افتی بخاک نیستی

چون بخاک نیستی آری سجود ربی الاعلات آید در شهود

ربی الاعلا چو مشهودت شود حاصل از وی جمله مقصودت شود

روی بنماید چو مقصودت تمام در تشهد آئی و گوئی سلام

در سلامت چون سلامت رو کند روی اسلامیت از هر سو کند

واقف از اسلام چون گشتی تمام مسلمی باشی مسلم والسلام

ای تو نوآموز دبستان خرد　　مرغ نو پرواز بستان خرد
از ره اسلام اگر جوئی نشان　　شرطها می باشد اندروی نهان
شیخ الاسلام آنکه باشد راهبرت　　چون کند اظهار شرط رهبرت
جاهد وافی الله تعلیمت کند　　در ره اسلام تسلیمت کند
شیوهٔ تسلیم سازد پیشه‌ات　　عجز و مسکینی کند اندیشه‌ات
با مسلمانانت از دست و زبان　　در امان باشند پیدا و نهان
لا و الائی کند تلقین تو　　پست و بالائی کند در این تو
گویدت در نفی و اثبات آر رو　　لا اله گوی و الا الله جو
نفی هستیت به تیغ لا کند　　هستی حق ثابت از الا کند
بخشدت نور بصیرت در بصر　　قدرت حقت نماید در نظر
تا بعجز خویش اقرار آوری　　دون حق را جمله انکار آوری
شرط اسلامست اقرار لسان　　شرط اقرارست تصدیق جنان
چون بحق اقرار و تصدیقت شود　　حقیت ز اسلام تحقیقت شود
چون ز اسلامت حقیقت یافتی　　روی از کفر و ضلالت تافتی
ز مسلمانی و ایمان بایدت　　ایمنی از مکر شیطان بایدت

کیست شیطان رهزن ایمان تو　　نفس اماره عدوی جان تو
دایما در راه باشد همرهت　　تا کند گمراه گاه و بیگهت
هر دمت در دل نماید حب جاه　　تا ز حب جاهت اندازد بچاه
گر نیندازی بدل و خاریش　　کی توان ایمن شد از مکاریش
رو برونش کن بخواری از صفت　　تا بدزدد نقد ایمان از کفت
نقد ایمان چیست اعمال نکو　　نقد هستی باختن در راه او
چون فشاندی نقد هستی بر الله　　عاشقانه روی آوردی براه
جمله اعمال تو با ارکان شود　　رکن های خانهٔ ایمان شود
رکنی از ایمان چو گردد حاصلت　　ایمنی حاصل نماید در دلت
دل چو ایمان یابد و ایمن شود　　نونهال وادی ایمن شود
پرده بگشاید تجلی از جمال　　جلوه گر گردد جمال ذوالجلال
نور حق گردد همه اطوار او　　میوهٔ انی انا الله بار او
زان نهال دل دمادم ای سلیم　　بشنوی نطق الهی چون کلیم
منطق نطق الهیت دل است　　نطق حق از منطق دل حاصل است
منطق حق را زبانی دیگر است　　هر دمش نطق و بیانی دیگر است

ز بیانش دل چو گشت کامیاب / شاهد ایمان بر اندازد نقاب

شاهد ایمان چو برقع وا کند / در دلت امنت بالله جا کند

چون بحق اقرار ایمانت شود / با ملایک عهد و پیمانت شود

عهد تو چون با ملک محکم شود / با پیام حق دلت محرم شود

محرمی سازد دلت رفع حجب / آردت ایمان با نزال کتب

چون ز اسرار کتب آگه شدی / آگه از سر کتاب الله شدی

آوری ایمان با رسال رسل / از رسل یابی ره و رسم سبل

چون ره و رسم رسل را یافتی / دُرّ ایمان را صدف بشکافتی

بعد از آن با نفس آیی در جهاد / این جهادت هست تا روز معاد

این معادت چیست عودت سوی اصل / رستن از هجران پیوستن بوصل

وصل اصل خویش چون بشناختی / کار ایمان را بکلی ساختی

آنچه پنهان است در مقصود تو / جمله ز ایمان شود مشهود تو

گر دهی ایمن چو نعت اسلام خود / ساز شیرین از شهادت کام خود

گر ز شیرین سازی از این شهد کام / کی شوی از این شکر تو شهد کام

شهد کامان شد چو شکر کامشان / شکر دین ساخت شیرین کامشان

رایت علم الیقین افراختند / عینک عین الیقین را ساختند

چون از آن عینک حقیقت بین شدند / حق پرست حق شناس دین شدند

چون سوی توحیدشان بنمود راه / دل گواهی داد شان در لا اله

لا اله از رخ چو برقع باز کرد / خوش به الا الله شان دمساز کرد

چیست دانی این گواهی دلت / گرد هستی رفتن از منزلت

گرد هستی رفتن از منزلت / در اشهد رفتن شد حاصلت

تا نروبد دل بجاروب فنا / کی رود این گرد از منزل ترا

چون بجاروب فنا رفتی دلت / گرد هستی شد برون از منزلت

ساز و برگی از شهادت ساز کن / اشهد ان لا اله آغاز کن

در شهادت چون علم افراختی / مرکب معنی بمیدان تاختی

هرچه بینی نفی کن در لا اله / تا باثبات حقت آرد گواه

غیر معبود آنچه مقصودت بود / گر بدانی جمله معبودت بود

تو یکی باشی و معبودت هزار / تو یکی باشی و مقصودت هزار

چون کنی با این همه مقصود تو / چون کنی با این همه معبود تو

گر نه بر این جمله تیغ لا کشی — رخت نتوان جانب الا کشی

لا بگو و نفی معبودات کن — غیر الا ترک مقصودات کن

آنچه از لا گفتنش معبود نیست — گرچه جز معبود آن مقصود نیست

زانکه او از گفت تو بیرون بود — گفت تو کی درخور بیچون بود

گفت تو اندر خور فهم تو است — فهم تو اندازه وهم تو است

پیک همت را در آنکو بار نیست — کو مرو گستاخ جای خود بایست

حد خود بشناس و پیش از حد مرو — ما عرفناک از لب احمد شنو

حق مقدس از عبارات تو است — پس منزه از اشارات تو است

از عبارت کی توان معبود یافت — از اشارت کی توان مقصود یافت

لا و الا حرف و صوتی بیش نیست — حرف و صوت غیر وصف خویش نیست

حرف و صوت از تخته دل برتراش — وحدت صرف است این آهسته باش

گنج ایمان هر دو اینجا توامند — لا و الا بیت از آن رو همدمند

لا کند از قید هستی مطلقت — تا ببخشد آشنائی با حقت

لا کلید گنج توحید تو است — فاتح الابواب تجرید تو است

باب تجریدت چو بر دل باز شد — دل به توحید حقت دمساز شد

لا و الائی نه بینی جز یکی — پست و بالائی نه بینی جز یکی

کیست مؤمن سالک راه خدا — دیده اش روشن با نوار هدی

آنکه در دین خدا اسنا بود — در رسوم راه حق دانا بود

رسته از تلوین و با تمکین بود — صلب تر از کوه اندر دین بود

باشد از سنگ و ز سندان سخت‌تر — در ره طاعات حق دادگر

کوه را با تیشه بتوانی شکافت — لیک در دینش نتانی راه یافت

روی او بشگفته چون بستان بود — دیده گریان لب خندان بود

جز غم دینش نباشد شادئی — جز گرفتاری حق آزادئی

جامه جان از محاسن در تنش — پاک از لوث قبایح دامنش

ره نباشد کینه را در سینه اش — سینه باشد صاف چون آئینه اش

عیب جوئی نه ورا غیبت مجال — نه ز غیبت گوئیش عار و ملال

بر دریده پرده های نام و ننگ — پا کشیده از بساط صلح و جنگ

نه ز عشرت شاد و نه ز غم ملول — لب فرو بسته ز گفتار فضول

نعمت حق را بجان و دل شکور — در مصایب ظاهر و باطن صبور

نه ز نعمت شادی و غفلت ورا — نه ز مصیبت ناله و وحشت ورا

در غم و شادی همه خرم بود — غم ورا شادی و شادی غم بود

وا نماید از فقر باشد شادکام — شادکام از فقر باشد بر دوام

خلق و طبعش هست با خلق جهان — آن موافق این ملایم جاودان

گر بریزندش سر از تیغ جفا — رخ نتابد باری از راه وفا

در کلامش کذب را نبود گذر — نی ز هتک عرض کس را پرده در

گر بخندد خنده اش نبود ز عیش — ور برنجد رنجش نارد به طیش

قهقهه نبود تبسم باشدش — مسکنت بهر تعلم باشدش

هم حلیم است و کثیر العلم او — هم عظیم است و عظیم الحلم او

در امور خود نه بی صبر و عجول — در مقام خود نه دلگیر و ملول

حکمتش از جیفه هر میله بری — علمش از هر جهل و هر جوری عری

نفس او از سنگ در دین سخت تر — طبع او شیرین تر از شهد و شکر

نه پی نعمت بحرص او را رجوع — نه ز فقر خویشتن باشد جزوع

مدعی هرگز نگردیده بلاف — لب فرو بسته ز دعوی گزاف

هم مبرا عهدش از هتک و قصور — هم معرا شرطش از کرد و فتور

با خلایق مهربانست و وصول — در مکاره بردبار است و حمول

رحمتش بیحد فضول او قلیل — در ره حق جان و اموالش سبیل

راضیش دل با قضای حق بود — جانش از نفس و هوا مطلق بود

ناصر دین و پناه مسلمین — مومنین را حامی و حق را امین

نه ز ذم و مدح شادی و غمش — نی طمع از ملک مال عالمش

لهو را از حکم او نبود اثر — جاهل از علمش ندارد خود خبر

نیت اندر قول و فعل او یکی — قول و فعلش هر دو چون نیت یکی

سینه اش گنجینه اسرار علم — دیده اش آیینه انوار علم

مومنین و محققین را او وصول — با فقیران و مساکین بس بذول

نی بوصلش عنف باشد نی خلاف — نی به بذلش بخل و اسراف و گزاف

دست خدعه کوته است از دامنش — ره ندارد حیله در پیرامنش

نی بجستجوی عیب مومنین — نی پی آزارشان از کبر و کین

او معین هر ضعیفی و فقیر — جملهٔ درماندگان را دستگیر

سعی در کار خلایق پیشه اش — وسعت میدان خلق اندیشه اش

نه ز هتک سر و عیبش در فغان — نه ز کشف سر فقرش در جهان

هر زمان اندر بلائی مبتلا / شکوه اش نبود ز انواع بلا

حفظ عیب او را همیشه پیشه است / سر غیبش دایما اندیشه است

عذرخواهان از همه عذرت پذیر / از کرم وز عفو بخشش ناگزیر

خیرخواهی باشدش پیوسته کار / جز باصلاحش نگردد مدار

بدگمان هرگز نگردد از کسی / ذکر نیک مردمش باشد بسی

او ازین قوم باشد پیشگی / گر قبیله باشدش هر سو یکی

خود باخلاق جمیله ملحق است / در صفتهای رذیله مطلق است

دوستی او ز دانائی بود / دشمنی او به بینائی بود

او بعالم عالم شیرین مقال / او معلم در علوم کشف و حال

نه کسی را بیم آزاری ازو / نه بشدت بر کسی باری ازو

جز نکوئی بد نمی بیند ز کس / ور ببیند چند از خویش و بس

او غریبان و ضعیفان را معین / با فقیران و مساکین هم نشین

صادقان را یار و غمخوار و صدیق / اهل حق را خود مددکار و شفیق

هم یتیمان را پدر باشد در جهان / بیوه کان را شوهر و بس مهربان

در بلا با جمله را یاری کند / بیوه کان را خود پرستاری کند

باهمه

با همه بشکفته و خندان شود / گرچه غمها در دلش پنهان شود

چشم نگشاید پی امر کسی / بلکه بپسندد عیبهای خود بسی

با همه پاکیزه دارد اختلاط / باشد اندر کارها با احتیاط

قسمت خود را همیشه قانع است / شهوت خود را حیایش مانع است

نه حسد باشد نه حقد و کینه اش / مملو از مهر و محبت سینه اش

در سخن حرفی ندارد غیر خیر / جز هنرمندی نمی پسندد بغیر

از محبت با همه گفتار او / وز تواضع با همه رفتار او

در ره طاعات حق خاشع بود / در عبادات خدا خاضع بود

در همه احوال راضی از خدا / وز همه افعال حق را در رضا

دایما نظاره اش از غیرت است / گفتنش حکمت سکوتش فکرت است

ظاهر و باطن همیشه خیرخواه / از خداع نفس باشد در پناه

نه ز جمع مومنین هجرت کند / نه از ایشان نزد کس غیبت کند

نه فرح از دولت او را نه سرور / نه ز فقدانش تاسف نه فتور

نه ز آلام شداید تلخ کام / نه دهان شیرینش از شهد حرام

علم او با حلم باشد هم نشین / عقل او با صبر پیوسته قرین

انبساطش از پی وجد و نشاط / بی زلل گسترده در دلها بساط

با عمل نزدیک و بس دور از کسل / منتظر پیوسته در راه اجل

قلبش اندر ذکر حق خاشع بود / نفسش اندر بیش و کم قانع بود

کار دنیا در بر او سهل و خفیف / هم عصیانش نموده بس نحیف

مرده از لذات و شهوات او / زنده از کردار طاعات او

مردمان از وی همیشه در امان / در تعب پیوسته او از مردمان

گر محاسن نیست تکثیر حاصلش / نیست کبر و عجب و فخری در دلش

کارهایش محکم و حکمش متین / با عفیت نیست اندر کار دین

نه کلامش زر تحیر باشد او / نه سکوتش از تکبر باشد او

بعد او از خلق از نزهت بود / زانکه از خلقش بسی آفت بود

کرده نیکان را در اول اقتدا / گشته خوبان را در آخر مقتدا

مردم از وی جمله در عیش و طرب / در خلاف نفس نفسش در تعب

علم و حلمش آن حلیمان را نذیر / صبر او بر عسکرش باشد امیر

کین و فرقش اب و ام او بود / اب و ام او بسی نیکو بود

داعی فعلش نه سمعه نه ریا / مانع خیرش نه شرم و نه حیا

گر بحیرت

گر بحیرت شود مذکور او / زان نخواهد شد بجز مغرور او

گر چنان باشد که وصفش می کنند / شکرها آرد بجا بیچون و چند

گر چنان نبود که سازندش بیان / جز باستغفار نگشاید زبان

ور بشریت دهندش نسبتی / هیچ از ان وحشت نیارد وحشتی

گر چنان باشد شود از خود خجل / گردد استغفار را او ذکر دل

ور چنان نبود بحق شاکر شود / شکر حق را روز و شب ذاکر شود

این صفات مؤمنین باشد تمام / که بیان کردم تمامش والسلام

حسن اخلاق و صفات مؤمنان / ذکر شد خوبش در صلواة مؤمنان

آنکه در سالی بود سی روزه ات / چیست دانی روزه سی روزه ات

رمز سی روزت نخستین گوش کن / از می اسرار جامی نوش کن

وانگهی از روزه کن دریوزهٔ / تا بگیری عاشقانه روزهٔ

چون حمل آید بتحویل بروج / روی آرد در نزول و در عروج

گاه بر روی فلک تابان شود / گاه در زیر زمین پنهان شود

که هلال ناقص و که بدر تام / سیر آن سی روز میگردد تمام

آدمی را هم ز مبدا تا معاد / سیر در قطع منازل اوفتاد
که نزولش باید و گاهی عروج / که دخولش باید و گاهی خروج
چون قمر سی روزه می باید تمام / ره نوردد تا شود سیرش تمام
تو سی روزت چو گردید آشکار / باز از صوم حقیقت گوش دار
ای شکم کرده تهی از آب و نان / دل تهی کرده ز یاد این و آن
روز هر آلایشی دل پاک کن / غیر حق از ما سوا امساک کن
از طلوع فجر تا هنگام شام / لب فروبستی چو از اکل طعام
روزه می باشد آن ظاهر ترا / گر کثافت شد شکم طاهر ترا
باطنت را روزه دیگر بود / دل تهی کردن ز حب زر بود
حب زر قلب ترا سازد سیاه / از نشانهای دورت انداز در راه
هان مکن دل را سیاه ای خیره سر / رو تهی سازش ز حب سیم و زر
تا نیفتی دور از راه اله / راه یابی سوی درگاه اله
چون بدان درگاه راهی یافتی / خوش درآن درگه پناهی یافتی
از دلت صبح سعادت سر زند / روزه آید حلقه ات بر در زند
تا ز هر آلایشی پاکت کند / پای تا سر پاک ز امساکت کند

غیر حق را از دلت بیرون کند / جلوه گاه حضرت بیچون کند
حضرت بیچون چو برقع باز کرد / جلوه در دل ترا آغاز کرد
بر جمال خویشتن محوت کند / بیخبر از محو و از صحوت کند
محو یت پاک از بد و خوبت کند / جذبهٔ حق بهت مجذوبت کند
چون شدی مجذوب خواب و خور نماند / در جهت خواب و خور دیگر نماند
خواب و خور چون رفت بیرون از سرت / پا و سر از نور او شد انورت
روزه ات بگذشت و روز آمد بشام / بایدت افطار کردن از طعام
وقت شام آمد که افطاری کنی / از سلوکت فکر افطاری کنی
نیست بهتر از سلوک اینجا طعام / این طعامت بس بود افطار شام
چون تو ملک روزه را مالک شدی / روزها مجذوب و شب سالک شدی
سیر منزلها همه گشتت تمام / خوش هلال عید بنماید تمام
عید چبود وصل دلدارت بود / وان هلالش ابروی یارت بود
شاهد عیدت چو برقع باز کرد / از وصالت عید نو آغاز کرد
شربت دیدار در کامت کند / دولت رخسار انعامت کند
کسوت ابرار پوشاند ترا / در صف احرار بنشاند ترا

هر دست خوانی دگر پیش آورد — خوان انعام از کرم پیش آورد
کز لب و چشمش می و جامت دهد — جام می با نقل بادامت دهد
گاه بخشیدت ز بوسه کام جان — پسته و فندق فشاندار دهان
از فواکه نعمتی بخشدت — از ذقن لیمو و سیبی بخشدت
چون گشاید کرمی عشقت بتب — خرفه خال آورد عناب لب
لعل نوشینش چو آید در خطاب — شربت قندت چشاند از کلاب
هر دست نوعی نوازشها کند — بابها از جنات وصلت وا کند
باب جنت چون بر ویت باز شد — ساز عیشت را نوائی ساز شد
وارهاند از غم سی روزه ات — سازدت فیروز از سی روزه ات
روز فیروزی چو شد روزی تو — روزه کرده روز فیروزی تو
روز فیروزی چنین ای یار کو — عید عیدی روزه و افطار کو
روز عیدت روزه چون افطار شد — دادن فطرت ز جان ناچار شد
مستحقی بایدت جستن بخت — بذل فطر تها شود در دین درست
فطره چه بود آنچه شد روزی تو — نعمت سی روزه فیروزی تو
مستحق کبود رفیق راه تو — سائل شیئ الله درگاه تو

سائل درگاه فطری بایدش — سائل درگاه فطری باشدش
فطر و فطری هر دو چون بشناختی — فطرت از فطر فارغ ساختی
روزها شد روزه هایت راکواه — تا شود مقبول درگاه اله
روزه گر گیری چنین باید گرفت — تا نه بر تو روز دین آید گرفت
ور نه خود را رشخندی میکنی — روزه ات را پوزه بندی میکنی
روز بندی پوزه بندی چون خرس — شب خوری تا صبح را هیچو اس
ضعف را روزه نهی خود نام تو — روزه داران را کنی بدنام تو
روزه دارا شرمی از این روزه دار — روزه ات گردید ننگ روزه دار

بحر معنی باز جوشی میزند — هر نفس در دل خروشی میزند
تا بیان روزهٔ دیگر کند — منزلت بالای نه منظر کند
بند و بگشایدت هر دم دری — سازد آباد و خرابت منظری
چشم بگشا منظر و ما وا نگر — بستن و بگشودن درها نگر
گر نه بندی بر رخ دشمن درت — از خرابی نیست ایمن منظرت
ور بروی دوست بگشائی دری — سازدت آباد هر دم منظری

کیست دشمن نفس کافر کیش تو / دوستی بر من نموده پیش تو

هر زمان رویت نموده ازوری / از جنود جهل از آن لشکری

گر نه بندد روزه بر رویش درت / در دمی ویران نماید منظرت

هان مشو غافل ز رشش بر دره / رخنه اش بر کاخ و بر منظره

دوست کبود روح ایمان پرورت / با جنود عقل گشته چاکرت

روز و شب بنشسته بر در باشدت / پاسبان کاخ و منظر باشدت

خانه تن منظر و کاخش دل است / دل حضور دلبرت را منزل است

کاخ دل کان منزل دلدار تست / محفل خلوت سرای یار تست

پنج حس باطنش دربان بود / قبض و بسطش ظاهر از مولا بود

کیست مولا فاتح الابواب دل / حب و بغضش بسط و قبض باب دل

حب مولایت چو در دل جا کند / در نعیم قرب حق ماوا کند

حب مولایت کلید جنت است / بغض مولا دوزخ پر فتنت است

حب مولا گر نه در دل باشدت / جمله اعمال تو باطل باشدت

حب مولا روزه‌ات را جان بود / جان چه باشد حضرت جانان بود

حب مولا در دو عالم رهبر است / مرغ اعمال ترا بال و پر است

مرغ تو چون باز بال و پر کند / آشیان بالای نه منظر کند

آشیانش باز چون بگشاد پر / نوبت دیدار پیش آید دگر

عید دیدارش چو برقع باز کرد / از لقا افطار عیشش آغاز کرد

عاشقان را عید جز دیدار نیست / جز به دیدار لقا افطار نیست

روزه دارد عید و افطاری طلب / وز لقای دوست افطاری طلب

خود لقای دوست افطارت بس است / عید تو عیدی نقد دیدارت بس است

هر دم از دل نکته سر میزند / روزه‌ات را حلقه بر در میزند

روزه‌ات چون روی در معبد کند / با بهای ظاهرت سد کند

با بهای ظاهرت چون بسته شد / رشته آمد شدش بگسسته شد

با بهای باطنیت وا شود / آمد و رفتی دگر پیدا شود

آمد و رفتی که در باطن تر است / از حضور غیبت برقع گشا است

رمز رفتت رفت اخلاق بد است / وآمد اخلاق نیکت آمد است

خلق بد غیبت کند حاصل ترا / خلق نیک آرد حضور دل ترا

از درون اخلاق بد شد چون برون / جا کند اخلاق نیکت در درون

ای شکم کرده تهی از نان و آب — میدهی تا چند بر خود پیچ و تاب
بطن تو خالی ز آب و نان بود — دل پر از غوغای این و آن بود
خودنمائی چند همچون ماه نو — تا کنی افطار از یک قرص جو
روزه تا گر جمله زمینان باشدت — روزه نبود صرفهٔ نان باشدت
رو دل از اخلاق بد فرما تهی — تا بیابی معنی الصوم لی
روزه ات چون امر در امساک کرد — تن ز او بار قبایح پاک کرد
نور اقبال محاسن رو کند — دل ز اخلاق بدت نیکو کند
دل تهی شد چون ز هر آلایشی — تافت از اخلاق نیک آرایشی
غیبت کرد و مبدل با حضور — تا همت کرد و همه عیش سرور
با حضورت چون سر و کاری بود — هر دمت عیدی و افطاری بود
روزه دارا روزه داری این بود — روزه را این رسم و این آئین بود
صوم لی چون شدم روزی جان — معنی الصوم ولی کردم بیان
گنج صورت را کلید امساک شد — جانت از امساک بر افلاک شد
جان چه باشد روح پنهانی تو — مرکب او نفس حیوانی تو
مرکب نفس تو بس سرکش بود — گرم رو چون شعلهٔ آتش بود

راکبش

راکبش کان روح بیمارت بود — زار و بیمار از غم بارت بود
گر نه ز امساکش زند بر سر لگام — کی تواند زیر زینش کرد رام
مرکب سرکش عنان اختیار — کی دهد بی تربیت در دست سوار
تربیت تسلیم و تعلیمش کند — زیر زین چالاک تسلیمش کند
تربیت داغ نکوئی سوزدش — شیوهٔ راه و روش آموزدش
تربیت کاهسته و رامش کند — سرکشی بگذارد و آرامش کند
تربیت از خیرگی پاکش کند — روز میدان جست و چالاکش کند
تربیت تادیب رفتارش کند — ره نورد کوی دلدارش کند
تربیت را نام امساک آمده — مرکب امساک چالاک آمده
مرکبت گر تشنهٔ امساک نیست — چون برفتار آرمش چالاک نیست
مرکبی کان سرکش و بدخو بود — چارهٔ امساکش بسی نیکو بود
خیز و از امساک کن در روزهٔ — مرکبت را رام کن از روزهٔ
روح راکب نفس مرکب باشدش — آن بسیط و این مرکب باشدش
آن ظهور از عالم پاکش بود — این بروز از عالم خاکش بود
این برون از ارض اقدس آمده — نور پاک است و مقدس آمده

این ترا از روزن دل در درون   سر ز اخلاط بدن آرد برون
خلطهائی کان بجسمت ترا مست   بلغم و صفرا و سودا و دم است
تابش نفست ز اخلاط تن است   زاتش اخلاط تن از خورد نست
دل چراغ نفس و نفست شد فتیل   بر فتیله نور دل آمد دلیل
زاکل و شرب آنچه جزو تن شود   در چراغت تاب آن روشن شود
در چراغ ار روغن بیحد کنی   تابش نور از فتیله اش کم کنی
ور نریزی هیچ روغن در چراغ   سوزد و سازد فتیله ات تشنه داغ
اعتدالی باید اندر روغنت   تا چراغ از وی بماند روشنت
روغنت چون ز اعتدال آمد پدید   روشنی ز افراط و تفریطش نذیر
رو بده از کف طریق اعتدال   تا نیفتد روح و نفست در وبال
اعتدالی پیشه کن در خورد و خواب   روح و نفست را برار از پیچ و تاب
روزهای خویش صرف روزه کن   شب چو آمد روزه در یوزه کن
روزیت از غیب چون روزی شود   روزیت از غیب چون روزی شود
نه بخور چندانکه نتوان خواستن   نه مخور چندانکه باید کاستن
عادلانه باید اندر کل حال .   اعتدالت اعتدالت اعتدال

اعتدال

اعتدال آمد کلید گنجها   در حریم جان چراغت را بها

هر چه خواهم در خموشی ره کنم   لب فرو بندم سخن کوته کنم
نکته های جان فزا چون نقل یار   می تراود از دلم بی اختیار
دل سروش عالم غیب منست   دل کتاب الله لاریب منست
دل بود جبریل و پیغمبر زبان   این سخن جبریل راندم بر زبان
این سخن از فهم تو بیرون بود   این سخن از عالم بیچون بود
فهم تو گر دیده دون از چند و چون   عالم بیچون کجا و فهم دون
فهم دونت گر نداند این سخن   کور نادانی مکن تکذیب من
من نگویم این سخن دل گویدت   این سخن جبریل تن دل گویدت
دل بود در عالم خود جبرئیل   دل بروح اعظمت آمد دلیل
روح اعظم چیست اول جوهرست   بحر وحدت را نخستین گوهرست
جوهر اول چو گوهر سنج شد   گوهر و جوهر تمامش پنج شد
پنج جوهر چون بیکجا گشت جمع   بزم جمع الجمع را گردید شمع
شمع جمع الجمع اگر داری بدست   در مقام جمع کی آری شکست

جامعیت لامعت شد چون ز شمع   جامع آیی در مقام جمع جمع
جمع جمعیت مقامی ساز کن   پرده از رخسار شمعت باز کن
شمع تو نور چراغ دل بود   مرهم کافور داغ دل بود
چون فتیله با چراغ در زغنت   شد مهیا در شبستان تنت
شمع جمعیت هر شبش روشن کند   زان شبستان نور گلشن کند
هان چراغ خویشتن را پف مکن   شربت امساک نوشش تف مکن
شربت امساک را گر تف کنی   از بخار معده هر دم پف کنی
چون بخار معده پیچد در دماغ   خشکیش آید که میکند زرد تر دماغ
کبر د... چون ترا حاصل شود   ساکن از کبرت چراغ دل شود
دیگ معده چون بجوشد در درون   از بخارش کبر می آید برون
کبر تو آخر بخاری پیش نیست   وآن بخار کنده خواری بیش نیست
کنده کبرت عالمی را کنده کرد   کنده خواران را همه شرمنده کرد
کنده خوار این همه کبرت چرا   کنده خواری را نزیبد کبریا
کبر تو چون از بخار معده خواست   گر ز امساکش بیندازی رواست
دیگ معده هر دمت آرد بجوش   ور بخاری کبرت آرد در خروش

کبر را دو درمان

الکبر

آن کند روشن چراغ دل ترا   وآن نهد مرهم بداغ دل ترا
گر نه از امساک افشانیش آب   از بخارش کلبه ات گردد خراب
کلبه ات اینجا شبستان تن است   گر چراغ دل بدانت روشن است
دل بشمع جمعیت ار مایل بود   روشنیت با چراغ دل بود
رو چراغت پاک از اخلاط کن   ترک هر تفریط و هر افراط کن
تا چو شمعت دائما روشن بود   از فروغش کلبه ات گلشن بود
گر نه از خلط خورش پاکش کنی   کی بنور شمع ادراکش کنی
پاکی اخلاط امساک تو است   روشنی شمع ادراک تو است
چون چراغت پاک از امساک شد   شمع جمع از پاکیش ادراک شد
از بساط جسم و جان وقف شوی   نفس خود بشناسی و عارف شوی
دامن عرفان چو آوردی بکف   گر دوت معروف عرف من عرف
من عرف چون جمله معلومت شود   کنج پنهانیت مکشوف شود
کنج پنهانیت چون مکشوف شد   نفس و روحت عارف و معروف شد
معرفت سرمایه دکان تست   معرفت پیرایه ایمان تست
معرفت رونق ده کارت شود   معرفت گرمی بازارت شود

معرفت چون وحل بازارت بود — رونق بازار اسرارت بود

من عرف نفسه عرف ربه بین — تا شود روشن ترا بزم یقین

من عرف نفسه عرف ربه نگر — زان بجنابت وصالت داده بر

جوهر نفست زکان دیگر است — دانش وی زنشان دیگر است

نفس تو ارچند چون بیرون بود — دانش وی دانش بیچون بود

پایه نفست ز دانش برتر است — پایه دانش بالاتر از نه منظر است

دانش وی رانه در هر سر سریست — سر شناسیش نه کار سرسریست

از سرت بیرون نکرده سرسری — دانشش کی آورد در سر سری

سرسری را از سر دانش برار — وانگهی سر از دکر بیانش درآر

تا براری سر بدانائی نفس — از کریبان شناسائی نفس

نفس تو هم کافر و هم مؤمن است — برزخ بین وجوب و ممکن است

کفر و ایمان عارضش بر جوهر است — ورنه پاک از هر دو آن گوهر است

کر بسوی وجوب آرد روی خویش — جذب ایمانش کشاند سوی خویش

در بامکان خویش باحیران کند — هر زمان کفری برا و طغیان کند

که علوت بخشد از ایمان خویش — که دنوت بخشد از طغیان خویش

کام و لب پر زهر چون حلوا فروش — گاه نشت میفزود شد گاه نوش

که صمد گویان رود سوی حرم — که بزیر آید پرستار صنم

که اسیر بنگ و ناموست کند — که امیر دیر و ناقوست کند

که چو موسی رب ارنی گو شود — لن ترانی در جواب او شود

که چو فرعون لاف خدائی دم زند — از مقام کبریائی دم زند

که گدائی گاه سلطانی کند — گاه شاهی گاه ربانی کند

گاه شیخ شهر و زاهد می شود — عابدانه در مساجد می شود

گاه خمارست و رند می پرست — باشدش بر صدر میخانه نشست

گاه از دنیا بپوشد جامه — در بغل پنهان کند شمامه

گاه تن عریان نماید از لباس — صوفیانه بر سر اندازد پلاس

که مدرس وار تدریسی کند — خویش را شهره به تلبیسی کند

گاه از تذویر بگشاید کتاب — در خطاب آید بصد ناز و عتاب

گاه دستار ریا بر سر نهد — کبر و عجبش پای بر منبر نهد

که عصای خویش با دامی کند — تا ز حیله فکر با دامی کند

گاه گیرد سبحهٔ صد دانه   افکند از سبحه دام و دانه
که بدانه صید دلها میکند   زین بهانه دل تسلا میکند
گاه دندان سازد از مسواک تیز   لب فرو گیرد بدندان ستیز
گاه سازد شارب بخشش چیل   در عوض خواهد شراب سلسبیل
گاه سازد ریش را از شانه ریش   تا که آرد مرهمی بر ریش خویش
گاه جوید فوطهٔ حمام ولیف   تا صفائی یابدش جسم کثیف
گاه یابد رنگ حنای رنگ رنگ   دست و پا رنگین نماید چون پلنگ
گاه از تلبیس آراید لباس   ظاهر و باطن شود ابلیس ناس
هان مده ره در برت ابلیس را   برکن از تن جامهٔ تلبیس را

چون بتلبیست کند اماره کی   آیدت چون مار در خونخواره گی
رو بکن دندانش از تلبیس تیز   تا نریزد بر تنت زهر ستیز
گر نکوبد اول او را سر بسنگ   آخرت از جنگ سازد عرصه تنگ
مار اماره تو بس سرکش بود   زهر او سوزنده چون آتش بود
زهر او چون شد بجسمت کارگر   بر رگ جان زد ز زهرت نیشتر

چاره‌اش از داروی امساک کن   زهرش از این نوشدارو پاک کن
زهر او گیرم دمی بیرون شدت   باز چون احوال دیگرگون شدت
آید و ریزد ترا زهری دگر   سوزدت با آتش قهری دگر
زهر او را نیست پایانی پدید   هیچ پایانی کس از زهرش ندید
رو بکش این مار را فارغ نشین   تا نریزد بر تو هر دم زهر کین
کشتنش نبود بشمشیر و تبر   کشتن او هست با تیغ دگر
چونکه اندر کشتنش عزم آوری   روی اندر عرصهٔ رزم آوری
پیچها باشند در دنبال او   پیش و پس دنباله افعال او
چون سپاهان پیش رویش صف کشند   تا ترا تیغ جهاد از کف کشند
جنهٔ دیگر بباید در کفت   تا کند حفظ از جدال آن صفت
جنه جود است و بردست تیغ   در قتالت که توان کردن دریغ
تیغ جود و در کفت ذکر مدام   جنه جود و در کفت فکر تمام
تیغ و جنه هر دو چون افراختی   مرکب شوقی بمیدان تاختی
نیزه می بایدت از اعتقاد   اعتقادت نیزه آمد در جهاد
نیزه‌ات چون ز اعتقاد آمد درست   پشت تعقید ترا در هم شکست

پس کمندی از ریاضت بایدت | جوشن از صدق و ارادت بایدت
چون مهیا شد کمند و جوشنت | هر دو افکندی بدوش و گردنت
از شجاعت بایدت جستن کمان | تا نشانی تیر همت بر نشان
تیر همت را دهانت ترکش است | ترکشت را تیر همت درکش است
اسلحه چون در برت آراستی | تن بدرع اسلحه پیراستی
جهد می کن تا نمانی از جهاد | در نمانی خاک و دین دادی بباد
مار اماره چو زور آور شود | بچه هایش صف بصف لشکر شود
بچه هایش کان جنود جهلیند | جنگ جوی عرصهٔ ناهلیند
پیش و پس گیرند اطراف ترا | سد کنند اطراف و اکناف ترا
تو یکی باشی و ایشان صد هزار | زمیان شان که توان کردن کنار
درمیان باید ترا هم لشکری | تا بفیروزی کشایندت دری
گر نگردی غافل از ذکر اله | از جنود عقلت انگیزد سپاه
چون جنود عقل گردد لشکرت | هر طرف از فتح بگشاید درت
بازوی فتح تو چون گردد قوی | آیت نصرت ز فتحت بشنوی
رایت نصرت چو گردید بلند | مارت آید سر گذارد در کمند

مار اماره چو مغلوب تو شد | بچه هایش جمله منکوب تو شد
کشتنش آن بردگان مغلوب شد | با سپاه خویشتن منکوب شد
کشته شد اماره کز سر نهاد | سر بدرگاه اطاعت بر نهاد

چون شد او لوامه تلوین آورد | گاه وحشت گاه تمکین آورد
یکدو گام دیگر از بر تر زند | مطمئنه حلقه اش بر در زند
روح قدسی با وی آید هم نشین | نور الهامش بدل گردد مبین
نور الهامش چو برقع بار کرد | با پیام حق دلش دمساز کرد
در رسد از حق خطاب ارجعی | گرددش دل مبتلای ارجعی
ارجعی چون سازدش دل مبتلا | وارهاند جانش از بند و بلا
از زمین رو سوی افلاک آورد | روی اندر عالم پاک آورد
گرد امکانش برخیز در پیش | واجبش خواند سوی درگاه خویش
پشت پائی بر همه عالم زند | کفر و ایمان هر دو را برهم زند
کفر و ایمانی نداند جز اگه | جان و جانانی نداند جز اگه
در مقام قرب حق آرد مقام | قرب حقش وا نما گردد مقام

تو که نفس خویش را بشناختی
سر ز جیب معرفت افراختی

نفس را این شیوه و آیین بود
شیوه و آیین نفست این بود

اندکی از وصف نفست شد بیان
و آنچه اسرار است ماند در زبان

با زبان اسرار گفتن کی توان
گوهر اسرار سفتن کی توان

من بقدر دانشت گفتم سخن
دانشت کی یابد اسرار کهن

دانشت آورد چون در سر سری
از سر دانش نهادی سرسری

سرشناس گوهر نفست شدی
سرشناس جوهر نفست شدی

سرشناسی چونکه گردد سرشناس
سر برآرد از جیب سر سرشناس

سرشناسیست چو در سر سر زند
سر ز سر گوهر ز جوهر سر زند

سر گوهر گردد از جوهر عیان
سر جوهر گردد از گوهر عیان

سر گوهر جوهر نفست بود
سر جوهر گوهر نفست بود

گوهر نفس تو عین جوهر است
جوهر نفس تو عین گوهر است

چشمه های جوهر از گوهر گشود
چشمه های گوهر از جوهر گشود

چشمه گوهر تماش جوهر است
چشمه جوهر تماش گوهر است

گوهر

گوهری از چشمهٔ جوهر برآر
جوهری از چشمهٔ گوهر برآر

گوهر و جوهر چو بر دست آمدت
جوهر گوهر بدست آمدت

گوهر است جوهر شناس نفس کرد
جوهر است گوهر شناس نفس کرد

گوهر نفست نخستین جوهر است
بحر فطرت را نخستین گوهر است

بحر فطرت چونکه گوهربار شد
جوهر اول ز گوهربار شد

بار گوهر چون ز جوهر بر شود
صد هزارت گوهر و جوهر شود

جوهر اول عجایب گوهریست
معدن هر جوهری و گوهریست

معدن اصلی چو گوهر باز کرد
جوهر اول تعین ساز کرد

چونکه از جیب تعین سر زد او
پشت پا بر جوهر و گوهر زد او

پشت پایی چون بنازش بر فشاند
صد هزاران گوهر و جوهر فشاند

ده چه گوهر گوهر عمان جود
ده چه جوهر جوهر کان وجود

گوهر عمان جودش چون بتافت
جوهر ارواح از آن گردید یافت

جوهر کانش چو برقع بر گشود
گوهر اجسام آمد در وجود

روح و جسمت چون بهم آراستی
جوهر و گوهر بهم پیراستی

گوهر و جوهر چو شد پیراسته
صورت و معنی شدت آراسته

صورت معنیت چون بشناختی   قصر دانش را دری افراختی
چون در دانش بروی گشت باز   جوهر از گوهر نمودی امتیاز
امتیازت چون ز دانش یار شد   جوهر و گوهر ز جسم ممتاز شد
روح جوهر جسم گوهر شد یقین   روح گوهر جوهر نفست ببین

گوهر دانش چو ارکان وجود   بر بساطت جوهری حاصل نمود
جوهرت شد رونق افزای بساط   از بساطت یافت از تو انبساط
انبساطت چونکه از جوهر فزود   روی دانش جانب جوهر نمود
جوهرت کانست چون درج گهر است   چار گوهر درجش اندر جوهر است
ده چه گوهر هر یکی با صد هنر   در مراتب جوهر نفس دگر
جوهر نفس تو پیدا شد چهار   هر یکی را پنج قوت سازگار
چار گوهر با قوی چون یافتی   دُرّ هر یک را صدف بشکافتی
هر یکی را منشئی و بعثتی است   انبعاثش را خواص و خصلتی است
غیر نفس ناطقه کان بعثتش   نیست پیدا جز خواص و خصلتش
گوهر دانش چو در طلب کمال   در شناسائی نفس آورد میل

مسئلت را سایل درگاه شد   سایل درگاه سر الله شد
گفت با مولا شناسائیم بخش   با بیان نفس دانائیم بخش
روح قدسی رهنمای جبرئیل   سد شناسائی نفسش را دلیل
سایلی دیدش چو با صدق و ولاش   حکمتش بگشود بابی در جواب
گر گدای نفس دانایت کنم   با بیان وی شناسایت کنم
گفت مولای من نفسی دگر   غیر نفس واحده باشد مگر
گفت آری چار نفست توامند   ظاهر و باطن مددکار همند
اولین نامیه باشد نام او   از نبات خویش شیرین کام او
دومین حسیه حیوانی بود   خاک تن را آب حیوانی بود
سیمین را ناطقه قدسیه نام   وانما در عالم قدسیش مقام
چارمین کلیه بازش نام دان   با الهیه ورا آرام دان
نامهای جمله چون تعداد کرد   باز وصف نامیه بنیاد کرد
با قوی گفتش بود در تربیت   مسک و جذب و هضم و دفع و تربیت
همچنین میدان دو خصلت آن او   و آن زیاده باشد و نقصان او
پنج قوه با دو خصلت باشدش   از کبد پیوسته بعثت باشدش

چون خواص نامیه اظهار کرد   باز وصف حسیه تکرار کرد
پنج قوه گفتش از پا تا بسر   لمس و ذوق و شم و سمع است و بصر
خصلتش گفتا غضب وان با رضا   بعثتش از قلب باشد دائما
چون حواس حسیه محسوس کرد   روی اندر عالم قدوس کرد
تا که گردد با قوای قدسیه   نغمه پرداز از قوای قدسیه
پنج قوه کرد باوی اشتباه   فکر و ذکر و علم و حلمش با نباه
باز گفتش نیست ویرا بعثتی   خصلتش وان با نزاهت حکمتی
گرچه بیرون است ز اجسام فلک   اشبه الاشیاست نفسش با ملک
نفس قدسی را که باشد ناطقه   چونکه وصف شد بوصف لایقه
باز نعت کلیه آغاز کرد   از الهیه نوائی ساز کرد
خصلتش را با قوی شد نغمه سنج   از قوایش گفت اول هست پنج
وآن بود ویرا بقا اندر فنا   دائما باشد نعیمش در شفا
عزتش در ذل و در فقرش غناست   دائما صبرش با نواع بلاست
خصلت وی هست تسلیم و رضا   مبدا و مرجع ورا باشد خدا
چون کمیل از شه جوابش گوش کرد   ساغر معنی ز لعلش نوش کرد

در شناسائی نفس آگاه شد   آگه از انفاس سر الله شد
روح قدسی شد نفسش همنفس   یک نفس بد او نزد با هیچ کس
روح قدسی غیر سر الله نیست   لیک نفس تو از آن آگاه نیست
گر درون سینه چون نفس کمیل   در شناسائی نفست هست میل
روح قدسی را دلیل خویش کن   با ولایش جبرئیل خویش کن
تا بهر نفسی شناسائیت کند   از خواص جمله دانایت کند
چون خواص خود همه بشناختی   سر ز جیب من عرف افراختی
نفس کلیه الهیه بجام   ریختت از عرف الهیت مدام
از معاد و مبدئت آگه شدی   آگه از اسرار سر الله شدی
بر دلت علم احاطه رو کند   از رسومت روی دل یکسو کند
جزو کل را چه مرکب چه بسیط   بر احاطات همه گردی محیط
لوح محفوظت درآید در نظر   هر زمان بنمایدت نقش دگر

باز بنمودم در درج گهر   تا رسانم بر فلک برج گهر
گوهر و جوهر فشانم در جهان   آسمانی سازمت بر پا چنان

تازه سازم دفتر افلاک را / صفحه‌ها بخشم کتاب خاک را
کهنه تقویم ترا باطل کنم / حکم‌هایش سر بسر زایل کنم
ریزم از زر طرح تنجیم دگر / تا نویسم باز تقویم دگر
صفحهٔ از لوح محفوظت دهم / همدلی با لوح محفوظت دهم
از قضا بر دوشت اندازم کمان / تا زنی تیر قدر را بر نشان
از کتاب کون واماتت کنم / با حروف وی شناسایت کنم
انچه اندر عالم علوی بود / وانچه اندر عالم سفلی بود
مفردات جمله را گر فرد فرد / از رخ معنی بر افشانی تو گرد
صفحه صفحه دفتری گردد تمام / عارفش خوانند کتاب الله تام
چون کتاب الله افتادت بدست / باز یابی از حروفش هر چه هست
از حروفش چون دلت آگاه شد / لوح محفوظت کتاب الله شد
لوح محفوظت کتاب حق بود / باب هر فعلی از و مشتق بود
انچه اسـ[illegible] و بود و آید فراز این / در کتاب حق همه باشد مبین
یعنی افلاک و عناصر با شتاع / انفس و افاق و انجم با شعاع
لوح محفوظست و حرف پیش و کم / حق بر و بنوشت شد حکمش قلم

چون قلم گردید با لوح آشنا / انچه بایستش نوشت و شد بجا
این زمان ذکر قلم در کار نیست / وین سخن هم خالی از اسرار نیست
چون علوم اولین و اخرین / بود جمله پیش علم حق مبین
انچه بایستش نوشت از پیش و کم / کلک صنعش زو نخستین دم رقم
با قلم دیگر سر و کارش نماند / نکته باقی ز اسرارش نماند
چون مداد روز و شب با هم سرشت / انچه میبایست بنویسد نوشت
با قلم دیگر سر و کارش کجاست / گر شود خشکش قلم اینجا بجاست
اینکه تو هر دم تراشی خامه / تا نویسی از رسایل نامه
زان سبب باشد که علمت با کتاب / میفزاید هر دم از نقش کتاب
علم تو باشد حصولی
علم حق باشد حضوری عین ذات
گر تو هم علم حضوری داشتی / چون قلم بر لوح می افراشتی
می نوشتی انچه میباید نوشت / می سرشتی انچه میباید سرشت
حق تعالی چون گل آنها سرشت / سرنوشت جمله را یکجا نوشت
چون نبشتش سرنوشت تو نبود / آن نوشتن در نوشت تو نبود
سرنوشت جمله چون حق در نوشت / شد ترا علم حصولی سرنوشت

سرنوشت چونکه شد علم حصول رو بتحصیل کتابش کن وصول
لوح محفوظت کتاب انجاس است لیک تحصیلش نه حد هر کس است
این نه کار هر جهول است و ظلوم عالمی باید مکمل در علوم
تا شود تحصیل آنچه از کتاب زان کشاید بر تو از تعلیم باب
باب تعلیمت چو بر رخ باز کرد وز علومت ساز و برگی ساز کرد
از کتاب الله آگاهت کند لوح محفوظی بهمراهت کند
لوح محفوظت کتاب عالم است زان هویدا نقش هر پیش کی است
صفحه افلاک از وی دفتریست نکمه بخت هر زمان با اختریست
حکم تقویم تو اندر خیر و شر باید از تأثیر کوکب ها اثر
گر قضا و ورت نسازد از مکان تیر تقدیرت نشاند بر نشان
چون منجم راز تقدیر قضا در زمان و در مکان افتد خطا
حکمهایش سربسر باطل شود نقش تقویمش همه زایل شود
تا ز تقویم قضا او غافل است هر قدر حکم از نویسد باطل است
گر نه غافل ز تقویم قضا حکم بر تقدیر کی بودت خطا
علم او چون ناقص است اندر نجوم زان سبب گردش بحکم او هجوم

تا بجهل

تا بجهل خود گرفتارش کند در نظر با عزت و خوارش کند
آنکه هستی غافل از حکم قضا سر کنی تقدیر هیچ حیله چرا

لوح محفوظت کبیر آمد قضا هم قدر لوح صغیر الحکم را
حیث دان ربج تقدیر و قضا صفحه از دفتر ارض و سما
سرنوشتی کان بروز سرنوشت حق تعالی اندرین دفتر نوشت
آن نوشت سرنوشت آمد قضا تا قدر سازد به پیشت بر ملا
آنچه باشد در قضای حق نهان از قدر گردد عیان اندر جهان
ربج تقدیر و قضا چون یافتی صفحه ها از یکدگر بشکافتی
رو یقین میدان تو آن نیست حد گر قضا حکمی توانی کرد رد
لیک چون آئی باحکام قدر قدری از وی می توان کردن گذر
زان سبب فرمود ختم انبیا گر تصدق رد مکن دفع بلا
رد آن از خویش ممکن باشدت ورنه کی ممکن ز ممکن باشدت
رد آن از عالم امکان کجا می شود با جاهلی ممکن ترا
عقل بسیاری گرت باشد بسر اندکی از خود کنی رد قدر

همچنانکه شمس چون طالع شود در مطالع نور آن لامع شود
تابشش چون آتش آید بر تو تیز گوشهٔ بتوان از آن کردن گریز
لیک از روی رد تابش که توان بل توان از خویش کردن رد آن
رد تابش هر قدر شد ز آفتاب از قدر هم می توان کرد اجتناب
ورنه چون تیر قضا آید دلیر کی ز تقدیرش ترا باشد گزیر
رد تابش گر توانی ز آفتاب رد آن باشد ترا عین صواب
چون سر از جیب قضا افراشتی پرده از روی قدر برداشتی
باز پیش آور کتاب الله را لوح محفوظ آن طلسم شاه را
گنج اُمّ را که شناسی تو اسم جمله مسطور است زیر این طلسم
گنج اسماء چون درو بنهفته اند لوح محفوظش از آن رو گفته اند
لوح محفوظ تو آمد بر دو قسم آن یکی گنج است و آن باشد طلسم
این طلسمت عام و گنجت هست خاص این بود زان عوام آن از خواص

لوح بنود گنج اسما باشد این بلکه خود علم مسما باشد این
علم الاسما ز قرآن رو بخوان گنج اسما نطفهٔ آدم بدان

آنچه حق در دفتر عالم نوشت جمله اندر نطفهٔ آدم سرشت
لوح عامش دفتر عالم بود لوح خاصش نطفهٔ آدم بود
لوح عامش آنچه دارد در خصوص جمله ظاهر می شود در لوح خصوص
حکم آن کلی از این جزوی بود گرچه کلیات از این جزئی بود
حکم کل را چون عمومی در برست اختیار جزئیت زان در خور است
لیک حکم جزو چون مخصوص گشت چون توان با اختیار از [illegible]
نکته باریک و درکش بس دقیق کی توانی یافت با ذهن دقیق
تا نباشد دقتی با ذهن تو کی شکافد نکته ام را ذهن تو
دقتی چون نیست در ذهن تو یافت سر تمش این نکته نتوانی شکافت
هین مرو در فکر جای خود بایست زانکه فکرش درخور ذهن تو نیست

تفرقه بگذار از دل جمع باش پای تا سر نکته ها را سمع باش
چون بجمع از تفرقه باز آمدی نکته ها را نغمه پرداز آمدی
نغمه بنواز و دل را شاد کن لوح عام و خاص خود را یاد کن
لوح محفوظی که عامش نام گشت حکم کلیش بعالم عام گشت

یعنی احکام ملک در خیر و شر / جمله بر وجه عموم آرد نظر

گر در آن احکام سعی آری بجا / اختیار جزئی باشد ترا

لیک چون کلیت نبود اختیار / اختیار خود بکلی واگذار

جسم خود را از هوای گرم و سرد / می توان با سعی قدری چاره کرد

لیک نتوان داد تغییر هوا / زانکه حکم کلی است آن از قضا

همچنین در رنج و راحت هر چه هست / اختیار جزئیت باشد بدست

ورنه بودت هیچ در کف اختیار / بود بیجا امر و نهی کردگار

امر و نهی هیچگه سودی نداشت / درد و درمان بود و بهبودی نداشت

کفر و ایمان هر دو یکسان بود / دعوت پیغمبران بر باد بود

بود انزال کتب بی فایده / من و سلوا نیست نی شد مایده

من و سلوی چیست خوان امتحان / امتحان تابعان و عاصیان

گر نبودش هیچ بوی از اختیار / امتحانی که ترا بودی بکار

اختیارت هست در کار اندکی / اندکی بسیار و بسیار اندکی

اندکی در کار اگر کاهل شوی / علم بگریزد ترا جاهل شوی

جهل بر علم تو چون غالب شود / عقل و ذهنت را ز سر سالب شود

عقل و ذهنت چون ز سر گردند سلب / که تواند کرد قلب خویش جلب

جلب قلبت گر نباشد در دماغ / که دهد عقلت ز خیر و شر سراغ

قلب تو آیینهٔ گیتی نماست / عقل و ذهنت را بدانش پیشواست

عقل و ذهنت گر نباشد دانشی / که شناسی آفتاب از آتشی

ز آفتاب تابشی چون رو کند / دانشت با سعی دفع او کند

دانشت با سعی چون شد همعنان / چاره سازت گشت در سود و زیان

سعی و دانش چاره ساز کار تست / چاره ساز اندک و بسیار تست

آدمی از سعی آید در نما / لیس للانسان الا ما سعی

سعی تو در دار دوات آسمان / سازدت محفوظ از سود و زیان

سعی تو با حفظ محفوظت کند / حفظ حکم از لوح محفوظت کند

لوح محفوظت چو حکمش عام شد / حکم کلی یافت عامش نام شد

رد کلی کردنت را نیست حد / بل توانی کرد نقش از خویش سد

گنج اینجا چیست احکام و نیست / حکم جزئی خاصه انعام دیست

حکم وی چون جزئی و مخصوص گشت / که توان با اختیار اینجا گذشت.

چونکه بر وجه خصوص احکام اوست — حکم جزئیات از آن بر نام اوست

حکم جزئیست دیگر است و کل دگر — حکم جزئیست نیز هم از کل خبر

حکم جزئیست خاص و کلیست عام — حکم عام از خاص می‌جو شد مدام

لوح خاصست چون بحکم آر نظر — که ز حکمش می‌توان کردن گذر

در کلیت چون نیست اینجا اختیار — اختیار اینجا بکلی واگذار

اختیار جزئیست در حکم کل — گرچه می‌آرد بسی خار و گل

لیک در هنگام کار ای هوشیار — نیست اندر حکم جزئیست اختیار

حکم جزئیست چون از لوح خاص — اختیاری نیست و بر او خواص

نطفهٔ آدم چو لوح خاص تست — که شود با اختیار خود درست

اختیاری نطفه را گر بد بدید — که چرا می‌شد سیاه و که سفید

نطفه را در خود نیاشد اختیار — اختیارش نیست با پروردگار

همچنان آن نطفه کان در لوح تست — اختیارش خود نمیاشد بدست

لوح عامست را هم اندر گیرودار — نیست اندر کفه زمام اختیار

اختیار هر دو دست داور است — اختیار اینجا نه خود دیگر است

این نه جبر است ای پسر نه اختیار — مذهب حق است دارش یادگار

پس بر این لوح عام و خاص خود — کان یکی عالم دگر عالم بود

کلک قدرت چونکه نقش بیش و کم — در کتاب آفرینش زد رقم

فیض خاصی داشت آنرا عام کرد — لوح خاص و عامیت انعام کرد

عام گشت لوح محفوظ کبیر — خاص گشت لوح محفوظ صغیر

لوح محفوظ کبیر است عالم است — لوح محفوظ صغیر است آدم است

آنچه اندر فطرت عالم نهاد — جمله اندر طینت آدم نهاد

طین و فطرت هر دو را با هم سرشت — سرنوشت هر دو را با هم نوشت

سرنوشت هر دو را چون زد رقم — زد قدم در پردهٔ جف القلم

پردهٔ جف القلم شد خلوتش — تا چه از پرده برآید جلوتش

جلوهٔ اجمال چون گشتش تمام — جلوهٔ تفصیل شد با خاص و عام

خاص و عامست هر دو چون تحقیق شد — آن یکی اجمال و این تفصیل شد

جلوهٔ اجمال از آدم طلب — جلوهٔ تفصیل از عالم طلب

آنچه حق در دفتر عالم نوشت — مجملش در نطفهٔ آدم سرشت

نطفهٔ آدم عجایب دفتریست — دفتر افلاک دریا دفتریست

وقبریش آنچه از دو قرن گذشت — آن مثالی باشدش از سرنوشت
وقریش کرد صادر چون مثال — بر مثالش هست لازم امتثال
امتثالش از مثالش امر شد — از مثالش امتثالش امر شد
از مثالش امر شد چون امتثال — لاجرم باشد بامرش امتثال
گر تجاوز ز امتثال خویش کرد — جان و دل با داغ حسرت ریش کرد
زانکه گر نبود بامرش امتثال — ز امر اعلایش دگر باید مثال
نی غلط گفتم کجا نیش هست حد — تا تواند امر اعلا کرد رد
امر اعلا آنچه گردش سرنوشت — کی تواند ذره زان در گذشت
گر نه دهشت کرد درک امتثال — امتثالت ماند مخفی با مثال

هان بدرک خویشتن غره مباش — نقش خود چینی ز لوحت بر تراش
گر ترا با ذهن گفتم عیب نیست — هیچکس واقف ز سر غیب نیست
نکتها از عالم غیبم رسید — از کتاب الله لاریبم رسید
جبرئیل دل بگوید این سخن — ورنه این گفتار نبود حد من
من کجا و طرز گفتار از کجا — من کجا و کشف اسرار از کجا

کی توانم من چنین گفتار کرد — کی توانم کشف این اسرار کرد
سرنوشت من مثال من بود — امر و نهیش امتثال من بود
چون ز امر اقدسم آمد مثال — کی توانم کرد رد امتثال
رد او کردن کجا حد من است — گر کنم رد نوبت حد من است
گر مثال شه ظلومی رد کند — خویش را گو مستعد حد کند
من کجا و قدرت رد از کجا — من کجا و طاقت حد از کجا
گیرم ار خواهم کنم رد مثال — کی توانم رفت بیرون ز امتثال
امتثالش هست دامن گیر من — امتثالش شد غل و زنجیر من
با غل و زنجیر اکنون چون کنم — گر نه عقل خویش را مجنون کنم
چون جنون آمد گریبان گیر شد — دیگرم زنجیر بر زنجیر شد
چون کنم با اینهمه زنجیرها — چون توانم جستن از این گیرها
هر زمان نوعی بزنجیرم کشد — در کمند طوق تقدیرم کشد
تا بجو دیگباره مجنونم کند — اختیار از دست بیرونم کند
چون شدم مجنون نماندم اختیار — اختیار اینجا نمی آید بکار
اختیاری نیست چون در کار من — می تراود از لبم گفتار من

هرچه خواهم نکته‌ها را از اختصار / نکته‌ها از دل رسد بی اختیار

اختیار دل نه در دست من است / زیردست دل زبردست من است

دل زبردست و زبانش زیردست / زیردستش دست من در زیردست

چون کنم با زور بازوی چنین / بسته دستم از لب یار و از یمین

هر دو بستندم چو دست اختیار / ز اختیارم کی گشاید دست کار

دست کارم پای خاموشی بود / پیش رفتش جای خاموشی بود

دست دل گشته گریبان گیر من / بسته بر حلق از زبان زنجیر من

تا کشاند هر زمان بی اختیار / با طناب جرم کشتم پای دار

هر که همچو کشف اسراری کند / حد شرعش ملتزم داری کند

دل مرا چون کاشف اسرار کرد / حد شرعم التزام دار کرد

نه غلط گفتم مرا اسرار کو / حد شرعم التزام دار کو

نکته‌ای ز اسرار ناگفته هنوز / گوهری ز اسرار ناسفته هنوز

هتک سر و اصل و فرعم میکنی / مستعد حد شرعم می کنی

بیخبر از اصل و فرع خویشتن / پرده بگشائی ز اصل و فرع من

بر اصولم تیر طعنی میزنی / در فروعم طعن و لعنی میزنی

نکته نشنیده ز اقوال من / شمه نادیده ز احوال من

مجرمم سازی بترک انقیاد / متهم سازی بترک اعتقاد

انقیاد من عیان چون آفتاب / اعتقاد من نهان در صد حجاب

آن یکی چشمت ندید و این بدید / ابر پنهانی چنانت شد پدید

چون عقیده هست پنهان از درون / چون فسادش را بدیدی از برون

آخر ای مؤمن صفت شرمی بدار / هر دمم بیرون مکش بر پای دار

رو بخوان الخیر و ظن المؤمنین / ظن بد بر من میاور بیش ازین

ظن بد آخر ترا رسوا کند / پرده‌ها از روی کارت وا کند

ظن بد را و برون کن از سرت / تا نگردد عاقبت پرده درت

آنکه من هم گفتمت ظن خطاست / چون مقر گشتم کنون جای عطاست

چونکه گشتم معترف من بر خطا / با عطایت کن خطای من عطا

گر تو هم اقبال و اقراری کنی / ترک هر ادبار و انکاری کنی

صلح آید جنگ برخیزد ز پیش / عقل آید جهل بگریزد ز پیش

جنگ باشد گیر و دار جاهلان / صلح باشد ننگ و عار عاقلان

من چو کردم صلح با جن و بشر / خود چه جای جنگ میباشد دگر

صلح و جنگم هر دو را بر هم زدم   پشت پا بر پای مدح و ذم زدم

مدح و ذم را هر دو کردم سرنگون   سر ز جیب عافیت کردم برون

عافیت چون گشت دامن‌گیر من   یاد آمد از غل و زنجیر من

چون غل و زنجیر بودم امتثال   امتثال امر بودم زر مثال

امتثالم از مثالم دور کرد   وز مثال و امتثالم دور کرد

امتثالم می‌کشد بی‌اختیار   هر زمان در عرصه گاه گیر و دار

ورنه من با کس ندارم شکوه   که بود از گیر و دارم شکوه

سرنوشتم بود چون این گیر و دار   گیر و دار از کف ربودم اختیار

گیر و دارم چون بپا زنجیر شد   در مثالم باعث تاخیر شد

خون چو بی‌تاخیر نتوان کرد شیر   کردمی تاخیر شد بر من بگیر

خون من تا خیر شد تا شیر شد   طفل طبعم شیرمست و سیر شد

نطفه با تولید چون همدم شود   نکته رحلت میسر زان شود

نطفه‌ایست کان لوح محفوظ آمده   در طلسم لوح محفوظ آمده

گنج روحست را بود جسمش طلسم   که چو روحست هست مستغنی ز جسم

جسم او

جسم او را گرچه از خون مایه است   لیک از افلاک برتر پایه است

زانکه افلاک و عناصر با بتابع   ثابت و سیاره با نور شعاع

نه پدر با چار مادر سه ولد   با هزاران جد و جهد و کدّ و ید

سالها با خویش تدبیری کنند   قرنها تحصیل تاثیری کنند

تا کند تولید جزء از نبات   کان بود حیوانی اصل حیات

مدتی بدهند از آب و خورش   با هزاران نازوی را پرورش

تا پدید آید از او خون سفید   صاف ارباب و رهبای اسید

چون ز خون با لوحه گشت صاف آن   نطفه خوانندش حکیمان جهان

باز در مهد رحم جایش دهند   در مشیمه چونکه ماوایش دهند

لوحی لوح و طلسم پیش و کم   هر زمان لوحی زنند بهرش رقم

تا در آن الواح محفوظش کند   منتخب لوح محفوظش کند

هفت اختر نه مهش یاری کنند   هر یکیش نوعی پرستاری کنند

چون زحل یکماه گردش تربیت   مشتری داد و شش دوم مه تقویت

ماه سیم آیدش مریخ پیش   پاسبانیش کند با تیغ خویش

ماه چارم بخشدش خور زندگی   تا بیابد قوت و جنبندگی

ماه پنجم زهره ستارش شود / با نوای عیش غمخوارش شود
ماه ششم آید عطارد بار پیش / کش نویسد لوح با کلک خویش
ماه هفتم را قمر یاری کند / از بد و نیکش نگهداری کند
ماه هشتم باز کیوان فلک / گرددش زین ره به ایوان فلک
ماه نه را دنش پیش آید دگر / تا برآرد زان ره باریک سر
نه مه و نه روز و نه ساعت تمام / چون در آن تاریک جا سازد مقام
دفتری در دفتر غیب و شهود / فردی از افراد اوراق وجود
با هزاران احتیاط آرد بدست / تا نویسد سرنوشتش هرچه هست
پس کشد در پیش با حفظ و ادب / کلک ساعات و مداد روز و شب
نسخه از نسخه جات خاص و عام / مجملی از اجمال تفصیل تمام
چون بر آن بنوشت کار اتمام کرد / لوح محفوظ صغیرش نام کرد
فرض شد بر وی رساند تا بعرض / عرضه را چون استجابت هست فرض
امر اعلایش کند حکم مثال / منشیان حکمش نماید امتثال
مهرداران پس بامرش دم زنند / مهر اسما را بران محکم زنند
دفتر لیش کرد چون صادر مثال / بر مثالش کرد امر امتثال

امتثالش

امتثالش از سرا و بیرون کشد / از رحم او را به پیرامون کشد
طفلک بیچاره بدبخت و زبون / از مشیمه چونکه سر آرد برون
باز در دامان مادر جا کند / بر سر زانوی مادر وا کند
مادر دلسوز گردد مهربان / دامن خدمت به بندد بر میان
چون میان بندد بخدمتکاریش / سوزدش دل بر فغان و زاریش
هر زمان شیری ز پستانش دهد / شیر نبود شیره جانش دهد
چون دو سال از شیر او پرورده شد / پرورش بخشش که باید کرده شد
نامیه دادش نباتات آسا نما / قوتی حاصل شدش در دست و پا
حسبه برخویش مغرورش کند / از سر زانوی ام دورش کند
همچو حیوانش برفتار آورد / ز آب و نانش بر سر کار آورد
شد چو طفل شیرخواره لقمه خوار / آن زمان در لقمه خواری واگذار
بشنو از تو قصه بس بو العجب / کز قضا اینجا چه افتادم نصیب
در میان شادیم ماتم بگیر / رحلت و تولید را با هم نگیر
لیک این معنی بجا طریاد دار / گردش تا بعد از این صورت نگار
من بکنجی از طلسمات جهان / گنج سنج نطفه و تولید آن

گر برون ناکه یکی زو شیر نی   کین کنیزک هست یاران مردنی
ذکر تولید تو ایندم نابجاست   فکر مردن گر کنی ایندم رواست
خیز و پیش آ دست آن بیچاره گیر   دست این افتادهٔ بیچاره گیر
دست و پایش هر دو افتاده ز کار   جان رسیده بر لبش در انتظار
تا تو پیش آئی به پیشت جان دهد   جان بشکل پیش تو جان دهد
من ز جا برخواستم رفتم به پیش   تا که گیرم دوستش آرم بجای خویش
چون گرفتم دست او جانش برفت   جان بکوی وصل جانانش برفت
مرغ جان چون باز کردش پر و بال   آشیان گشتش بجنات وصال
جسم آن مرده بروی دست من   فکر تولید آنچنان پابست من
گفتم این یا رب چه فکر و همت است   من تو تولید و او در رحلت است
رحلتش بر موت تمهیدم نمود   رحلت از وی طفل تولیدم نمود
طفل تولید از نمودم رحلتی   رحلتش را شد تولد حکمتی
چون تولد حکمت از رحلت نمود   رحلت و تولید یک حکمت نمود
گر خبر از طفل و حکمت باشدش   این تولد عین رحلت باشدش
زانکه چون طفل از رحم تولید کرد   رحل رحلت رحلتش تمهید کرد

گر نه رحل و رحلتش تمهید شد   کی تواند از رحل تولید شد
الغرض تولید و رحلت با همند   هر کجا هستند با هم توامند
چونکه بنمود آن کنیزک رحلتی   رحلتش بنمود رحلت حکمتی

نطفه ات چون طفل گشت و شد روان   نامیه با حسیه گشتش فزون
نامیه دادش نموی از نبات   حسیه افزودش از حیوان حیات
خواب و خور سر از گریبانش کشید   سر برون از جیب حیوانش کشید
خواب و خور گردد همه اندیشه اش   غیر خواب و خور نباشد پیشه اش
خواب و خور چون از نهادش سر کرد   قوت حیوانیش تاثیر کرد
ناطقه پیش آید و نطقش دهد   منطق قدوسیان پیشش نهد
باب منطق چون برویش باز شد   منطق نطق و بیانش ساز شد
کلیه با بی گشاید بر دلش   جزئی از کلی نماید حاصلش
چون ز کلی یافت جزئی قوتی   مدرکه با وی بگیرد الفتی
قوت ادراک چون شد حاصلش   ساز و آسان عقده های مشکلش
بود در درک کلی و جزئی کند   درک هر جزئی و هر کلی کند

چون بجزئیات و کلیات خویش / مدرک آمد بر بساط کم و بیش
از الهیه ورا بوئی رسد / وز بلوغش خصلت و خوئی رسد
از بلوغش چونکه حاصل شد کمال / شاهد تکلیف بنماید جمال
چون بتکلیف خدا رو آورد / رو بیش اندر خصلت و خو آورد
از سعادت باشدش گر خصلتی / سر بتکلیفش نهد بی کلفتی
ور بود وی را شقاوت خلق و خوی / خلق و خویش تابد از تکلیف روی
نطفه چون در بطن مادر میرسد / از شقاوات و سعاداتش رسد
سعد و نحس ساعت ار دریافتی / نطفه را رو از شقاوت تافتی

گر سر زنجیر نگذاری ز دست / بخشدت گنج سعادت هر چه هست
در رحم چون نطفه گردد منعقد / ثابت و سیاره گردندش مدد
تا ز تأثیرات امدادش کنند / با خواص خویش بنیادش کنند
گر فتد در ساعت سعد اتفاق / نطفه گردد با سعادت هم وثاق
ور بود در ساعتش نحسیتی / با شقاوت یابد او جنسیتی
چون کواکب را نظرها در برست / در نظرهاشان اثرها مضمرست

گر بودشان دوستی در نظر / سعد گردد ساعت و بخشد اثر
ور نظرهاشان خصومت شد بدر / نحسیت از ساعت انگیزد اثر
حکمهای ساعت از کوکب بود / کوکب احکامش حکم رب بود
چونکه تأثیرات ساعات نجوم / نطفه را در انعقاد آرد هجوم
آن شود گاهی سعید و که شقی / گاه عصیان کار و گاهی متقی
گر نه از ساعات باشد این اثر / پس چرا فرمود این خیر البشر
ساعت نیک و بدش تمییز کن / ز انعقاد نطفه ات پرهیز کن
چون سعادت را سبب دریافتی / از شقاوت روی دل برتافتی
هر دو را بشناختی در بطن ام / نطفه را از کف مکن سررشته گم
نطفه چون در بطن ام گردد سعید / لاجرم گردد سعادت زان پدید
ور شقی از بطن ام آید برون / از شقاوت لاجرم گردد زبون
گر شقاوت شد قرین با کوکبش / تو مدان مجبور از حکم ربش
عارضی باشد شقاوتش توان / ماسعی را یک از قرآن بخوان
گر شقی را نیکنی مجبور تو / ز اختیارش بینمائی دور تو
گوئی از خوئی که میدارد شقی / او نخواهد گشت هرگز متقی

خوی وی گردیده دامن گیر او | گشته بر گردن غل و زنجیر او
میکشد سوی خودش بی اختیار | تا کند خاصیت خود آشکار
من ورا اینجا کی کنم انکار تو | گویم از صدق است این گفتار تو
لیک اینجا نکتهٔ دیگر بود | گویم انصافی گرت در سر بود
خوی وی بر نطفه گشته عارضش | همچو گرمی تب اندر عارضش
او مریض است و مرض وی را عرض | مسهل سعیش کند دفع مرض
چون ز تاثیرات افلاک و نجوم | این مرض در طبعش آورده هجوم
همچنانکه تابش خور ز آسمان | باشدش تاثیر ظاهر در جهان
گر بتابد در بدن فصل تموز | گرمیش سازد بدن را تیره روز
در پس دیوار سعی خویشتن | میتوان رفعش نمودن از بدن
این مرض هم تابش باطن بود | دفع وی از طب جو ممکن بود
دفع آن از سعی ظاهر ممکن است | دفع این ممکن بسعی باطن است
گر تو گوئی سعی هم بی اختیار | گردد از تاثیر کوکب آشکار
گویم این مطلب ترا فکر خطاست | رو بروش کن که فکر نارساست
سعی فعل تست از کوکب کی است | قوت سعیت ز تاثیر وی است

اختیار

اختیاری نیست تاثیر قوی | اختیار اینجا زکف کرده رها
ورنه تحصیلش ترا بود اختیار | چشم کورت نور می کرد اختیار
چشم تو چون کور مادرزاد شد | کی تواند نور را استاد شد
قوتت کان حاصلت شد از الست | اختیار فعلش بدست تو است
یعنی ار خواهی ببندی چشم خویش | تا نه بینی روی نامحرم به پیش
هم توانی بست و هم بتوان گشاد | اختیار هر دو حق دست تو داد
همچنین هر قوتی کان با تو است | قبض و بسط جمله ات باشد بدست
اختیار فعل تو اینجا بس است | رو مده از کف که نور نورس است
نور نبود نور نخلت ایمن است | امر بین الامرست از وی روشن است

جبر و تفویض ار گذاری بر کنار | اندکی آید بدست اختیار
اختیارت چون گشاید بر کلی | جز بفعلت هیچ نبود اختیار
این نه تنها خاصه انسان بود | اندکی هم شامل حیوان بود
رو فرس را بین چسان ای پاک دین | بگذرد با اختیار از ماء و طین
جمله از افعال دیگر کن قیاس | کش چسان در فعل آمد از خواص

تا بدیهی گردد ای صاحب نظر / اختیار فعلیت از خیر و شر

اختیاری گشت چون افعال تو / هم بود با اختیار اقوال تو

توسن سبعیت کنون پابست تست / قول و فعلت را عنان در دست تست

توسن سبعی خود ار جولان دهی / کی عدو را راه در میدان دهی

چون عدو را هست پیشه دشمنی / از شقاوت نیست بر تو دشمنی

زانکه از وی خانها ویران شده / دوستیش باعث عدوان شده

توسن سبعیت کنون پرور جهان / تا ستانی از کف دشمن عنان

گر عنان دشمن افتد در کفت / کی تواند رخنه کردن در صفت

توسن سبعیت شد پر ره سپر / در کف میراخور بهرش سپر

تا صبر حد کمالش آورد / از بیابان جهالت بگذرد

توسن نامی سبعیت را نژاد / گر ندانی چون ترا حیرانی براد

توسن سبعی تو باشد خورد سال / برتمت سازد بخودی پایمال

گر سپاری در کف میراخورش / پرورد چندی بپای آخورش

خورد سالیش رسد حد کمال / روز میدانت نسازد پایمال

آخور و میراخورت ای دیرفهم / زود نتوان یافتن با رخش وهم

صابر

سالها باید بفکرت تاختن / تا توانی آن دو را بشناختن

گرچه در فکرت بسی در تاختی / لیک دانم آن دو را نشناختی

گر تلغزی و نیازی از تلاش / هر دو را سازم یکایک پیش تو فاش

پیر باشد پیر و میراخور ترا / سبعیش اندر تربیت آخور ترا

سبعی تو با سبعی پیر آمد درست / ورنه در سبعیت بباید دست شست

رو بسبعیت دامن پیری بگیر / ساعتی از کف منه دامان پیر

تا شود سبعیش سبعی تو دلیل / وا نماند توسنت وقت رحیل

هان مکن از جاهلی انکار پیر / دامنش چون یافتی محکم بگیر

ور کنی انکار پیر از جاهلی / گر همه پیری یقین دان جاهلی

در دماغت کرده جا بس کبر جهل / در برت کبر ابوجهل است سهل

من نمیگویم تو خود انصاف ده / ساعتی جهلت ز سر در بر بنه

خوب با جهل ابوجهلش بسنج / بین از دو چارست [illegible]

طبع افیون را درج ناچار شد / سمیت خاصیتش ناچار شد

من ندانم گر به پنجم میرسید / آن چه‌ها میکرد با سمش پدید

جهل تو ز افیون کشنده تر بود
از دم عقرب زننده تر بود

من چه گویم با تو جهلت عقربست
خود بکش ورنه که با تو اقربست

با چنین عقرب چگونه مانده
ظاهرا افسونی ازبرا خوانده

نی غلط گفتم ز افسون کی رهد
گر همه پیغمبرش افسون دهد

جهل تو خود عقرب و نیشش ترا
حلقه بسته در پس و پیشش ترا

تا غریبی چون وی و هر دم ز نیش
بر رگ و پی با که مشتی ز نیش

من غریب و عقرب تو بیحیا
کی توانم ز دنیش کشتن رها

هم مگر لطف توام یاری کند
در پناه خود نگهداری کند

جهل تو عقرب بود نیشش بکش
تا نسازد نیش او زشت بخوش

در کثافات شقا چون رابدت
لاجرم جاروب سعیی بایدت

عقرب جهلت چو در بر یافتی
گردن از طوق دمش بر تافتی

هیچ دانی خلقت او از چیست
جز کثافات شقاوت هیچ نیست

تا نگردد این کثافت از تو پاک
عقرب جهلت کجا گردد هلاک

گر نه جاروب ز سعی آری بدست
کی توانی از کثافت باز رست

زود جاروب این کثافت پاک کن
عقربت را کن هلاک و خاک کن

ورنه هر دم بچها زاید از آن
بچهای بیحیا زاید از آن

تا بکام از نیش زهرآلود خویش
نوشداروی ترا سازد بنیش

بچهایش چیست آن اخلاق بد
حرص و کبر و کینه و بخل و حسد

نوشدارو چیست اخلاق خوشست
کان بود معجون عقل دلکشست

عقل دلکش کیست آن معجون فروش
کان ز معجونش کند نیش تو نوش

نقد دل را ده کف معجونیست
از جواهر نادره معجونیست

وه چه معجون نوشداروی مراد
قاتل آن عقرب افعی نژاد

جوهر عقلت عجایب جوهریست
خوشتر از هر جوهری دگوهریست

جوهرش را چون سعادت هست کان
بخشدت نقد سعادت از کان

چون بجاروب کثافت پاک گشت
جرم کردی از هوا بیرون نشست

بایدش در چشمهٔ تقواش شست
چشمه‌ات را تیشه باید نخست

عقربت را چون شکم بشکافتی
نوشداروی بدفعش یافتی

باز از جاروب سعیت رشته
در کف آور پیش نه سررشته

تا کثافات شقاوت را تمام
از وجودت روبدای عالی مقام

ور نروبی این کثافت را تو پاک
عقرب دیگر برآرد سر ز خاک

تا ترا هر دم ز بیخشی دگر … بر جگر افزایدت ریشی دگر

رو کثافت ز آخشتین ساز پاک … تا بکلی گرددت عقرب هلاک

سعی تو جاروب باشد در وجود … زان توان دفع کثافت نمود

لیک آن آخشته گرد و هواست … تا نشوئی ز آب تقوی ناروا است

آب تقوی را بود سرچشمه … و آن بود سرچشمه هر چشمه

چشمها باشند در قلبت نهان … جمله از سرچشمه تقوی روان

لیک چون سرچشمه ات محکم بود … چشمها خشکیده بی نم بود

باز باید کردنت اندیشه … تا بدست آری نخستین تیشه

تیشه بگشاید اگر سرچشمه ات … که بجو شد آب از هر چشمه ات

چشمهای دل چو گردیدت روان … آب تقوایت بجوشد از میان

آب تقوی چونکه از سرچشمه جوشد … پاکی جاروبت از گرد و هواست

چونکه بیرون رفت از جاروب گرد … آن کثافات ترا جاروب کرد

کفشکنهایت سراسر کعبه شد … چون کثافت بکلی رفته شد

آمدم تا باز دکان وا کنم … فرده کالای عرفان وا کنم

آمدم تا از نکات دلنواز … از بساط سعی گردم نغمه ساز

آمدم تا در صف ضرابیان … کوره ها آموزمت از امتحان

آمدم تا خالصت اندر خلاص … سیم و زر سازم ز ارزیز و رصاص

آمدم تا باز استادی کنم … با حدید سعی حدادی کنم

آمدم تا هر دم از اندیشه … ریزم استادانه طرح تیشه

تیشه ها فرشانم از فولاد فکر … دسته ها بخشانم از شمشاد ذکر

دسته دسته تیشها بندم بدوش … کوچه کوچه پا نهم تیشه فروش

حلقه ها کوبم در هر خانه … رخنه ها جویم بهر کاشانه

لب گشایم چون منادی در ندا … رخ نمایم چون مصلی در صلا

که صلا گاهی ندائی سر کنم … هر طرف صوت و صدائی بر کنم

زهره را سازم بگردون مشتری … از کواکب آرم افزون مشتری

مستعد آن را بقدر مرتبه … جمله بخشانم بصد در مصطبه

پس بسنگ عدل و میزان شاد … تیشه بفروشم بنقد اعتقاد

هر یکی را داده بر کف تیشه … بر بساط سعی بخشم پیشه

پشت کار تیشه کاریشان کنم … تیشه ها در تیشه کاریشان کنم

چشمهٔ تقوی که آن سرچشمه ایست　　چشمه های جاری از هر چشمه ایست

گشت اندر وادی انسان روان　　در میان سنگلاخ بیکران

سنگلاخی کان بیابان کس ندید　　جز از آن غول بیابان کس ندید

غول کوه جهل و سنگش بچه ها　　سینه زن بر کوه چنگش بچه ها

جمله را داغ نحوست بر جبین　　بر جبین گرد شقاوت را ببین

تیشه داران چون دم شادی زنند　　تیشه ها بر کوه آن وادی زنند

از یقینی با خلوص اعتقاد　　سر برآورده ز طوق انقیاد

دسته های تیشه بر کف صبح و شام　　در شکاف کوه بگذارند کام

پیش بنشینند با زانوی سعی　　پس بخراشند از بازوی سعی

چون براندازند با سعی گران　　از میان کوه گران را بر کران

چشمهٔ تقوی بصد جوش و خروش　　از شکافی ناگهان آید بجوش

وه چه چشمه چشمهٔ هر چشمهٔ　　چشمه ها را چشمه اش سرچشمهٔ

چشمه ها هر یک از آن نهری بود　　نهرها سرچشمهٔ شهری بود

شهرها و نهرها جاری از آن　　نهرها در شهرها ساری از آن

نهرهایش شهرهای حکمت است　　شهرهایش نهرهای حکمت است

حکمت

حکمت حق چون سرچشمه گشود　　چشمه های حکمت از تقوی گشود

باورت گر نیست در قرآن ببین　　چشمهٔ اول هدی للمتقین

گر نه تقوی چشمهٔ هر چشمه ایست　　پس بقرآن از چه رو سرچشمه ایست

چشمه های هشتگانه چون جنان　　آمده بر متقین ماوای جان

اولینش چشمه ایست ایمان بغیب　　هم فلاحش آفرین بی شک و ریب

چشمهٔ دویم که افزودت حیات　　سر برآورد از یقیمون الصلواة

چشمهٔ سیم که شد فیضش فزون　　روزیت بخشد ز مما ینفقون

چشمهٔ چارم که بحرو شد علیک　　مؤمنت گفت از بما انزل الیک

چشمهٔ پنجم دگر خوانند ترا　　انزل من قبلک بعد از وما

چشمهٔ ششم برآید از درون　　گفته با الآخرة هم یوقنون

چشمهٔ هفتم بماند ملتزم　　الئرهستاز هدی من ربهم

چشمهٔ دیگر که گردد رهنمون　　بخشدت نور فلاح از مفلحون

هشت چشمه چون ز تقوی یافتی　　چشمه های حکمتش کافتی

هر یکی در جنتی آمد سبیل　　سلسبیل جنتی را شد دلیل

چشمهٔ تقوی که خود سرچشمه‌ایست   جاذب جاری کن هر چشمه‌ایست
در مراتب از همه اعلا بود   سلسبیل جنة المأوا بود
جنة المأوی ترا مأوی بسیست   سلسبیلت چشمهٔ تقوی بس است
شست و شوئی داد بر آب و گلت   چشمهٔ تقوی چو جوشید از دلت
از تو آن جهل و شقاوت دور کرد   عقربت مرد و کثافت دور کرد
چون کثافات شقاوت کرد پاک   عقرب جهلت بکلی شد هلاک
از دلت نور سعادت سر زند   عقل آید حلقه‌ات بر در زند
تا مهیا نوشداروئی کند   هر دمت با نوش داروئی کند
تا نماند هیچ از سمت اثر   خالصت فرماید از پا تا بسر
زانکه هر کس را که عقرب نیش زد   نیشهایش از شماره پیش زد
گر نمرد و ماند تا چندی دگر   باشد آن تاثیر سمش کارگر
نوشدارو چیست آگاهی تو   آگهی را آینه شاهی تو
چون ز تقوی آبرو حاصل کنی   خبث و جهل و شقوت زایل کنی
عاقبت را نوشدارو ساز کن   صیقلی با آینه دمساز کن
دل ترا آینه شاهی بود   جلوه گاه نور آگاهی بود

دل تو

دل بود جام جهان بین حکیم   زان کند احداث اسرار قدیم
دل بود آینه اسکندری   گر بدست آری تو هم اسکندری
گر ترا آن آینه افتد بدست   بینی از وی نقش عالم هر چه هست
نقش عالم را چو دریابی تمام   میشوی آگه ز لوح خاص و عام
گر ز لوح خاص و عام آگه شوی   آگه از رمز کتاب الله شوی
چون تو آگه از کتاب الله شدی   از رموز وی همه آگه شدی
آنچه میباید ترا ز احکام دین   جمله گردد از کتاب الله مبین
علم و احکامت چو افزود از کتاب   شاهد اعمال بگشاید نقاب
چون یکی گردید علمت با عمل   پرده بردارد ز رخسار امل
چون امل را پرده بگشود از جمال   نوشداروی تو گردد بالمثال
نوشداروئی ترا حاصل شود   تا نه عقلت آینه دار دل شود
دل بود آینه عقل آینه دار   آینه با آینه دارت بسپار
تا مصفی داردش در جیب خویش   بالضروره آورد بازت به پیش
لیک اول صیقلی میبایدش   تا که زنگ تیرگی بزدایدش
آینه داری ولی صیقل کجاست   آینه بی صیقلت کی رونماست

رو طلب کن صیقل از صیقلگری — تا کنی با صیقلش صیقلگری

چیست صیقل کیست صیقلگر ترا — اسم اعظم باشد و مرد خدا

مرد حق استاد صیقلگر بود — ز اسم اعظم صیقلش در بر بود

گر بگیری دامن مرد خدا — ز اسم اعظم صیقلی بخشد ترا

چون ز صیقلگر گرفتی صیقلی — صیقلت آیینه سازد صیقلی

صیقلت زنگ شقاوت بسترد — در کفت نور سعادت بسپرد

اسم اعظم صیقلت در بس است — مرد حق استاد صیقلگر بس است

اسم اعظم گر بقلبت جا کند — جایت اندر جنة المأوی کند

نیست صیقل غیر اسمای عظیم — اسم الله است و رحمن و رحیم

بشر حافی صوفی صافی ضمیر — آن بگردون صفا بدر منیر

چون شکفتش دل به بستان شباب — باده پیما شد با آهنگ رباب

دامها گسترده در بزم طرب — با حریفان نطع شطرنج و لعب

بیخودانه می پرست و باده خوار — نقد خود میباخت در نرد قمار

یک زمانش در بساط بندگی — جز قمار و می نبودی بندگی

از قضا روزی براهی میگذشت — مست و بیخود از برای سیر گشت

کاغذی افتاده بودش پیش پا — دست پیش آورد و بگرفتش ز جا

دید بر روی نقش اسمای عظیم — هست بسم الله الرحمن الرحیم

قلبش اقبالی بر آن بنوشته کرد — عنبر و مشکی بر آن آغشته کرد

بر سر و چشمش نهاد و بوسه داد — پس بتعظیمش بجائی بر نهاد

اتفاقا در همان شب فاضلی — کز فضیلت بود شیخ کاملی

دید اندر عالم رؤیا بخواب — میرسد از عالم غیبش خطاب

که در آنگوئی که دارد بشر جا — رو بشارت ده بگویش مرحبا

اسم ما را چون معنبر ساختی — خویشتن را زو معطر ساختی

اسم ما را چون تو بخشیدی جلا — بر روان خویش بگزیدی جلا

اسم ما را چون مطهر ساختی — خود مطهر پای تا سر ساختی

اسم ما کردی بعزت عطربیز — در دو عالم اسم خود کردی عزیز

شیخ چون بیدار شد از خواب ناز — کرد طاهر خویش را بهر نماز

بر مصلای عبادت شد مقیم — کرد رو در قبله امید و بیم

لیک مقبولش نبد رؤیای خویش — حیرتی میداشت از اندازه بیش

کین کجا باشد شعار باده خوار / بشر میخواره از کی واین شعار
شحنه خواب از خمارش در ربود / آمد آن رویای دیگر در شهود
باز او بیدار گشت و شد بخواب / همچنان بد باش بگشوده نقاب
تا طلوع صبح بر یک حال بود / خواب و بیداریش یکمنوال بود
هر دم و هر ساعت از رویای خویش / حیرتی میدادشان از اندازه بیش
بامدادان کز سپهر افروخت مهر / شیخ در گردش در آمد چون سپهر
شد روان از هر طرف جویای بشر / یافت در میخانه آخر جای بشر
بر در میخانه آخر ایستاد / حلقه بر در زد و پیغام داد
بشر چون بشنید آن پیغام را / بر زمین بنهاد از کف جام را
بر دلش از غیب الهامی رسید / پا برهنه از اندرون بیرون دوید
گوهر افشان با دو چشم اشکبار / گفت یا شیخا ترا با من چه کار
من یکی میخواره رندم می پرست / دایما جام میم باشد بدست
تو همیشه عابد و پرهیزکار / نیست جز تسبیح و تهلیلت شعار
من چرا باقی و بی باک و شقی / تو مناجاتی و مرد متقی
رو بگو با من سروکارت چه هست / کامدن اینجا ترا بیهوده نیست

شیخ کامل با هزاران احترام / داد بر بشر آن بشارت را تمام
کرد ظاهر در برش رویای خویش / مژده ها بخشیدش از اندازه بیش
چون دل بشر آن بشارت شاد کرد / توبه و زهد و ورع بنیاد کرد
خواست تا سازد ز صهبای وداع / می پرستان را ز سر دفع صداع
عذرخواهان روی در یاران نمود / معذرت خواهی ز میخواران نمود
گفت بر یاران میخواران تمام / من برفتم بر شما باد السلام
دل ز میخواریم اکنون برکشید / دیگرم میخواره نتوانید دید
توبه کردم توبه زین میخواره گی / دل بریدم از همه یکبارگی
جز خدا دیگر مرا یاری نماند / با می و مطرب سروکاری نماند
چون وداع اهل آن میخانه کرد / روی اندر گوشه ویرانه کرد
گوشه ویرانه شد میخانه اش / چشم خون پالا ز دل پیمانه اش
بر کفش اشک ندامت ناب می / ناله اش بر لب هوای پروانی
ذکر و فکرش در دل و جان چنگ و عود / حمد و شکرش بر زبان ورد و سرود
شیخ پیغمبر شد او را همنشین / همدمش آیات قرآن مبین
بر در خلوتگه امید و بیم / گشته بر سجاده تقوی مقیم

دائما گسترده فرش بندگی — پا برهنه کرده عمری زندگی

پای از پاپوش چون صافی شدش — در جهان از آن لقب حافی شدش

سائلی گفتش چه کردی پای پوش — پای پوشی ایمنت بر پای پوش

در جوابش گفت روز آشتی — پای پوشی پایم ار میداشتی

پای پوشیم کنون بر جای بود — پای پوشم لاجرم بر پای بود

هست نالایق کنون پاپوشیم — که توان پاپوش بر پا پوشیم

پا برهنه بر بساط بنده که — بود تا بودش بگیتی زنده که

شد سعید آن بشر از اسم اله — گز ره تعظیم برگرفتش ز راه

تو ز مرد راه اسم الله پرس — در دلش جا بخشش و بوسش را پرس

بشر حافی گرچه بود اول شقی — گشت در آخر سعید و متقی

اسم حق را جای در دیوار داد — بر رخ ابواب سعادت برگشاد

گر تو هم جا در حریم دل دهی — اسم اعظم را بدل منزل دهی

از شقاوت پاک بیزارت کند — با سعادت همدم و یارت کند

در رسد از حق بشارتها ترا — مرد حق آرد بشارتها ترا

مرد حق سوی حقیقت رهت دهد — چشم بینا قلب آگاهت دهد

مرد حق با صیقل ذکر خدا — سازدت آئینه دل با صفا

مرد حق سازد سعادت حاصلت — چشمه تقوی گشاید از دلت

مرد حق صیقلگر و حداد تست — در دکان بندگی استاد تست

کار صیقل گاه بخشد تیشه ات — ذکر و فکر حق کند اندیشه ات

تا ز هر غل و غشی پاکت کند — صیقل نقد افلاکت کند

چون ببوسیش ره بری رهبر شوی — صیرفی نقد هفت اختر شوی

نقد چون حضرت انسان تمام — بر جمیع انس و جان شاه و امام

چون ز هر غل و غشی پاک آمدی — صیرفی نقد افلاک آمدی

بر سر بازار معنی جای کن — در بساط معرفت ماوای کن

برگشا گنجینه افلاک را — سیم و زر در پاش نقد خاک را

سیم و زر کان نقد افلاک آمده — زیب بخش دامن خاک آمده

زبده ایجاد باشد در جهان — حضرت انسان کامل تام آن

تا چو نقدش سکه شاهی زنند — پشت و رویش نقد آگاهی زنند

پس درون مخزن شاهش نهان — خازنان سازند با صد عز و شان

تا دهند او را بروز احتیاج بر سر بازار امکانی رواج

بهره یابند خاص و عام از او تازه گردد رونق ایام از او

یعنی انسان زنده کون و مکان صیرفی خویش و نقد کن فکان

چون ز هر غل و غشی سازد خلاص کوره های امتحانش چون خلاص

سکه شاهی که آگاهی اوست آگهی از سکه شاهی اوست

سازدش همچون زر کامل عیار با عیار کاملیت نام دار

پس برندش با هزاران و جلال خازنان خدیهای لایزال

جای اندر مخزن شاهی دهند تا ز نقد وصلش آگاهی دهند

نقد وصلش چونکه حاصل شد تمام روز هجرانش همه آید بشام

جمعیت از تفرقه دورش کند در پناه خویش مستورش کند

مدتی در پرده مستوریش محویت از صحو بخشد دوریش

تا بهنگام رجوع سالکان در مسالک بازگردد سالک آن

پرده مستوری از رخ وا کند تا کمال خویش را پیدا کند

در معارج باز عارج آید او باز عارج در معارج آید او

فرق بعد از جمعش افزاید علم صحو بعد از محوش انگیزد حشم

ره نوردان را

ره نوردان را بقدر منزلت جمله بنشاند بصدر مرتبت

برگشاید مخزن توحید را کان وحدت معدن تجرید را

تا کند نقد عدالت پیشکار پیش ایوان رسالت او نثار

روی کرسی خلافت پا نهد بر سر خود تاج کرمنا نهد

فرض گردد سنت پیغمبرش جای سازد بر فراز منبرش

منبر نه پایه زیر پا نهد نه فلک را پای بر بالا نهد

سازد از گنجینه شکر و سپاس سیم و زر ایثار افزون از قیاس

پس مصلای اقامت گسترد رو بمحراب اقامت آورد

امر و نهی حق همه جاری کند سالکان را رو بسوی باری کند

در صف اصحاب چون ضرابان بر فروزد کوره های امتحان

با تصور ضم کند تصدیق را بوته صدقی دهد صدیق را

تا برد تیزاب فاروقی بکار نقد ذوالنورین را گیرد عیار

هر زمان از کان جود حیدری بر بساط آرد ز نو سیم و زری

تا رواج سکه شاهی دهد عالمی را نقد آگاهی دهد

فیض بخشد جمله خاص و عام را رونقی بدهد ز نو ایام را

برکند بیخ شقاوت از جهان | افکند طرح سعادت در میان

چون سعید آید خلق و متقی | لاجرم ایام یابد رونقی

خلق آیین این دو عالم آینه | جز با آیین نیست همدم آینه

گر بر آیین سعادت همدم است | دل چو فردوس برینش خرم است

در شقاوت باز همدم باشدش | سینه کانون جهنم باشدش

ای ز کف نقد سعادت باخته | از شقاوت با جهالت ساخته

آتش حقد و حسد روشن مکن | گلشن ایام را گلخن مکن

لب فرو بند از من و ما دم مزن | رونق کونین را برهم مزن

رهنما چون نیستی رهزن مباش | آفت ایمان مرد و زن مباش

از شقاوت خانها ویران مکن | خویشتن را بانی عدوان مکن

افشری پای شقاوت تا بکی | گستری دست عداوت تا بکی

چند باشی آفت شاه و گدا | مبتلا سازی جهانی در بلا

بی گنه آزار درویشان کنی | غنچه وش پرخون دل ایشان کنی

چون دل ایشان تهی از کینه است | وجه حق را در جهان آیینه است

تا نسازی پاک از دل کینه را | تو چه دانی قدر این آیینه را

گر کشی بر آینه درویشان تو تیغ | میکشی بر روی حق ای دریغ

هان مکش بر روی حق تیغ زکن | قطع نخل هستیت از بیخ و بن

ملک و مال و جان او بر باد شد | قطع نسل او و از جفا و شد

پادشاهی بود بس عالی تبار | در دیار فارس می بودش قرار

نام او سلطان کریم زند بود | سرکشان دهرش اندر بند بود

بود در رحم و مروت بی نظیر | صد هزاران از امیر و از وزیر

در دلیری و شجاعت طاق بود | یکه تاز عرصه آفاق بود

تاج شاهی از مرصع بر سرش | جامه دیبای رنگین در برش

روز و شب بر تخت حشمت و اقتدار | تکیه کرده در سرای زرنگار

خادمانش بسته در خدمت کمر | صف زده چون اختران دور قمر

ساغر کاسش همیشه پر ز می | می همی میزد ببانگ چنگ و نی

لولیانش هر یک از یک بهتری | هر یکی در حسن و خوبی دلبری

روز و شب با مشغب جود و کرم | در همی می سفت با اهل حرم

بانی خیرش ز تعمیر بقاع / قصر جاهش را همی داد ارتفاع

دائما دلهای غمگین شاد ازو / کشور فقر و غنا آباد ازو

از نسیم لطفش اندر بوستان / هر طرف شادان و خندان دوستان

وز سحاب رحمتش در هر چمن / بارور نخل مراد مرد و زن

بود جانی نام هندوزاده‌ای / تن بزیر بار خذلان داده‌ای

دیو پیکر آدمی شیطان سیر / چون بنی جان و بنی نوع بشر

بس زده چین شقاوت بر جبین / از جبینش تیرگی دل به بین

صیرفی نقدهای ناسره / ناسره نقدش بهای باصره

چشم گیتی بر بساط رهزنی / مثل او هرگز ندیده رهزنی

خواست اول تا که راه شه زند / وانگه از شه عالمی بر هم زند

تا کند ظاهر بآئین ملوک / رمز الناس علی دین الملوک

لیک ره بر درگه شاهش نبود / بر بساط قرب شه راهش نبود

حیله‌ها انگیخت کانجا ره کند / چون ندیمان جا به بزم شه کند

چون کمند حیله‌اش کوتاه بود / نارسا بر بارگاه شاه بود

بر بساط قرب شه راهی نیافت / رخنه بر درگه شاهی نیافت

کرد ابلیسانه تلبیسی دگر / جیب و دامن ساخت پر از سیم و زر

اهل دنیا چون پرستار زرند / واله و شیدای رخسار زرند

بهر یک دینار صد جان میدهند / در بهایش نقد ایمان میدهند

گر همه موسی پیغمبر بود / چون تهی دستش ز سیم و زر بود

با ید بیضا و اعجاز عصی / خلق را خواند بدرگاه خدا

در رسالت جمله انکارش کنند / کافرش خوانند و بر دارش کنند

ور بود فرعون بیدین و شقی / باشد از زر بر بساطش رونقی

با هزاران نخوت و عجب و غرور / خلق را راند ز درگاه غفور

بر خداوندیش اقرار آورند / نقد هستیش بایثار آورند

بعضی از ارذال را امید زر / ساخت با خود متفق آن بدگهر

از قضا گردید روزی شه سوار / سوی صحرا شد به گلگشت بهار

کرد آن ابلیس با یاران خویش / جیب تن با ناخن تلبیس ریش

خویشتن را بر رکاب شه رساند / اشک تزویری براه شه فشاند

بعد تعظیمات و تسلیم ریا / از حیا بگشود باب افترا

گفت هستم چاکر درگاه تو / بنده فرمان و دولتخواه تو

روز و شب افتان و خیزان در بهشت ‌ ‌ ‌ چون بکام پاسبان در کهشت

چون نگه‌داری دوستان و دشمنان ‌ ‌ ‌ آنچه از ایشان مرا کرد و عیان

هست بر من چون نماز و روزه فرض ‌ ‌ ‌ تا نمایم جمله را پیش تو عرض

سیدی درویش هست آتش پرست ‌ ‌ ‌ در رو اندر شهر تو اکنون نشست

گاه دعوی خدائی میکند ‌ ‌ ‌ گاه شاهی که گدائی می کند

ساحر است و می برد دلها کیف ‌ ‌ ‌ باشد او ذریه شاه نجف

مردمان بر گرد او آیند جمع ‌ ‌ ‌ جمله چون پروانه کان بر گرد شمع

گر در آنجا ماند او ای نیکبخت ‌ ‌ ‌ در رباید آخر از تو تاج و تخت

وین عمارات ترا ویران کند ‌ ‌ ‌ فرق تو با خاک ره یکسان کند

گر نمیخواهی شود نوش تو نیش ‌ ‌ ‌ به که اخراجش کنی از شهر خویش

تا بماند دولت تو جاودان ‌ ‌ ‌ تا ابد باشی تو سالار جهان

گر ندارد قول من هیچ اعتبار ‌ ‌ ‌ هین گواهان اندرین قولم هزار

شاه چون گفتار رهزن را شنید ‌ ‌ ‌ کرد بر قولش ز غفلت اعتمید

ساخت دور از شهر خود درویش را ‌ ‌ ‌ در عذاب افکند جان خویش را

آتش تب دامن جانش گرفت ‌ ‌ ‌ دست بیماری گریبانش گرفت

رنگ رویش زرد گشت و تن ضعیف ‌ ‌ ‌ در مرض گردید چون موی ضعیف

پس طبیبان گرد او جمع آمدند ‌ ‌ ‌ هر یکی در جان فشانی دم زدند

جمله گفتند بسته از چپ و راست ‌ ‌ ‌ که علاج درد تو در دست ماست

غم مخور درد ترا درمان کنیم ‌ ‌ ‌ خویشتن را در رهت قربان کنیم

هر یکی از ما مسیحائی بود ‌ ‌ ‌ در طبابت کارفرمائی بود

مرده یابد از دم ما زندگی ‌ ‌ ‌ جمله بنمائیمت از جان بندگی

وین رخ زردت بسی گلگون کنیم ‌ ‌ ‌ فکر دوغ و شربت افیون کنیم

خوش ز نیم آبی بروی آتشت ‌ ‌ ‌ چون طلا سازیم صاف بی‌غشت

از قضا کافور گرم و تر شدی ‌ ‌ ‌ آتشش از آب افزون تر شدی

بسکه دادندان حراش آتش جو ‌ ‌ ‌ زرد و لاغر گشت همچون ماه نو

از طبیبان عاقبت کاری نشد ‌ ‌ ‌ پادشه را دفع بیماری نشد

تا سه ماه از بستر راحت دور بود ‌ ‌ ‌ دست و پائی میزد و رنجور بود

ناگهان افتاد در دام اجل ‌ ‌ ‌ جرعهٔ نوشید از جام اجل

مرغ روحش از قفس پرواز کرد ‌ ‌ ‌ ساز ماتم در جهان آواز کرد

چشم فتنه خواب بد بیدار شد ‌ ‌ ‌ ترک ظالم مست بد هشیار شد

دست یغما برد کوته شد و راز / ورز دو برد جهان شد یکه تاز

زین صف و زان صف شروع جنگ شد / عرصهٔ شطرنج عالم تنگ شد

فیل و فرزین و پیاده و سوار / سربسر کشته شده مات شهریار

هر که غالب بود او مغلوب شد / وانکه طالب بود او مطلوب شد

هان مکن بر قول رهزن گوش تو / هان مکن جام اجل را نوش تو

قول رهزن را نمی باید شنید / کین همه از قول رهزن شد پدید

هر که قول رهزنان را بشنود / خویشتن را جمله در گور افکند

رهروا از رهزنان غافل مباش / واقف ره باش گفتم با تو فاش

قیدها دارند پیدا و نهان / تا کنندت صید در ره ناگهان

عصمتی از سید معصوم خواه / بر سبوی فیض نور الله راه

عشق نور الله دلیل راه تست / حرز دیوان عشق نور الله تست

رهزنان هستند در ره بی شمر / جلوه پیرا در لباس راهبر

چون شیاطین کرده ابلیسی بسی / واقف از تلبیس ایشان کم کسی

ظاهرا پرهیزکار و متقی / باطنا بیدین و غدار و شقی

واعظهای مکر پنهان زیر دلق / ظاهر و باطن شده ابلیس خلق

چون سگان درنده با چنگال کید / بیگنه نیکو غزالان کرده صید

جمله در آیند از هر سو بجنگ / تا چو نخجیران در آرندت بچنگ

گر نه بتوانند با چنگال کید / خود به تنهائی ترا سازند صید

میکشانندت بطرف صیدگاه / تا کنندت صید با شهباز شاه

شاهباز شاه چون صیاد وار / سازدت در صیدگاه شه شکار

دشمنانت پوست از تن بر درند / دوستان آیند تا مغزت برند

جمله آرندت بآئین ملوک / تیغ الناس علی دین ملوک

گر همه پیغمبری و جبرئیل / در نظرها میشوی خوار و ذلیل

هر که سلطانی مرید او بود / گر همه زشت است او نیکو بود

وانکه سلطانی ز چشم اندازدش / گر همه چشمش بود نتوازدش

اهل دنیا از صغیر و از کبیر / پیر و برنا از غنی و از فقیر

سایه نتوانند به پسندش بخاک / نقشش از لوح جهان خواهند پاک

سینه چون آماج از زوبک ودو / چاک سازندش به پیکان نفور

دل چو بودی خاندان عصمتش / نام میدادی نشان عصمتش

دائما در عصمتش ارشاد بود — عصمتش میراث از اجداد بود

پاک از لوث شقاوت دامنش — جز سعادت دور از پیرامنش

گنجهای حکمتش در دل نهان — دست شسته از زر و سیم جهان

افسر الفقر و فخری بر سرش — حله و استر دهاب اندر برش

چشم پوشیده ز اورنگ ملوک — در نظر آراسته بزم سلوک

جام فیضش همچو خم آورده جوش — سالکان از جام فیضش جرعه نوش

جان چو موسی در دلش طور آمده — شاهد نور علی نور آمده

موسی جان آنچه در طور دلش — کرد از نور تجلی حاصلش

بهره بخشید اولوالابصار را — تا عیان بینند آن انوار را

دیده و دلشان ز انوار شهود — پرده بردارند [illegible] از وجود

جمله ز اسرار وجود آگه شوند — طالب دیدار نور الله شوند

آدم اول چو ارکان وجود — در تعین جوهری حاصل نمود

اولین دم کز وجود آگاه شد — طالب دیدار نور الله شد

لیک ابلیس لعین بدگهر — هر دم افکندی به نوعش از خطر

تا که او را با خطر گمره کند — غافلش از یاد نور الله کند

برد آدم چون بر او ثابت قدم — زان خطرهایش نبودی هیچ غم

هر چه می‌افزود در راهش خطر — می‌شد اندر ره ثباتش بیشتر

مطلب اول چو نور الله بود — کی خطرهایش حجاب ره بود

بل خطرها بد علامات رهش — تا نگردد گم ره نور اللهش

راه عشق است و بهر گامش خطر — بی خطر گامی نشاید زو گذر

این خطرها امتحان سالک است — سالک بی امتحان او هالک است

گر نباشد امتحانی در میان — کی شود ثابت ثبات سالکان

سالک بی امتحان چون خودنماست — در مسالک بی ثبات و ابتر است

امتحان چون در رهش بخشد ثبات — از مهالک لاجرم یابد نجات

لازم سالک چو آمد امتحان — وامتحان از خطره میگردد عیان

خطره هم ز ابلیس آید در شهود — خطرهٔ ابلیس ناید در وجود

سیدم چون روی اندر راه کرد — ره نوردی کوی سر الله کرد

جانب هند و مر ابلیس شد — ره نورد کوچه تلبیس شد

خواست تا از راه بیرونش کشد — با خطر در ورطهٔ خونش کشد

هر چه می‌افزود در راهش خطر — دانشم می‌گشت در ره بیشتر

زانکه ره رو چون خطر بیند براه — بیشتر در حفظ میدارد نگاه
هرچه حفظش بیشتر در ره شود — بیشتر زان سر از ره اگه شود
قتل من چون در خور جانی بود — حل این مشکل بآسانی بود
از حیل در صدر شه خناس شد — وسوسه افکنده و شر الناس شد
شاه را داد او آشنائی با غضب — ساختش بیگانه چون خود از ادب
میر میران سید مظلوم را — پیر و اجداد و خود معصوم را
دل به پیکان بلا آماج کرد — با مریدان از دیار اخراج کرد
من چه بودم از مریدانش یکی — داشتم در خدمتش قرب اندکی
هر کجا میبود بودم همرهش — در همه حالی ز احوال آگهش
هر دو مغضوبی و اخراجی شاه — با مریدان روی آورده براه
گاهها در طی هر وادی زدیم — با دل غمگین دم شادی زدیم
صیت بدنامی ما عالم گرفت — شورشی زان در بنی آدم گرفت
بالحمان کین همه ناوک فشان — در کمین سنگ کرده ما را قصد جان
ما طلبکاران نور الله همه — عاشقانه کرده رو در ره همه
می ره کردیم ز شر لهابسی — نیشها خوردیم از هر ناکسی

لیک هر شخصی که می آورد روی — نوش جان میگشت مارا در گلوی
سوی هر شهری که بنهادیم پای — شهریان گفتند اینجا نیست جای
گر شما را جای اندر شهر بود — شه چرا از شهر خود بیرون نمود
چون شما کافر کیش و مهر آورید — چون خط و خال بتان جادوگرید
سحرتان دلهای مردم میبرد — پرده از کار حریفان میدرد
آدمی را دید دیوان یا پری — بسته اند از شیشه جادوگری
دیو یک چشمش ز نخجیر شماست — گردنش در طوق تقدیر شماست
بس فکنده در خلایق دامها — در میان خلق دارد نامها
جانی هندوش کمتر بنده است — خانه سوز جان هر [illegible]
دربنی جانش بود اکیال نام — در بنی نوع بشر دجال نام
بسکه پالان دوزی خر کرده است — چون خران خلقی مسخر کرده است
عابدانش خوانده شیطان رجیم — رهزن حوا و آدم در نعیم
زاهدانش کرده اند ابلیس نام — بر همه افکنده از تلبیس دام
عارفانش داده هنگام غضب — در جهان لک نفس اماره لقب
[illegible]دانش خوانده دزد نابکار — در فنون رهزنی کامل عیار

می پرستان شحنه بازاریش … جمله بازاری ز دل آزاریش
عشق بازانش رقیب سنگدل … شیشه وش بشکسته شان یکسر دل
حکمت اندیشش چون باشد کتاب … وا همه در حکمتش آید خطاب
حلقه حلقه واعظها در دست او … دسته دسته سرکشان پابست او
شاه ما را قصد کشتن کرده است … در دماغ دل نشیمن کرده است
از شما بیمی فکنده در دلش … کرده در دام توهم بسملش
زود زود از شهرها بیرون روید … از نظرها جمله مستوری کنید
تا نگردد شاه با ما خشمناک … دل نسازد با سنان خشم چاک
الغرض از شهرها بیرون شده … در میان مرد و زن مطعون شده
چون اسیران و غریبان از وطن … در بدر در کوه و صحرا گام زن
گرسنه و تشنه لب با صد خطر … در بیابانها بسی بردیم سر
لیک جمله از می توحید مست … ساغر گیتی نمای دل بدست
مجلسی در بزم جان آراسته … مهر جانان اندران پیراسته
جان ز جانان دل ز دلبر کامجو … هر طرف بنشسته با هم روبرو
ذکر حق را داده جا در سینها … سینها تابنده چون آیینها

جلوه گاه جلوه نور الله شد … در نظر ما را تماشاگاه شد
دیدها پرنور ز انوار شهود … سینها مسرور ز اسرار وجود
در معارج عارج عرفان همه … در مناهج ناهج ایقان همه
در ممالک مالک ملک جهاد … در مسالک سالک مسلک رشاد
رایت الله نور افراشته … پرده از ارض و سما برداشته
سینه چون مشکوة و دل مصباح ما … جان بگنج روشنی مفتاح ما
وارد ات غیب در بزم شهود … در تجلی با هزاران فیض وجود
که ز کثرت که ز وحدت مستفیض … کثرت و وحدت ز فیض حق مفیض
فیض حق در ظاهر و باطن مدام … کرده بر ما جود و بخشایش تمام
هیچ بر ما راحت و رنجی نبود … راحت و رنج هر دو یکسان مینمود
گر بظاهر بود ما را رنجها … بود در باطن ز حکمت کنجها
رنجها چون امتحان راه بود … امتحان راه نور الله بود
همچو زر می کرد ما را در خلاص … تا ز هر غل و غشی سازد خلاص
چون ز هر غل و غشی گشتیم پاک … ز ر ز مغشوش قلابان چه باک
هرکجا نقد سره پیدا شود … نقدهای ناسره رسوا شود

قلب قلابی ز زر غلبش ربود   حفظ رهبر در رهم کورش نمود
جانی هندو که با صد لاف بود   نقدهای قلب را صراف بود
از زر اندوده بس پکاره   داشت در جیب شقاوت پاره‌
آتشی بگرفته زان در جان او   گشته بر جان آتش سوزان او
خواست تا سودا کند سودی برد   چون رباخواران از آن سودی خورد
پایه از سیم دغل سرمایه   پایه آتش بر تنه گذارد پایه
پایه پایه پای بر بالا نهد   پا بهای بکر زیر پا نهد
در رکاب شه سرافرازی کند   قصد جان هر سرافرازی کند
آتش حقدش دهد از کوره دود   تیره سازد روی زرطاق کبود
تکیه بر زندان ضرابی زند   چون یهودان نقش قلابی زند
هر زمان نوعی کند جیب و بغل   خالی و پر از زر و سیم دغل
تا فروشد نقدهای ناسره   در بها گیرد بهای یا سره
بیخبر کاخر مکافات عمل   زر عیشش بازد از سیم دغل
نقش قلابیش پرده وا کند   نقدهای قلب او رسوا کند

حاکم

تخم نیک و بد هر آنچه کاشته   گردد آخر حاصلش برداشته
رشته اعمال پاپیچش شود   طوق گردن با دو صد پیچش شود
بیلش سازد بفریاد آورد   کشکشانش سوی صحرا آورد
نشتر حقد و حسد کورش کند   دیده و دل هر دو پرشورش کند
رشته عمرش بمقراض اجل   کوته آید با درازی امل
خشت بگذارد و لحد زیر سرش   قبر صندوق عمل آرد برش
چون نکیر ایدش سؤال از دین کنند   پرسشش از مذهب و آئین کنند
آتش کفرش بسوزاند زبان   باز ماند از جواب سائلان
کور و کر چون باز ماند از جواب   بر سرش کوبند سندان عقاب
آنچه بنهفته بصندوق عمل   نقدهای قلب از سیم دغل
حاسبانش جمله در پیش آورند   در حسابش از کم و بیش آورند
کوره او را کوره نیران شود   از شرارش بوته نیران شود
زر و سیم قلبش آرد در گداز   تا قیامت با هزاران سوز و ساز
ظاهر و باطن زر و سیم دغل   سوزدش جان با مکافات عمل
چون مکافات عمل شد بر ملا   عاملان گشتند در وی مبتلا

کرش ودم همچون علم افراشته / رایت کفر و ظلم برداشته
کوش گردون کر ز بانگ عرعرش / انکر الاصوات صوت منکرش
با فضول لقمه خواری حرام / ساخته سرگین کشان را شهکام
لشکر دجال ورد نبال او / چون جعل سرگین کشی افعال او
فعلهای زشت او سرگین همه / در مذاق احمقان [illegible] شیرین همه
وه چه سرگین هیزم دوزخ تمام / شعله ور در [illegible] بانش بردوام
زاتشش هرجا شراری برفروخت / هرچه بود از خ[illegible] تریکجا بسوخت
چون جهانی را شرارش جان گرفت / عاقبت در [illegible] شان گرفت
کهنه و نو هرچه دید آنجا بسوخت / کوره چون نار [illegible]ان برفروخت
خواست تا ضرابی کاشان شود / سیم قلابی بر[illegible] ایشان شود
حاکم کاشان چو باری یار بود / در میانشان لعنت بسیار بود
کرد از بس حیلها در کار او / نقد و جنس جنبت ایثار او
خویش را ضرابی کاشان نمود / سیم و زر را هر طرف پاشان نمود
وه چه سیم و زر همه سیم دغل / جمله از زیر و مس و کان جعل
همچو قلبش قلب و قلابی همه / قیر گون رو از سیه کاری همه

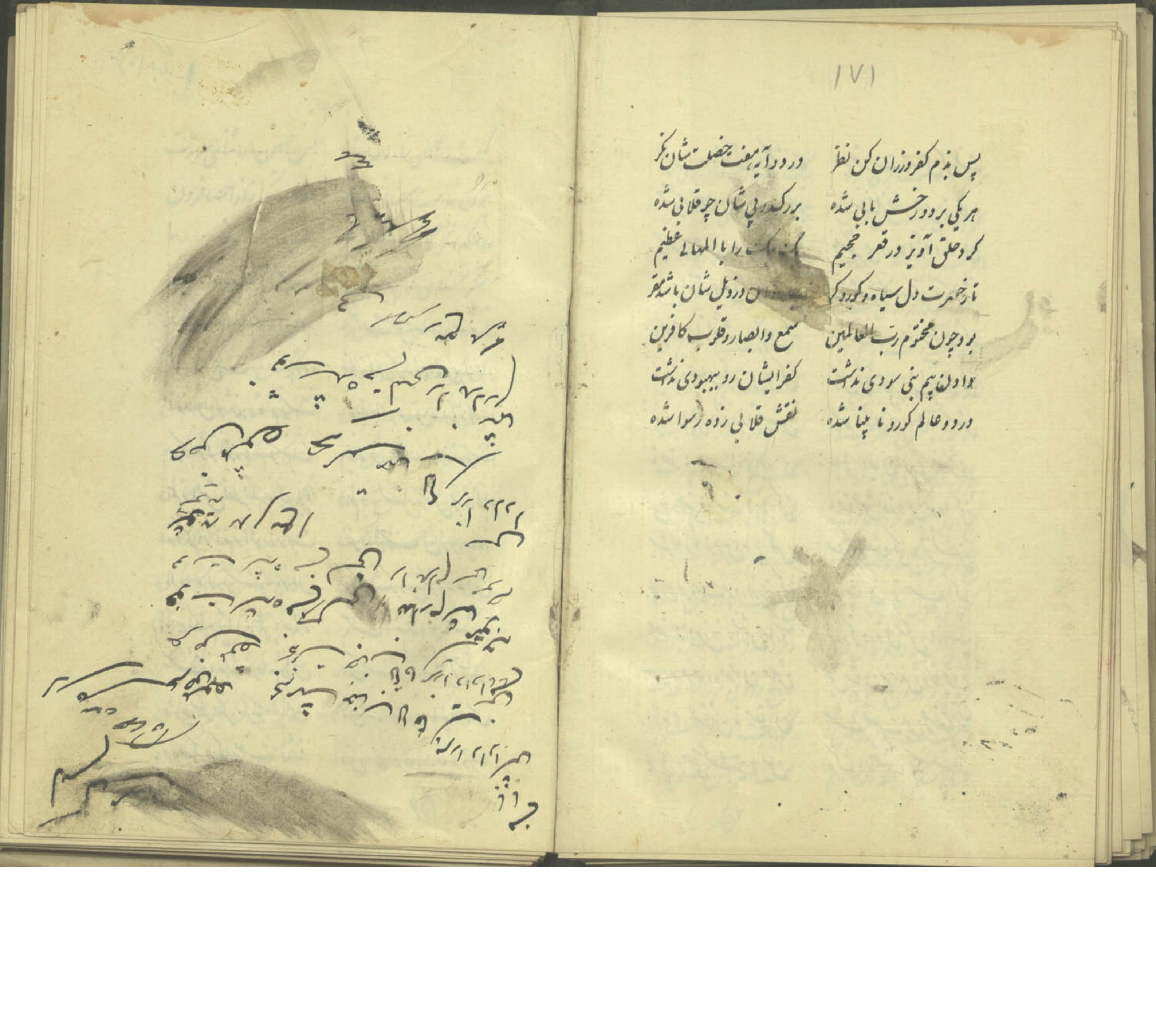
پادشه از سلطنت بربست رخت / در ته خاکش نشیمن شد ز تخت
سر زجیب خاک برزد زلزله / قبه افلاک شد پر ولوله
منهدم گردید تخت سلطنت / رخنها افتاد اندر مملکت
آتش آشوب هرسو برفروخت / کهنه و نو هرچه پیش آمد بسوخت
زیردستان بس زبردست آمدند / سربلندان جهان پست آمدند
اغنیا را گنج زر تاراج شد / تن بکهنه جامه محتاج شد
عصمت از مستورگان آواره شد / پرده شرم و حیاشان پاره شد
آفتی در جان مرد و زن فتاد / در زمین و آسمان شیون فتاد
سیل عدوان روی در ایران نمود / خانه ایرانیان ویران نمود
چون قیامت فتنه آخر زمان / سر برآورد از گریبان جهان
وا همه در مغز دونان جای کرد / در دماغ کبرشان ماوای کرد
نوبت سلطانی اکبال شد / جانی هندو خر دجال شد
شد ز هرسویش بلند آوازها / غیبت جنبش درونش سازها
شعله خویش ز هر مو سرزده / سر خویش صد طعنه بر اخگر زده
وصلهای حیله درهم دوخته / کهنه پالائی بر اندوخته

من ندیدم خر که ضرابی شود — ور شود ور نیکو نه قلابی شود
من ندیدم خر که از نسل پارهٔ — گنج زر جوید شود خونخوارهٔ
خر نبود آن بل سگ خونخواره بود — نفس شیطان کافر اماره بود
چون بنی جان با هزاران شور و شر — دشمن جان بنی نوع بشر
احمقان در منزل تزویر او — مبتلای حلقه تسخیر او
هم شریک دزد اندر رهزنی — هم رفیق کاروان در پرفنی
چون یکی نقش قلابی او — شد عیان آخر ز ضرابی او
بد عظیم الشان شه در اصفهان — ابتدای شاهیش اندر جهان
روز و شب جویای گنج سیم و زر — شد ز افعال و ز اعمالش خبر
خواست تا گیرد همه سیم و زرش — پتک و سندان و غل بر پیکرش
نقد عیشش را گرفت و کور کرد — همچو قلبش دیدگان بی‌نور کرد
هر دو دستش از طریق تقریر دگر — بر گلو می‌بست زنجیر دگر
می‌سپردش بر کف جلادیان — تا شکم بدریدش از تیغ و سنان
سیم و زر میداد تا جان در برد — انچه خورد و بغر و خسته واپس خورد
حاصل تخمی که او خود کاشته — از مکافاتش شود برداشته

چون تهی شد کیسه از سیم و زرش — شد بغارت جنسهای دیگرش
همچنان سر در کف جلاد بود — زیر تیغش ناله و فریاد بود
از مکافاتش نبود اصلا دریغ — دست بالا کرد و گفتا زیر تیغ
کز فلان و از فلان دارم طلب — بیگنه افکند جمعی در تعب
کرد خالی کیسهای دیگران — کش نماند کیسه پر از نقد جان
در جهان یا رب چنین جانی مباد — کان دهد جان جهانی را بباد
کیست جانی چیست قلابی آن — نفس شیطان مکر قلابی آن
حفظ رهبر دادم از آنها خلاص — رو بجنات و صالم برد خاص
هشت جنت را ز تقوی یافتم — خوش ببزم مخلصان بشتافتم
ای سراسر نفس قلابی شده — بر تنت هر موی قلابی شده
چند سازی با دم قلاب ریش — جیب جانها از برای جان خویش
ترسم از ریش گریبانها همه — ریش گیرندت بکف جانها همه
بر رخ از گنبد دهانت تف کنند — بر چراغ دیدگانت پف کنند
جیب جان با ناخن قلاب خویش — در مکافاتت همه سازند ریش
نقد قلابی بد امانت کنند — انچه خود بخشیده خیانت کنند

هر عمل را عاقبت اجری بود   نیک و بد را رحمت و زجری بود
تخم احسان گر فشانی بر زمین   حاصلش برداری اجر محسنین
اجر محسن چونکه آمد بر خدا   مزد احسانت دهد گنج هدا
وه چه گنج از هر زری گنجینه   شاهد مقصود را آیینه
شاهد مقصودت از گنج هدا   ریزد اندر کف زر و سیم تقی
تا که از گنج هدی للمتقین   بخشدت گنجی ز قرآن مبین
وه چه از مفتاح هر گنجینه   هر دم آرد از گهر گنجینه
چون در گنجینه بگشاید درت   هست گنج گوهرار آید برت
گنج اول چونکه گردد حاصلت   سازد آن گنجینه ایمان دولت
گنج آخر چون کشد دست بکار   سازد از نقد فلاحت رستگار
گنجهائی کان بمابین آمده   گنج جانت را زر عین آمده
هر یکی بگشاید از عرفان دری   ریزد اندر جیب ایمان گوهری
وه چه گر هر درج ایمانی همه   درج دروی نور عمانی همه
نور سینائیت چون روشن شود   گنجهایت در نظر کاملش شود
وه چه کاملش روضه دار السلام   هشت قصر جنتش خشتی ببام

چیست دانی خشت بام گلشنت   اجر تعمیرات احسان کردنت
خشتی از احسان ترا بردن بکار   بهتر است از قصرهای زرنگار
چیست احسان یاری افتادگان   دستگیری در ره آزادگان
یاری افتادگان روز جزا   روز محشر دستگیر آید ترا
ایمنت از آتش نیران کند   مسکنت در روضه رضوان کند
ورنه از احسان بکس یاری کنی   بخل ورزی و دل آزاری کنی
هر که را بینی زره انداز یش   چشم بندی و زره انداز یش
تا بقلابی بدست آری زری   عالمی را جان بسوزی زاخگری
رخ ز عقبی جانب دنیا کنی   با متاعش نقد دین سودا کنی
مشرکانه اندرین دیر کهن   بت پرستیها کنی با خویشتن
چون جزایت پرده از رخ وکند   کفر پنهانی تو پیدا کند
هفت دوزخ را نشیمن سازدت   کور و کر در ذیل مسکن سازدت
این چه فرموده بقرآن مبین   حق بشان مؤمنین و کافرین
از هدی للمتقین تا مفلحون   هشت جنت این بوصف مؤمنون
هر یکی بر جنتی گشته دلیل   برگشاده چشمهای سلسبیل



پس بذم کفر وزران کن نظر — در دو آیه هفت خصلت شان نگر

هر یکی بر دو رخش بابی شده — بر رگ دو پی شان چو قلابی شده

کرد حلق آویز در قعر جحیم — [illegible] را با المهال عظیم

تا زحسرت دل سیاه و کور دگر — [illegible] در دل شان باشد مقر

بود چون مختوم رب العالمین — سمع و ابصار و قلوب کافرین

داد لف هم نبی سودی نداشت — کفر ایشان رو ببهودی نداشت

در دو عالم کور و نابینا شده — نقش قلابی زده رسوا شده

بسم الله الرحمن الرحیم

ای زبانها را بکام از نام تو / نعمت نطق و بیان انعام تو
گرنه این نعمت ز انعام تو بود / کی زبان گوینده نام تو بود
تا زبان گوینده نام تو است / بذله خوار خوان انعام تو است
هر که او گوینده نام تو نیست / بذله خوار خوان انعام تو نیست
هم زبانش قطعه چاک باد / هم دهانش پر ز خس خاشاک باد
وانکه او نام ترا گوینده است / خوان احسان ترا جوینده است
بار دایم از نوالش کام و زبان / آن شکر دین بگوهر کامران
تا مرا کام زبان گویا شده / نعمت نام ترا جویا شده
نعمت نام تو در کام و زبان / آن شکربار آیاتی گهرفشان
وه چه شکر شکر و سپاس / آن سپاسی کان نیاید در قیاس
وه چه گوهر گوهر نعت و ثنا / آن ثنایی کان نیاید در حسا

گفت لا احصی ثنا احمد است / پس همین ما را ثنای سرمد است
چون ثنایت هست از احصا برون / هم بود شکر تو از احصا فزون
زانکه شکر نعمت در کام ما / نعمتی دیگر کند انعام ما
شکر نعمتهای تو چون بیحد است / نعمت شکر تو هم لا ینفد است
هرچه ما را شکر افزون تر شود / حاصل از وی نعمتی دیگر شود
گر بشکرت عالمی گردد زبان / شکر این نعمت کجا کردن توان
چون ز نعمتهایت اندر کام من / نعمت گفتار شد انعام من
خواستم کاندر پی شکرش مدام / شکر شکرانه افشانم بکام
ناگهان افشاندم از درج مقال / گوهر نظم جنابت وصال
چون ز نظم جنبت اول نخست / جلد اول یافت نظم درست
گر و شکر نعمت نعمت فزون / سوی جلد دویم شد رهنمون
تا بیان جنبت ثانی کنم / خوش به نظمش در افشانی کنم
کردم اندر بحر نظمش غوطه ور / خوشه خوشه آورم از کف گهر
وه چه گوهر در درج بی مثال / لؤلؤ غلطان بحر لایزال
وه چه گوهر گوشوار گوش جان / بحر معنی را لآلی بیان

ده چه گوهر رنگ ماه و مشتری　　مشتری و ماهش از جان مشتری
ده چه گوهر حسرت در خوشاب　　غیرت پروین و رشک آفتاب
ده چه گوهر در کان بندگی　　بندگان را مایهٔ پایندگی
ده چه گوهر در بساط عقل و هوش　　هوشیاران را گرامی در گوش
ده چه گوهر در بحار کشف و حال　　کان را در مرجان کمال
ده چه گوهر در تاج خسروان　　خسروان را به رصد ملک جهان
ده چه گوهر تحفه مردان راه　　هدیه درویش نزد پادشاه
پادشه کیومرثه اقلیم جان　　سلطنت بخش سلاطین جهان
آنکه تا تن دستگاه جان بود　　بر دل و جان دست کوتاهان بود

آن جهانداری که در دار جهان　　بر قضا و بر قدر شد حکمران
گر نویسد حکم بر رد قضا　　در زمان حکمش قدر آرد بجا
ور بتقدیر قدر فرمان دهد　　تیر فرمانش قضا جریان دهد
حکم او جاریست اندر بحر و بر　　همچنانکه بر قضا و بر قدر
گر کند در بحر از هیبت نگاه　　آب روشن گرددش چون خاک سیاه

ور بسوی بر رحمت بنگرد　　همچو دریا آتش از سر بگذرد
بحر و بر شهباز در فرمان اوست　　گوی گردون در خم چوگان اوست
گر ضیاء پادزهر آتش بها　　برتر از مهر و مهش گردد بها
چرخ پیرش گر کجروی گر سر کند　　با سنانش منطقه محور کند
گر زمین مار و نفرمانش سکون　　گرزنش از گردن در آورد نگون
رو نهیچی گر بکوبد طبل جنگ　　بشکند در گردن ناهید چنگ
هر کجا تازد بمیدان رخش کین　　لرزه افتد در تن گاو زمین
برق تیغش چون جهد بر آفتاب　　سازدش بر آتش حسرت کباب
از قمر گر خصمش افرازد سپر　　در دمش ظاهر کند شق القمر
چون عقاب تیرش آغازد صفیر　　کرکس چرخش پر افشاند بزیر
از کمان ناجسته پیکان بلاک　　سینه اعدا نماید چاک چاک
با سنان و تیغ اندر رزمگاه　　چون خار زد رخش بر قلب سپاه
پس تن گردان بخون غلطان کند　　خاره و خارا را بخون مرجان کند
فتح و نصرت چون هلال و آفتاب　　این عنانش را ببوسد آن رکاب
چون عنان برتابد از میدان رزم　　تکیه گه گردد ورا ایوان بزم

بزمی آراید چو باغ و بوستان | کوری اعدا بروی دوستان
ده چه بستان روضه دار السلام | کرده اندر روی عباد الله مقام
هر طرف جاریش چون ماء معین | دجله دجله جوی شیر و انگبین
انگبین و شیر خلق و خوی اوست | دجله جاری ز رحمت جوی اوست
هر که از این جوی کامی تر کند | چشمش سیراب از کوثر کند

رشحه از کوثرت من یافتم | چشمهای فیض از آن بشکافتم
هر که عطشان بود سوی سلسبیل | سلسبیلی سوی او کردم سبیل
ای دو عالم رشحه از جوی تو | تشنه کامان را همه ره سوی تو
جوی فیضت هر کجا جاری بود | آن ز جوی جود تو ساری بود
ای بجودت جو عالم سایلی | وی بجودت بود عالم مایلی
حاتم از جود تو صاحب جود شد | عالم از بود تو صاحب بود شد
جود عالم رشحه از جود تست | بود عالم شمه از بود تست
با دل و دست تو از دریا و کان | آن گهر زاید و این زر فشان
هیچ از دریا نیابم گوهری | هیچ اندر کان نمی بینم زری

ور ببینم از دل و دست تو است | کان و دریا هر دو پابست تو است
آن بهامون شد ز دست زرفشان | وین بساحل از لب گوهرفشان
گسترت میدیدی از شمشیر عدل | میگسستی از خرد زنجیر عدل
عدل او گر بسته زنجیر شد | عدل تو صیقل گر شمشیر شد
آن ز زنجیر از ببستی پای ظلم | قید کردی در جهان ابنای ظلم
تو بشمشیر از جهان برداشتی | تخم ظلم و بذر رافت کاشتی
با دم شمشیر تو زنجیر چیست | قوت زنجیر چون شمشیر نیست
کردهی رخصت دم شمشیر را | در دمی بر هم زند زنجیر را

تا جهان را عدلت آیین گشته است | با کلنگ و صعوه شاهین گشته است
گشته عدلت تا بگیتی آشکار | کرده عصفور آشیان در کام مار
نیست دوران پای عدلت در جهان | بره کان را اگر گرگ گردد شبان
تا بلند است احتسابت را لوا | فتنه کوتاه است دستش از جفا
آب شمشیرت بود تا بر خوراست | موج بر گردون زند از چپ و راست
آتش تیغت بگاه انتقام | در کف مریخ بگدازد حسام

پرده صبح ار کند خورشید شق　　وقت شامش خون بریزی از شفق
ماه اگر شب راز بند در سینه چاک　　روز روشن را ز افلاک اندازی بخاک
تا تو خندانی بگراید بهار　　نیست گریان دیده در روزگار
در ریاض عدلت از باد خزان　　برگ زردی نیست الا زعفران
تا صبا دامان گل را کرده چاک　　زین گنه غلطانش بر روی خاک
گر هوا شدی کند بر روی آب　　سازدش محبوس زندان حباب
غنچه گر نازی کند بر عندلیب　　خون دل خوردنش که بخشی نصیب
لاله با هیبت بکف گرفت ایاغ　　احتسابت سینه اش را کرده داغ
نرگس ار از تو خست از حشمت حیا　　سر ز خجلت بر نمی گیرد ز پا
گل ز رویت دیده تا آن رنگ و بو　　با طپانچه خویش دارد سرخ رو
سنبل ار یاد آورد موی تابدار　　پیچ و تابش برده از دلها قرار
سوسنت میخواهست گردد هم زبان　　باز ماند از حسرت آتش دهان
سرو بالای تو دید و شد خجل　　تا کمر بنشست از خجلت بگل
سایه گر پاینده از لطفت چمن　　چتر گردون سای گردد نسترن
آید و عالم بنده خوار خوان تو　　خوان گیتی بنده احسان تو

اهل عج

اهل عجمی اصغر

اهل عجمی از صغیر و از کبیر　　اهل دنیا جمله از برنا و پیر
پای بست تنت خوان تو اند　　کف گشای خوان احسان تو اند
با دل و دست تو دریا و سحاب　　با رخ و رای تو ماه و آفتاب
آن دو قطره پیش نهر از سخا　　وین دو ذره پیش نور از ضیا
دوستان لطفت آراید چو بزم　　دشمنان را قهرت آراید چو رزم
آن همی بخشد ز ساغر کام جان　　این همی گردد ز خنجر جان ستان

ملک دانش چون همی تسخیر تست　　هم نظام ملک با تدبیر تست
ملک را تا داده تدبیرت نظام　　ز انتظامش نام شد دار السلام
گر نه در دار السلامست پادشا　　میشود از رحمت و رأفت خدا
در جهان دار السلامی که بدی　　با نظامش انتظامی که بدی
منتظم گردید از تو با نظام　　قبة الاسلام شد دار السلام
ای امیر کشور جاه و جلال　　وی صدر مسند فضل و کمال
ای سپهر سروری را ماه و مهر　　ماه و مهرت هر دو جا گر چون سپهر
ای در تا امیدگاه خاص و عام　　خاص و عام از درگهت جویای کام

ای که با رای سما بخش منیر | نیست پوشیده بپیش ضمیر

چون تو خود در حال هر کس واقفی | بر ضمیر اهل عرفان عارفی

لب چرا بگشایم اندر عرض حال | نیستم [illegible] که بنمایم سؤال

روز عید است برت بهر نثار | هدیه آورده ام [illegible] دار

نیست گرچه لایق ایثار تو | هست بس بی قدر بمقدار تو

لیک میخواهم که از لطف عمیم | از وفور رافت و طبع کریم

چشم در پوشیش از عیب و هنر | سازیش مقبول و منظور نظر

زانکه گر پست است شه را شد پسند | از پسند شه شود قدرش بلند

هدیه مور ارچه باشد بس ضعیف | شد [illegible] سلیمان شریف

همچو اعرابی صحرا می دوید | در غدیری آب بارانی بدید

چون بجز شوراب آن نادیده بود | آب خوش هرگز نیاشامیده بود

غافل از دریا و رود و چشمه سار | بیخبر از آبهای خوشگوار

گفت این آب حیات کوثر است | گر خلیفه نوشدش خوش در خور است

برد در نزد خلیفه آب را | تا کند در کامش آن جلاب را

چون خلیفه جرعه زان کرد نوش | گشت از احسان بردیش بحر پوش

کرد آن

کرد آن جلاب نوش و دم نزد | طبع را از طعم او برهم نزد

وز کرم در کام اعرابی گشود | چشمهای فیض از دریای جود

چون بدیدند از خلیفه آن کرم | در حق اعرابی اصحاب خدم

جمله گفتند آب اعرابی یقین | آب حیوان بود یا ماء معین

گر نه آب زندگانی بد چرا | این همه دریافت احسان و عطا

تو خلیفه من چو اعرابی کنون | هدیه بر کف باشدم آب زبون

گر تو اش از لطف گردی پرده پوش | سازیش از جام احسان جرعه نوش

به ز آب کوثر و حیوان شود | سلسبیل روضه رضوان شود

ای ز احسان عیب پوش هر کسی | عیبها پوشیده از احسان بسی

هدیه من گرچه باشد عیبناک | چون قبول تست از عیبش چه باک

از قبولت عیبها گردد هنر | از قبولت حنظل آید شکر

از قبولت خارها گل میشود | از قبولت جزوها کل میشود

از قبولت قطره دریا میشود | از قبولت ذره بیضا می شود

از قبولت شد مرا این مثنوی | هم عنان مثنوی مولوی

مثنوی مولوی گردید اگر | از حسام الدین چلبی مأمور

مثنوی من بگوهر پروری / از تو شد سر دفتر هر دفتری

وان بدفترها چو سر دفتر شود / بر سر هر دفتری افسر شود

وه چه افسر تاج اوراق سپهر / صفحه پرداز کتاب ماه و مهر

از کتاب ماه و مهر آئینه فلک / داده صبح و شام تعلیم ملک

وصف ذات ذات والا مقام / کدخدای کشور دار السلام

آنکه هر شب تا سحر فوج ملک / وصف تو گویند از اوج فلک

من کجا تو آنست گویم ثنا / من کجا تو آنست گویم دعا

کامکارا تا بطرف گلستان / باشد از سرو و سمن نام و نشان

باد خرم گلشن آمال تو / با خرام قامت اقبال تو

تا جوان و پیر گردد در جهان / باغ ایام از بهار و از خزان

بخت در پیرایش جوان آن پیر باد / با سنان و تیر عالم گیر باد

حسن اینجا دفتر و شرحش گل است / طوطی نطاق نطقش بلبل است

نطق حس و طوطی ادراک دل / مدرک آن قوه ادراک دل

برزخ جامع میان جسم و جان / کاشف اسرار قلبی از لسان

آشنایش بزم فکرت از دماغ / از می ادراک دایم تر دماغ

دل که آن آئینه گیتی نماست / وز فروغ نور معنی با صفاست

چهره معنی و صورت در نظر / [illegible] دایم او را جلوه گر

گاه از آن درک معانی باشدش / کشف اسرار نهانی باشدش

گاه ادراک مظاهر می کند / از صور اسرار ظاهر می کند

آنچه از آئینه دل در نظر / گردد از ادراک او را جلوه گر

قوه تقریر آرد بر زبان / بخشد او را کسوت شرح و بیان

از بیان چون گفته در بر کند / گوش جانها پر در و گوهر کند

گوهر درج است اندر گوش جان / درک اسرار معانی از بیان

گر ترا شوق معانی در سر است / گوش جانت طالب این گوهر است

لب فرو بند و سکوت آغاز کن / گوش معنی بر سخن جان را باز کن

تفرقه بگذار و جمعیت طلب / گفتگو بگذار و سمعیت طلب

چونکه بستی تو لب و سامع شدی / تفرقه بگذاشتی جامع شدی

طوطیم شیرین زبانی می کند / کشف اسرار نهانی می کند

هر دم آرد ما بیابانه دیگری / از نیستان بلاغت شکری

تا کند شیرینت از هر شهد کام / سازدت مستغنی ز هر شهد کام

ور رسول حق باشد بر زبان / هست تبلیغ رسالاتش بیان

از بیان چون شکرافشانی کند / پس هویدا راز پنهانی کند

راز پنهانی چو گردد آشکار / پرده بردارد ترا از روی کار

در رموز کار چون واقف شدی / بر رسایی خود عارف شدی

چون بنفس خود شناسا آمدی / از من و ما رسته یکتا آمدی

عارف آنکه بر رسانه رب / راه یابد سوی یکتانه رب

طالبا رسم شناسایی کو / راه بردن سوی یکتایی کو

تو عبید رب و رب معبود تو / از عبودیت عیان مقصود تو

از ریاض معرفت کارض دل است / زان ریاحین حقیقت حاصل است

خیز و خوش تخم عبودیت بکار / تا ربوبیت دهد نخلت تو بار

چیست دانی این عبودیت ترا / جوهری کنهش ربوبیت ترا

آنچه نایاب از عبودیت بود / یافتش اندر ربوبیت بود

چون وجوب ذات و استغنای تام / کان بود خاص ربوبیت تمام

وانچه باشد در ربوبیت نهان / در عبودیت شود فاش و عیان

همچو امکان و بروز احتیاج / کان بیابد از عبودیت رواج

هر یکی را خاصه اندر خور است / خاصه آن دیگر و این دیگر است

جوهری کان شد عبودیت بنا / گر بچنگ آری باداب تمام

آن کلید است و گشاید با بها / بر رخ از کان ربوبیت ترا

از ربوبیت چو بگشاید دری / هر دم از کانش بیابی گوهری

وه چه گوهر کان اسماء و صفات / پای تا سر مظهر آن وارد است

نور ذاتش در مقام انکشاف / با صفات خویش و ذات اتصاف

باز باید در عبودیت شوی / سالک مسلک ربوبیت شوی

وین عبودیت ربوبیت بود / در ربوبیت عبودیت بود

این عبودیت چو گردیدت تمام / ز ربوبیت شهد الوهیت بجام

یک دو گام دیگر ار برتر زنی / واحدیت را اگر بر در زنی

واحدیت چون ترا گردید یافت / بایدت سوی احدیت شتافت

چون احدیت بر او شد منکشف / دل بیکتاییش گشت معترف

بازت باید ترا کرد قیام / در مقامی کان ندارد هیچ نام

این مقام از هر مقامی برتر است / با ظهور ذات مطلق انور است

دایره اینجا چه گردیدت تمام / آمدی جامع بفیض خاص و عام

آگه از کنه عبودیت شدی / مالک ملک ربوبیت شدی

رویدان تخم عبودیت ترا / بر دهد نخل ربوبیت ترا

از عبودیت چو تخمی کاشتی / وز ربوبیت بری برداشتی

عبد کبود آنکه جز معبود خویش / هیچ نگذارد بدل مقصود خویش

جز خدا از بکه معبودش بود / آنچه از کونین مقصودش بود

از همه دل برکند یکبارگی / جمله را بخشد ز دل آزادگی

پردهای ما و من چون بر درد / بلکه از خود هستیم بگذرد

قید هستی بگسلد مطلق شود / پای تا سر فانی اندر حق شود

غیر معبودش نماند در نظر / از وجود خویش گردد بیخبر

یعنی از آنرا باید اندر بند که / پای تا سر آنچنان پابند که

از شعور خویش گردد بیشعور / جز شعور نور و ادراک شعور

از شعورش دل چو نورانی شود / مطلع انوار ربانی شود

رنج و راحت در برش یکسان بود / گر همه درد آیدش درمان بود

در رسد در امتحانش خارها / خارها بنمایدش گلزارها

از خلوص دین و انوار یقین / ره نیابد هیچ اکراهش بدین

غیر عبدیت چو او را نیست کام / دائمش در عبدیت باشد مقام

شرح حال عبد اکنون گوش کن / جام فیضی از حروفش نوش کن

حرف اول از علوش رونما است / حرف آخر از دنوش در کشاست

حرف اوسط برزخیت را دلیست / با علو و با دنو آنرا سریست

از علوش علم الاسما عیان / وز دنوش قرب او ادنی مکان

برزخیت جامعیت باشدش / زان بدلها لامعیت باشدش

این مراتب را چه او جامع بود / لاجرم در هر دلی لامع بود

عبد را نام و نشان آسان بود / گرچه بیرونست از نام و نشان

معرفت چبود چراغ راه تو / روشنی بخش دل آگاه تو

راه تو باریک و دل تاریکتر / هر دو از موئی بود باریکتر

با چنان ظلمت تو بی نور چراغ / از چنین موئی کجا یابی سراغ

راه باریک است چون شمشیر تیز — کام شو وانش سپردن با تمیز

تا نه نوری از تمیزت در دل است — راه پیمودن ترا بس مشکل است

چون چراغ معرفت تابان شود — قطع این وادی ترا آسان شود

خیز و اندر ره چراغی برفروز — چند داری خویشتن را تیره روز

رهروان کاندرین ره برده اند — ره بنور معرفت پیموده اند

رو نخستین نور او ادراک کن — از رهت خاشاک ظلمت پاک کن

پس قدم مردانه اندر راه زن — بر فراز نه فلک خرگاه زن

معرفت را پایه بس بالا بود — کرسی افلاک زیر پا بود

تو درین پستی ببالا کی رسی — پایه وز پایه تا اعلا کی رسی

پایه عجزت نگردد تا بلند — معرفت را کی بهر آری در کمند

گر بدانی شرح حال معرفت — عاجزی باشد کمال معرفت

عجزت از ادراک چون ادراک شد — جانت از ادراک بر افلاک شد

بر سه نوع آمد ره اما یک ره است — داند این معنی دلی کان آگه است

چون ترا در کوی معنی راه نیست — هیچ ازین معنی دلت آگاه نیست

بابل

بایدت کردن بهر راهی گذر — تا بیابی از ره معنی خبر

چونکه دانستی بدرگاه اله — بر سه نوعت منحصر گردید راه

نوع اول را نخستین یاد کن — اصل و فصلش را همه تعداد کن

تا شوی از اعمال ظاهر بهره ور — از ره اخبار گردی با خبر

وان ره اشد مشتمل بر چار اصل — هر یکی را زان منطوی بر هفت فصل

اصل اول کز ره مطلق بود — وان عمل کردن ترا با حق بود

از فصولش گر براندازی نقاب — در مقاماتش نمائی فتح باب

اولین ضبط فرائض کردن است — امر و نهی حق بجا آوردن است

دومین حفظ حدود الله بود — حفظ امر و نهی حق در ره بود

سیمین شکر عطاهای حق است — شکر بذل وجه و نعمای حق است

چارمین باشد رضا اندر قضا — سر بفرمانش نهادن با رضا

پنجمین از جان و دل صابر شدن — در نزول هر بلائی و محن

ششمین حرمت ز حق انباشتن — احترامش را معظم داشتن

هفتمین مهرش بدل اندوختن — شعله شوقش بجان افروختن

اصل اول را اگر چون یافتی   فصلهایش را نکو بشکافتی
اصل دویم کان عمل با نفس تست   فصلهایش را ز من بشنو درست
اول از طاعات رب ذو المنن   در شفقت بایدش اندر خلق
دویم از خوف الهی بر دوام   بایدش تجدید کردن صبح و شام
سیم از خلق ار رسد آزارها   بایدش تحمیل کردن بارها
چارم از کم خوردن و کم خفتنت   در ریاضت بایدش آوردنت
پنجم از روی صدق و اخلاص طلب   بایدت کردن بطاعتهای رب
ششم اورا باید از محبوب خویش   کردنش اخراج با صد نوش و نیش
هفتم اورا باید اندر صبح و شام   باده فقر و فنا کردن بجام
اصل دویم چون ترا معلوم شد   فصلهایش یک بیک مفهوم شد
اصل سیم کان عمل کردن ترا   هست در آفاق با خلق خدا
از فصولش گر ترا نبود خبر   جمله را سازم به بیتی مختصر
حلم و عفو است و تواضع پس سخا   شفقت و نصح است و عفو آنها ترا
یعنی این اطوار را ای هوشیار   با خلایق بایدت بردن بکار
اصل سیم با فصولش سر بسر   چون ترا گردید روشن در نظر

اصل چارم آنکه در راه خدا   هست با دنیا عمل کردن ترا
گر بسوی فصلهایش ره بری   یک بیک را در حقیقت پی بری
اولین باید بهر نو و کهن   با قلیل از آن ترا راضی شدن
دومین ایثار موجودت بود   سیمین زان ترک مقصودت بود
چارمین زان بغض کثرت بایدت   بغض بسیاری دولت بایدت
پنجمینت از متاع هیچ شمار   زهد می باید نمودن اختیار
ششمین زان حلم آفات تو بود   حلم آفات و بلیات بود
هفتمین زان ترک شهوات بود   ترک شهوات و ریاضات بود
چون اصول اربعه معلوم شد   فصلهای هر یکی مفهوم شد
در ره اخیار بنهادی قدم   خیر مقدم چون شنیدی و سلام
واقف از اسرار هر منزل شدی   در عملهایش همه عامل شدی
بهره بردی زحال اولیا   اندکی جستی تقرب با خدا
نوع اول کان نخستین راه تو   باید از ابواب آن درگاه بود
خوش بگذشت آن حاصل ترا   در صف اخیار شد منزل ترا
زان ترا در دهر اگر حاصل شود   روشن از نورش چراغ دل شود

سالک مسلک ریاضت کند / مالک ملک افاضت کند

شاغل تبدیل اخلاق کند / قابل اخلاق خلاق کند

روز و شب بر درگه عجز و نیاز / سر نهاده با هزاران سوز و ساز

تزکیه با تصفیه آموزدت / زان چراغ تحلیه افروزدت

دل ز درد اشتیاق خون کند / دیده از خوناب دل جیحون کند

بر کفت برهان نفی از لا دهد / صیقل اثبات از الا دهد

تا هر آن زنگی که گشته حاصلت / جمله بزداید ز مرآت دلت

چون ترا مرآت دل شد صیقلی / جلوه دلدار گردد منجلی

مخبر صادق خبر مفتخر / هین درین معنی چنین داده خبر

قلب مؤمن هست مرآت نکو / انظروا فیها تجلی ربه

طالبانی کز صور مستغنیند / در معارف طالب این معنیند

دل چو در تعمیر باطن بسته اند / قیدهای ظاهری بگسسته اند

نیست جز تعمیر باطن کارشان / هست باطن منزل دلدارشان

سلکه چندی بوده ام در این مقام / ره بپایان برده ام وین را تمام

با همه اسرار همدم بوده ام / در همه اطوار محرم بوده ام

سالکان

سالکان و واصلان این طریق / دیده ام باشند اکثر زین فریق

لیک نادر باشد ایشان را وصول / از اصول عاشقان با وصول

زین سبب بیبود کان منصور خاص / گشت سائل از براهیم خواص

که تو واقف از مقامات بلند / مخبرم گردان دمی بیچون و چند

از مقامی که بدانجا روز و شب / میدهی نفس نفیست را تعب

گفت در کنج توکل با رضا / مدت سی سال شد کین نفس را

هر نفس نوعی ریاضت میدهم / داغ ناکامی ز غیرتش می نهم

گفت منصورش که ای یار عزیز / خوش مقامی کرده بر خود تمیز

لیک کردی فوت عمر خویش را / در عمارت کردن باطن چرا

نیستی آگه مگر تو از فنا / رو فنا شو تا که دریابی بقا

تا شوی مطلق ز قید بیش و کم / در ره احرار بگذاری قدم

راه یابی بر صراط المستقیم / استقامت بر درت گردد مقیم

موت قبل الموت آید در میان / سازد آزادت ز قید جسم و جان

جسم و جان چون باختی جانان شوی / آنچه از اوهام دور است آن شوی

نوع سیم کان طریق اولیاست | شاه راه پیروی مصطفی است

گردد از نور حقیقت روشنت | در مقام قرب سازد مسکنت

آنکه تو جویای نوع سیمی | در بحار جستجوی آن کمی

تا نگوشی است از جوی فنا | کی شود از جستجو حاصل ترا

رو بجست آن آب از جوی کهن | خویش را زان آب شستشوی کن

تا بشوید گرد هستی از تنت | نیستی گردد چراغ روشنت

رهروانی که در این ره میروند | جز بپای نیستی کی ره روند

این ره آزاد گانست ای پسر | با علایق کی توان بردن بسر

نیستی تا نگسلد پیوندها | کی توانی رستن از این بندها

هستی موهوم تا پابند تست | ما سوی الله جمله بر پا بند تست

هستی مطلق که هستی حق است | آن ز قید هستی تو مطلق است

هستی تو جز خیالی پیش نیست | هستیش جز ماه و سالی بیش نیست

هستی حق است دایم جاودان | تا نمیری کی ز آن یابی نشان

تا نیاید مرگ بر بالین تو | بر تو کی گردد محقق دین تو

مرگ چون آرد به بالینت سری | از حقیقت بر تو بگشاید دری

آنچه پنهان باشد او بنمایدت | از حقیقت چون دری بگشایدت

مرگ چون آمد قیامت رو کند | از همه سو رو بتو یکسو کند

پرده بردارد ترا از روی کار | کفر و دینت هر دو گردد آشکار

مصطفی نگذشت چون بر این مقام | گفت من مات فقد قامت قیام

در قیامت کان بود روز جزا | کفر و دینی کی شود حاصل ترا

بل جزای کفر و دین حاصل شود | جنت و ناری ترا منزل شود

جست دین امروز می باید ترا | ورنه فردا جز جزا ناید ترا

لیک در آن روز از روی یقین | بر تو می گردد محقق کفر و دین

چون ترا تحقیق در دین شد ضرور | و آن بود موقوف تو یوم النشور

همچنان یوم النشور ای پاکدین | بسته مرگ است از روی یقین

موت قبل الموت را کن اختیار | تا برافتد پرده ات از روی کار

دین بتحقیقی عیان گردد ترا | تا نسخ کفر نهان گردد ترا

کفر پنهانیست کان شرک خفی است | در حجاب هستی تو مختفی است

پای تحقیق ار نیاید در میان | کی توانی رستن از زنجیر آن

تا تو بر تقلید میپوئی رهی | نیست از شرک نهانت آگهی

نور تحقیق ار چون ناید روان | هست شرکست ای تحقیق دان

ای مقلد شرک ورزی تا بچند | چند از زنجیر تقلیدی به بند

آخر از تحقیق هم باری بگوی | دل ز نقش شرک پنهانا بشوی

تا نه از هستی ز خود بینی اثر | که ترا زانکرد تقلیدت بدر

هستی و تقلید هر دو همدمند | لیک گر راهیست پیچ از خم ز هم بند

مرگ و تحقیقند با هم مستعان | قاتل نفس تو عزرائیل جان

گر نه عزرائیل قصد جان کند | جان کجا تجلی اش بر جانان کند

تا نمیرد نفس اندر طلب بر | کی باطمینان شوی هستی پذیر

موت اطمینان چو ز مردن نگاشت | موت قبل الموت اکنون هنجارست

موت چبود ترک هستی کردنت | ترک شرک و خود پرستی کردنت

چون ترا این موت دامن گیر شد | وآن ترا حاصل بطلب سیر شد

پیر آید سایه گستر بر سرت | تا کشد نفس خبیث کافرت

پیر آید پیر عزرائیل جان | از پی جان با دو دست خون چکان

همچنانکه هست عزرائیل را | بر میان قلابهای جان ربا

پیر هم دارد بکف قلابها | بسته و بگشاده زانها بابها

گر بسان پیر آری در شمار | بر تو ده قلاب گردد آشکار

تا برخ هردم ز قلاب دگر | بند دو بگشایدت باب دگر

با بهایت جمله ده باب آمده | هر یکی از موت قلاب آمده

با بها هر یک چو قلابست تیز | موت چون آمد از ان بود گریز

گر توان از چنگ عزرائیل جست | هم توان از نیش آن قلاب رست

گرچه این قلاب تحیت میزند | نیشها بر جان ریشت میزند

نیش نبود مرهم ریش تو است | راحت جان بداندیش تو است

تو ز حرفی کان بود از مردنت | این چه سان افتاده لرزه بر تنت

پس در آن روزی که میری چون کنی | حب جان از جان چه سان بیرون کنی

اینهمه از مرگ ترسانی چرا | از دم مردن هراسانی چرا

تن بمردن چون دهی ور زور کت | گر نخواهی جان ز حسرت درد کت

خیز و در مردن کنون چالاک باش | پیش از آنکه خاک باشی خاک باش

موت قبل الموت از این شود | تلخی جان کندنت شیرین شود

موت قبل الموت را چون بابهاست | بهر قتل نفس از آن قلابهاست

این زمان آن بابها مفتوح کن | شرح آن قلابها مشروح کن

انکه توجه‌ای باب اولی / بایدت از توبه جستن صیقلی

توبه آمد صیقل اول براه / تا زداید از دلت زنگ گناه

توبه چون نور دل آگاه تست / در همه احوال حبل الله تست

در جهان هر فرقه را از عباد / حق بنای توبهٔ دیگر نهاد

انبیا را گرچه نبود حوبه / ز اضطراب سهو باید توبه

اولیا را توبه زان شامل است / توبه از تلوین خطرات دل است

اصفیا را توبهٔ دیگر بود / توبه از نفس دغاگستر بود

توبهٔ خاصان درگاه اله / ز اشتغال غیر حق باشد براه

توبهٔ عام اندرین دیر کهن / باشد از جرم و گناه خویشتن

هر یکی را توبه اندر خور است / توبه این دیگر و آن دیگر است

گر تو در هر توبه خواهی رهبری / شرح هر یک را بباید دفتری

شرح هر یک چون نشاید بالتمام / توبهٔ خاصی شنو اکنون ز عام

عامیانه گر نمائی توبه / باطنت را باید از هر حوبه

ز آب حسرت کردن ای شست و شوی / تا نماند از گنه هیچ رنگ و بوی

پس بفقر و معترف گشتن ز جان / بر ذنوب و بر پشیمانی از آن

پس بباید دایمت بیمی بود / که مبادا عمر در عصیان رود

پس نباید خورد شمردن گناه / تا نگردی کاهل از طاعات راه

پس ترا بر فوت طاعتهای رب / گریه باید با تأسف روز و شب

پس ز خواهشهای بد تا بنده رو / حبس نفست باید از هر آرزو

پس همی باید ترا آوردن پناه / از دو عالم سوی درگاه اله

تا نگهدارد ترا از بازگشت / سوی عصیانی که از تو بازگشت

پس ریاضت بایدت از نفس و زاد / با عبادت سوی میدان جهاد

پس قضاهای فرائض را ادا / بایدت کردن بدرگاه خدا

همچنین رد مظالم بایدت / وز تدارک توبه سالم بایدت

تا نیفتد ز حسنات دیگر بدین / با بدان باید نگردی هم نشین

تا سحر شبها بصد سوز و گداز / بایدت بیدار بودن در نماز

روزها را تشنه کام و خشک لب / باید اندر روزه بودن تا بشب

بازگشتی پس سوی توبه کن / هر دم استغفار از هر حوبه کن

چون بسوی قبلهٔ عجز و نیاز | روی آوردی تو از بهر نماز

باید از دنیا و ما فیها تمام | گشتنت نومید با صد اهتمام

چون شدی نومید و امیدی نماند | هیچ از امید و تقلیدی نماند

رو بتاب از خلق و از امیدشان | رو منه بر پشتی کردارشان

دل بکن از آنچه مشغولت کند | سوی غیر از دوست معزولت کند

دیده سر بر گشا بی قال و قیل | بین بزرگی خداوند جلیل

یاد کن روزی که می گردند رد | جمله موجودات سوی مولای خود

پس ستادن بایدت بر هر دو پا | آن یکی خوف و آن دیگر رجا

وز زبان هر که بباید گفتنت | کو هر الله اکبر گفتنت

بایدت دیدن دو عالم را صغیر | در بزرگی خداوند کبیر

گر خدا ناکرده در تکبیر تو | خطرهٔ دل بعد بیاید غیر تو

حق که بر اسرار تو دانا بود | بر تو بیک دولت پنها بود

چون خیال غیر بیند در دلت | خشم گیرد بر خیال باطلت

در خطاب آید که کذبت تا بچند | میتوان چند خود را ریشخند

در لبت تکبیر و دل با یار غیر | تن بسوی کعبه و جان سوی دیر

بازیم وای که گفتی از دروغ | رو که نبود در دروغ تو فروغ

بر جلال و عزتم باشد قسم | که حرامت کردم اکنون هیچ هم

لذت شیرینی از کار خویش | چاشنی شربت دیدار خویش

کردمت از قرب خود مهجور و دور | ساختم مسرور قلبت از سرور

آن سروری که مناجات تو بود | سوی من از عرض حاجات تو بود

رو بتحقیق این بدان ای خیره سر | که خدا آن خالق جن و بشر

نیست محتاج عبادتهای تو | هست مستغنی ز طاعتهای تو

گر دعایت را اجابت میکند | تو ندانی کو ز حاجت می کند

چون ترا امیدوار رحمت کرده است | بر تو فضل بی نهایت کرده است

تا نماید بر تو هر دم رحمتی | گر عقوبات نباشد زحمتی

بر تو ریزد هر دم او بی منتی | از حیات خویش خیر و برکتی

تا کند سوی ریاضت رهبری | بر گشاید بر تو از رحمت دری

گر کند ایجاد هر دم عالمی | تا ابد هر دم برآرد آدمی

که بوحدانیت اقرارش کنید | کفر ورزان جمله انکارش کنید

هست یکسان در بر آن بی نیاز | ور کرم بر جمله باشد کارساز

هین مرو ای بی‌ادب گستاخ پیش / این چه گستاخی است با مولای خویش
رو روانه از حیا در بر فکن / عجز را مسکین ازار خویشتن
پس درآ مردانه با مردان براه / زیر پوششهای شاهی اله
استعانت جوی و یاری از درش / استعانت کن بزاری در برش
گر ز بو چیت کند در خام تو / شهدهای فایده انعام تو
پرده بردارد نمازت از حضور / در قبولیت فشاند پرتو نور
اعظم ارکان دین باشد نماز / نور قرب متقین باشد نماز
مصطفی آن هادی راه نجات / گفت مفتاح جنان باشد صلوة
هم صلوتت راست مفتاحی ضرور / و آن طهارت باشد و قلب طهور
بابهای جنت و نار از نماز / گر بدانی برگو بنموده است باز
از نمازت چون تو قفل و کلید / شد برای دوزخ و جنت پدید
زود مفتاحی بگیر از هر نماز / هشت باب جنت از وی کن تو باز
شب چو آید قفلها موجود کن / هفت باب دوزخت مسدود کن

آمدم تا رازها روشن کنم / گلخن جان تو را گلشن کنم

آمدم تا در جنا

آمدم تا در جنانت جا دهم / در ریاض قرب حق ماوا دهم
آمدم کز دوزخت بیرون کشم / ز آتش سوزانت در جیحون کشم
قدرت حق تا جهان ایجاد کرد / بر دو قسمت وقت را بنیاد کرد
قسمی از قسمین روز روشن است / کز فروغ آن هوا چون گلشن است
روشن شود عالم ز نور آفتاب / خلق گردند از فروغش فیضیاب
روشنیش کان ز ضیاش گلشن است / روشنی جنتش را روزن است
قسم دیگر را شب دیجور کرد / زان هوا را چون یم مسجور کرد
از سوادش تیره گردد بس جهان / مهر تابان گردد از دیده نهان
دوزخی از ظلمت نیران بود / ظلمتش گر معدلت زندان بود
وقت را چون بر دو قسمت یافتی / روز و شب را خوش ز هم بشکافتی
واضع شرع منور مصطفی / روز روشن پرتو از امر خدا
پنج تکالیف شریعت عرض کرد / هشت رکعت از نمازت فرض کرد
چار پیشین چار در وقت پسین / هشت باب جنت از وی بازبین
همچنین اندر شب تاریک باز / هفت رکعت فرض فرمودت نماز
سه بمغرب چار در وقت عشا / هفت باب دوزخ از وی بند نما

رکعتین دیگرت کاندر صباح — شد فریضه نیست خالی از صلاح

وآن ز نور روز و تاریکی شب — قسمتی و بهره دارد ز رب

چون در آن وقتی که آن لایق بود — هین صبح کاذب و صادق بود

ظلمت و نوری بهم آمیخته — صورت اعراف از آن انگیخته

هم ز وجهی روی دارد در جحیم — هم ز وجهی روی دارد در نعیم

از جحیم شب که آن زندان بود — وز نعیم روز کان بستان بود

رکعت اولی چو بر رسم نیاز — سوی حق بگذاردی تو از نماز

عذر تقصیر شب بگذشته است — وآن ترا امدادی از حق گشته است

تا بجان او را احمد خود کنی — هفت باب دوزخت را [illegible]

رکعت ثانی چو آوردی بجا — آن بجای روز آینده ترا

باشد امدادی ز حق دادگر — تا گشاید از جنانت هشت در

چون نماز روز و شب در بامداد — باب دوزخ بست و از جنت گشاد

تا توانی سعی کن اندر نماز — کین نیازت بس برب بناز

لیک باید از طهارت بر تو نور — زانکه مفتاح نماز آمد طهور

در نمازت گر شکی هست ای پسر — داده نیز از کعب احبار این خبر

کانبیا را وقت رفتن از جهان — جز نماز امری نشد بر مردمان

سایلی کرد از صحابه این سوال — کاحمد مرسل نبی ذو الجلال

وقت رفتن از جهان سوی وجود — آخرین حرفی که فرموده چه بود

بود حاضر ابن عم مصطفی — شیر حق شاه ولایت مرتضی

گفت آخر حرف آن جان جهان — وقت رفتن سوی دار الملک جان

از لب لعلش که بود آب حیات — می شنیدم الصلوة و الصلوة

گفت گفتش با دو چشم پر ز نم — راست گفتی من گواهی میدهم

کانبیا را جمله وقت ارتحال — در وصیت اینچنین میبود حال

چون مصلی را صلوة آمد به پیش — آن مناجاتی کند با رب خویش

زین سبب فرموده اند ای نیکخو — هر مصلی را مناجی ربه

انبیا یکسر را که قربی با حق است — ور تقرب زیشان با رونق است

گر سوی طاعات ایشان بنگری — در عبادتهای ایشان پی بری

طاعتی افضل ندارند از نماز — جامعی اکمل ندارند از نماز

هست به از جمله طاعتهایشان — جامع جمع عبادتهایشان

زانکه از ایشان گروهی بر دوام — روز و شب باشند قایم در قیام

همچنین بعضی از ایشان در رکوع / دائما باشند از روی خضوع
نیز آنانکه مقرب تر بوند / جاودان در سجده داور بوند

این چه فرموده است در فشای راز / زاهتمام مرتضی اندر نماز
گفت دیدم در معارک بارها / در میان جنگ آن شیر خدا
دست بر شمشیر و پا اندر رکاب / هر زمان میدید سوی آفتاب
گفتم ای جانم فدای خاک پات / جان چه باشد تا که نمایم فدات
این نظر کردن بفرما بهر چیست / که ترا اندم نظر سوی چه نیست
گفت بینم بر زوال آفتاب / گر نماز ظهر کردم کامیاب
گفتم ای جان جهان در این زمان / گفت تا کی چون مرا با دشمنان
دائما بهر نماز است این نبرد / کی توانم خود در این تاخیر کرد
گر تو حق را بنده فرمان بری / رو بیاموز از علی فرمان بری
گر همه شمشیر بارد بر سرت / ور بخاک و خون بغلطد پیکرت
چون ترا وقت نماز آید به پیش / رخ متاب از سجده معبود خویش
زانکه مقبولان درگاه اله / سر فدا کردند اندر سجده گاه

چون علی را سجده گه محراب شد / پای تا سر غرقه خوناب شد
چون بمحرابش گل ماتم شکفت / در زمان فزت برب الکعبه گفت
در چنین ماتم دل با غم بود / لیک او را خود غم و ماتم نبود
دیگران در ماتم و او شاد بود / بند ها بگسسته و آزاد بود
سر فدا کرد و نبودش هیچ بیم / در شهادت یافت او فوز عظیم
فوز چبود شادی روی نگار / سر فدا کردن بکوی وصل یار
فوز چبود بنده فرمان شدن / در ره فرمان بری قربان شدن
چون حبیب الله بر اصحاب راز / وقت رفتن داد فرمان نماز
حیدر صفدر شه با عدل و داد / آنکه او فائت نماز از کف نداد
سر چو در وقت نمازش شد دو نیم / گفت باری یافتم فوز عظیم
گر تو هم خواهی که گردی فوزیاب / تا توانی روی از فرمان متاب

تا بجز شد آب تقوی از گلت / گرد عصیان پاک شوید از دلت
جنه از روزه ات حاصل شود / بر عذاب آخرت حایل شود
گفت پیغمبر که صوم صائمان / جنه باشد ز آفات جهان

صاحب خود را بپوشاند همی / سینه تا نشکافدش تیر غمی

هم بروز حشر و هنگام حساب / بر عذاب آخرت گردد حجاب

پس ترا هر دم که صوم آید به پیش / قصد می باید ترا از صوم خویش

مانع شهوات نفسانی شود / قاطع خطرات شیطانی شود

نفس را هم یک نفس بیمارش کند / از طعام و آب بیزارش کند

چون مریضی کو ندارد اشتها / منتظر بنشسته در راه شفا

لب ز اکل و شرب بسته استوار / دائما باشد شفا را خواستگار

چیست بیماری تو رنج گناه / وان شفا نیست توبه و عفو اله

چیست بیماری غم ظلمت ترا / تیرگی باطن از غفلت ترا

روزه بزداید ز باطن ظلمت / پاک بنماید ز تیرگی غفلت

نور اخلاصت بدل سازد علاج / تا بدت سوی رضای حق عنان

روزه ات را مژده چون الصوم لیست / زان دل و جان تو هر دم منجلیست

صوم لی چون روزه ات گشت از خدا / شد انا اجزی بر آنرا جزا

نفس اماره که آمد بد نهاد / روزه ات وی را بمیراند مراد

روزه چون در طبع تو منزل کند / پاکی اعضات زان حاصل کند

روزه جان

روزه ات چون جا کند در مغز و پوست / ظاهر و باطن ترا آباد از اوست

روزه ات چون جان و دل سازد طهور / خوش بنعمتهای حق گردی شکور

روزه هر شب نیت بخش خوان تست / بر فقیران باعث احسان تست

روزه ات فرش تضرع گسترد / در خضوع و در خشوعت آورد

روزه ات افزون کند زار و خجل / سازدت گریان ز بیماری دل

روزه ات دایم وسیله التجاست / التجائی کان بدرگاه خداست

روزه از یادت برد اعمال زشت / تا نیفتی باز در افعال زشت

روزه [illegible] / روزه افزون سازدت نور حجاب

روزه ات را فایده بسیار شد / لیک از آنها اندکی اظهار شد

روزه باشد در ره اسلام و دین / رسم و راه راسخین و متقین

انبیا و اولیا را روزها / بیش صرف روزه شد با نورها

همچو داود نبی کاندر جهان / روزه اش مشهور باشد در میان

کان یکی روزش بروزه کار کرد / روز دیگر روزیش افطار کرد

همچنین سرخیل اصحاب کبار / اکثر اوقات بودی روزه دار

روزه را گر قدر بشناسد که چیست / روزه مریم بر آن شاهد یکیست

با چنین اکرام و قدر و منزلت — هیچ باشد آرزوئی در دلت
گفت ایتم آرزو باشد مدام — که بدنیا کاش بیشبودم مقام
تا بتابستان کنم در روزهٔ — در هوای گرم گیرم روزهٔ
مطلب از طاعات حی داوگر — چونکه زجر نفس آید بر نشو
طاعتی کان هست زجرش بیشتر — لاجرم باشد اجرش بیشتر
روزه داران را چو در فصل تموز — گردد افزونی از عطش در سینه سوز
روزهٔ مریم بتابستان خوش است — زان بجنبش زجر بی پایان خوش است
چون زمریم بر تو روشن شد چو روز — آرزوی روزهٔ فصل تموز
وعدهٔ حق با کلیم الله ببین — فتحهائی دو روزه اش همراه ببین
حاکم مطلق حکیم لم یزل — حکمتش چون از پی حکم ازل
عزم ظاهر کردن اسرار کرد — با کلیمش وعدهٔ گفتار کرد
کرد وعده با کلیم خویشتن — تا که خود بیواسطه گوید سخن
پس چهل روز امر شد بر روزه‌اش — شد چو آخر روزهٔ چهل روزه‌اش
بی نزول جبرئیل و ملک — هر دمش بر گوش از ارض و فلک
میرسید از هر جهه آوازها — کشف میشد بر دلش آن رازها

با ملک

با ملک بشنید چون از حق کلام — زین سبب گشتش کلیم الله نام
روزه بگشادش چو باب رابطه — از میان برخواست باری واسطه
روزه موسی را کلیم الله کرد — از کلام حق همه آگاه کرد
وعده گفتار کردش چون اله — روزه آوردش بسوی وعده‌گاه
روزه اش قربت خدا افزون نمود — با ملک هم صحبت بیچون نمود
چون کلیم الله را باب کلام — باز وا شد زمفتاح صیام
روزه داری حواریون نگر — زان یکینی زر فشان افزون نگر
چون حواریون بساط امتحان — گسترانیدند در صحرای جان
سوی عیسی هر طرف برخواستند — با لقب از وی طعامی خواستند
گفت ایشان را بسی روز مقطعان — روزه بگرفتند با صافی دل
پس فرو آمد زگردون مائده — هر یکی بردند از ایشان فایده
گر ترا آن مائده هست آرزوی — روزه گیر چون حواریون بگو
ربنا انزل علینا مائده — تا فرو ریزد هزارت فایده
روزه‌ات چون مائده نازل کند — صد هزارت فایده حاصل کند
مائده نهانی زغیب خوان بود — قوت روح و قوت ایمان بود

قوت روحی کان رسد از جان غیب　　قوت ایمان بود بی شک و ریب

قوت ایمان چو گشتت قوت روح　　بر رخت بگشاید ابواب فتوح

این فتوحت چیست در سر و علن　　جمله اسرار حقیقت یافتن

تا نه صاف آینه سانت دل شود　　این حقیقت کی ترا حاصل شود

لوح محفوظی که نتوانیش دید　　این حقیقت زان بدل گردد پدید

دل شود با لوح هر که روبرو　　عکس پیدای حقیقت گردد او

زانکه حق کرد است اول دم رقم　　جمله اندر لوح نقش بیش و کم

لیک تا آینه دلرا است زنگ　　از غبار خواهشات رنگ رنگ

با چنان لوحی مقابل کی شود　　نفس انرا جمله قابل کی شود

آن زمان با لوح گردد روبرو　　تا نباشد ظلمت در رنگ و بو

زنگ را هم صیقلی باید درست　　وان شکست آرزوی نفس تست

آرزوی نفس شوا شکست　　تا نبندی از ریاضت پا و دست

روزه ات چون در ریاضت افکند　　نفس را هر آرزوئی بشکند

نفس را چون آرزو اشکسته شد　　با ریاضت دست و پایش بسته شد

جمله صرف روزه گشتت روزها　　روزها بودی بشب با سوزها

از دعاها

آن شب قدر که قدرش در جهان　　ظاهر است او هست در شبها نهان

ناگهان از وی دری بگشایدت　　زنگ از مرآت دل بزدایدت

چون نماند هیچ زنگی اندرو　　هر زمان با لوح گردد روبرو

و آنچه اندر لوح می باشد نهان　　در دلت آینه سان گردد عیان

چون شدت از لوح در دل جلوه گر　　چهرهٔ معنی و صورت سر بسر

قدر روزه جمله معلومت شود　　سر نامفهوم مفهومت شود

گر ترا از اعمال حج نبود خبر　　در کلام مخبر صادق نگر

استطاعت حلقه چون بر در زدت　　شاهد حج از گریبان سر زدت

طوق امرت بر گلو زنجیر شد　　قصد طوف کعبه دامن گیر شد

پیش از آنکه امر ورزیدن کنی　　ساز و برگ ره نوردیدن کنی

رو مجرد کن ز هر شغلی نخست　　خالصا لله با قصد درست

ره مده بر دل حجاب حاجتی　　بی حجب نه بر در دل حاجبی

کار خود را کن رها با کارساز　　چاره کار خود از آنکو بساز

رو توکل بر خدا زانچه برون　　آیدت از بیقراری و سکون

انچه روآرد تو تسلیم کن — بر دلت این شیوه را تعلیم کن
باش با تسلیم در حکم قضا — سر مپیچ از حکم تقدیر خدا
راحت دنیا و دنیا را بهل — الفت مخلوق بیرون کن ز دل
از حقوق الناس خویش بری کام — حق محکوم را ادا کن با تمام
گر هزارت هست زاد و راحله — ور صدت باشد زیاران قافله
در جوانی و توانائی و مال — تا نگردندت همه خصم و وبال
[illegible]ی هیچ بر آنها مکن — جز خدای خویش را ملجا مکن
گر خدا ناکرده کردی اعتماد — جمله را با خویشتن دادی بباد
زانکه در هر جا نگهدارت یکیست — جز خدا ایچکس دارندت کیست
گر ترا توفیق حق یاری کند — در همه حالت نگهداری کند
چون ترا دل از همه بگسسته شد — جمله با توفیق حق پیوسته شد
سوی بیت الله قدم برداشتی — بیت خود را جای خود بگذاشتی
بایدت نومید از امید گشت — ز امیدی کت بود از بازگشت
چون بیکجا ز امید بازگشت — باب نومیدی بروت بازگشت
جاودان خویش خلق باش و مهربان — فرض و سنت را مده از کف عنان

سنت پیغمبر و فرض خدا — هر دو را در وقت خود میکن ادا
کن رعایت آنچه فرموده است رب — بر تو واجب ز احتیاط و از ادب
شکر ورزی و صبوری پیشه کن — مهربانی و سخی اندیشه کن
وانچه داری بذل کن از توشه است — گر صد انبار است ور یک خوشه است
جست و شوئی رو بآب توبه کن — خویشتن را طاهر از هر حوبه کن
پس ردا در کسوت صدق و صفا — با خشوع و با خضوع و با وفا
پس ببند احرام با صد احترام — ساز بر خود ما سوی الله را حرام
یعنی آنچه بعد از آنست می‌شود — مانع ذکر الهت می‌شود
وانچه دور از قرب حق اندازدت — محتجب از نور طاعت سازدت
از همه یکبارگی دوری گزین — جز خدا از جمله مهجوری گزین
پس اجابت را در معنی زده — دست جان بر عروة الوثقی زده
آتشی در خرمن پندار زن — هر نفس لبیک عاشق وار زن
هر چه دعوت میکنی خود را در آن — خویش را از آتش خالص و پاکیزه دان
پس چنانکه نفس را با مسلمین — در طواف کعبه بنمائی قرین
قلب خود را با ملایک یار کن — طوف عرش حضرت جبار کن

قلب را بنموده بار عرش شان | نفس را کرده قرین فرشیان
هروله می‌بایدت انگیختن | از هوا و از هوس بگریختن
ور توانا نیست دل برداشتن | قوت و حول انچه داری گذاشتن
چون لوای هروله افراشتی | کوه هستی از میان برداشتی
شو برون از غفلت و زلات خویش | وقت رفتن از منی با جان خویش
وانچه را که نیستی تو مستحق | آرزوی آن مکن ای مست حق
واندمی کافتد بعرفاتت گذر | معترف شو بر خطاها سر بسر
تازه کن اقرار خود نزد اله | سوی وجد آیتش میجوی راه
پس تقرب جوی و تقوی از خدا | سوی کوی مزدلف بگذار پا
پر و بال روح بگشا از زلل | وقت بالا رفتن سوی جبل
ظاهر و باطن عروجی ساز کن | بر فراز نه فلک پرواز کن
ذبح کن خلق هوا را و طمع | وقت قربانیت با تیغ ورع
ترک اخلاق بد و شهوات کن | وانگهی افشاندن جمرات کن
سر چو تراشی تو تراش ای همام | عیبهای ظاهر و باطن تمام
واندمی کاندر حرم داخل شوی | در طواف از جان و دل مقبل شوی

از مراد و پیرو

از مراد و پیروی خود برای | در پناه سر و لطف حق درای
دیده تحقیق هر سو باز کن | کعبه را از زیارت ساز کن
طوفها بر گرد آن بیت کهن | از پی تعظیم رب البیت کن
لیک باید حاصل او را معرفت | کرده باشی بر جلال سلطنت
چون نهی روی تضرع بر حجر | در خضوع و عزتش گیری ببر
باش راضی در جهان از کم و بیش | بر نصیب و قسمت قسام خویش
در دم آخر که از بهر وداع | آفتاب طوف تا افروزد شعاع
غیر حق را جمله برخود کن حرام | کن وداع ما سوی الله بالتمام
چون رسد وقت بتو قت در صفا | روح و سر خویشتن را ده صفا
بهر آن روزی که رب ذو المنن | بر تو بنماید لقای خویشتن
رحمت آرد چون بسوی مرده روی | جز مروت از خدا چیزی مجوی
بر شرایط وار حج راستقیم | در وفا میدار عهد خود قدیم
انچنان عهدی که بستی در ازل | با خداوند جهان عز و جل
تا قیامت بر تو بگشاید نقاب | از وفا و عهد موئی بر متاب
چون شدت اعمال حج ای راز دان | از کلام مخبر صادق عیان

گر بدین راه و روش حاجی شوی — از هلاکت وارهی ناجی شوی
هر دو بیت از حق بشارتها رسد — ظاهر و باطن اشارتها رسد
بر اشارتها چو نیکو بنگری — از قیامت بر تو بگشاید دری
رمز موت و کفن و دفن و بعث و نشر — سر میزان و صراط و حال حشر
حالت اهل جنان و اهل نار — جمله در پیش تو گردد آشکار

در دم اول که ماوائی نبود — در همه روی زمین جائی نبود
خوش بهم آب و گلی آمیختند — کعبه را طرح عمارت ریختند
پس بنا کردند هر سو خانها — شد هویدا هر طرف کاشانها
لیک بد کعبه چو بیت اولین — شد عبادتخانهٔ روی زمین
زان بقرآنش لقب ام القری است — زانکه در هر حالتی اول بناست
حق نخستین ارض آن ایجاد کرد — پس ز تحتش ارضها بنیاد کرد
وآن زمینها را چو باشد در وسط — کعبه گر خوانیش ازان نبود غلط
هم از آنش نام شد بیت العتیق — کان نشد در ورطهٔ طوفان غریق
شد چو بیت حق و آدم بانیش — بر ملایک فرض شد دربانیش

در زمان نوح کز طوفان قهر — غرق دریای فنا گردید دهر
آمدند از امر حق خیل ملک — جمله بردند آن بنا را بر فلک
بر زمین آنرا مقابل داشتند — بیت معمورش لقب بگذاشتند
پس بفرمان خداوند جلیل — ساخت از نو خانه آنرا خلیل
پیش از آنکه این بنا برپا شود — حضرت آدم در آن بنا شود
بود تا آن زمین پر شکوه — نور بر میخواست زان کوه کوه
روز و شب تابنده از نورش سپهر — ذره پیش فروغش ماه و مهر
پس فروزان بود خاکش مهروش — بود یکسان روز و شب از پرتوش
گر کسی میکرد سوی آن نظر — از شعاعش خیره می گشتی بصر
وز فروغش پس جهان پرنور بود — تیرگی از دیدها مستور بود
ناگهان دل سخت شد قابیل را — کشت از کین بیگنه هابیل را
چون بناحق خون آن مظلوم پاک — ریخت آن ناپاک از عدوان بخاک
پس جهان گردید از آن اندوهگین — شد نهان از دیده آن نور زمین
ظاهرا گر نور آن مستور شد — آن شعاعش از نظرها دور شد
لیک در باطن هزاران بحر نور — دارد از هر ذره خاکش ظهور

نور آن کر دیدهٔ بینا بود از هزاران ساله ره پیدا بود
گر نداری اندرین معنی یقین چشم دل بگشا و نور او ببین
نور آن تا حشر باشد در جهان روشنی بخش زمین و آسمان

آمدم تا بار افرازم علم سوی میدان از جهاد دین قدم
آمدم تا رخش همت زین کنم نفس را با لشکرش تا چین کنم
آمدم تا رخش در هامون کشم جمله را با لشکرش در خون کشم
آمدم تا نفس را گیرم لگام بر کشم تیغ ریاضت از نیام
آمدم تا با سپاه مؤمنین محو سازم نقش کفار از زمین
آمدم کز خویش بی‌خویشت کنم گاه سلطان گاه درویشت کنم
آمدم تا نیست سازم هستیت که بلندی بخشم و گه پستیت
آمدم تا نیک تسلیمت کنم جاهدوا فی الله تعلیمت کنم
گر ترا دل از جهاد آگاه نیست با تو گویم جاهدوا فی الله چیست
هر کرا سوی بساط قرب دوست بر سبیل حق هدایت آرزوست
خالصا لله می باید نخست دل ز هر آلایشی یکباره شست

پس بباید کردنش هر دم جهاد ظاهر و باطن بنفس بد نهاد
تا کند نفس چنینش را قتیل از غزا سوی حق باید سبیل
لیک از قول نبی ای مرد راد بر دو وجه آمد درین میدان جهاد
آن یکی ظاهر جهاد اصغرست وین دگر باطن جهاد اکبرست
اصغرست با غیر و اکبر با خودست آن دو روزه باشد این سرمدست
چون جهاد اکبرت آمد به پیش تیغ باطن کش بقتل نفس خویش
تیغ باطن را بدانی گر تو چیست جز خلاف آرزوی نفس نیست
نفس را تا آرزوی معتبرست هر دمش فوج و سپاهی دیگرست
هین مشکن تیغ باطن را ز دست تا سپاه نفس نتوانی شکست

ای اسیر دست کفار بدن پای همت نه بدار الملک تن
روح و نفست را در انجا بین اسیر عقل و جهلت اندرو گشته امیر
آن وزیر روح عقل نیکرای ملک تن را از فطانت کدخدای
با فضایل محض پیراسته از محاسن لشکری آراسته
وان وزیر نفس جهل بد سرشت بر متاع دین و دانش دزد و زشت

ازروایت واعها برداشته
وز قبایح فوجها انباشته

هر نفس باشد نوعی ای شجاع
روح ونفس وعقل وجهلت در نزاع

چون امیر نفس با جهل و وزیر
فوجها سازند و آرندت بزیر

پادشاه روح عقل کدخدای
لشکری آرند و سازندت رها

آن اسیری نیست جز طغیان ترا
این رهائی نیست جز ایمان ترا

چیست طغیان نفس را بودن امیر
چیست ایمان روح را کردن امیر

تا نیارت نفست ای دارای هش
هر نفس نوعی بطغیانت خروش

خیز و روحت را امیر خویش کن
نفس کافر را اسیر خویش کن

چون نمائی نفس را بر خود اسیر
لاجرم بر نفس می باشی امیر

چون اسیرت نفس فرمان بر شود
با جنود خود ترا چاکر شود

چون جنود نفس گشتت شد مطیع
پادشاه روح گردیدت شفیع

چاکران بینی هزار اندر هزار
پیش رویت صف کشیده بیشمار

تا بهر حالی ترا یاری کنند
امر و نهیت را همه جاری کنند

چون شدی سلطان بدار الملک تن
امر و نهیت گشت جاری در بدن

یافتی نصرت بمیدان جهاد
بر سرت افراشتی چتر و داد

آینشده عادم بکوی اجتهاد
بی تامل پا منه اندر جهاد

تا مبادا بیگنه یاری کشی
بیجا با عاشق زاری کشی

عاشقان زار چون بی کینه اند
وجه حق را در جهان آیینه اند

حق بود آیین و ایشان آینه
نیست بی آیین نمایان آینه

هر که بر آیینه تیغ کین کشد
لاجرم آن تیغ بر آیین کشد

زانکه آیین پیش ارباب نظر
هست از آیینه دایم جلوه گر

آینه گر بشکند آیین کجاست
شد چو آیین از میانه دین کجاست

چون ز آیین آینه رنگین بود
گر بود رنگیش از آیین بود

رنگها در آینه بینی ولی
غافل از آیین دو بینی احولی

آینه حق را بجستی رنگ نیست
غیر آیین هیچ بر رخ رنگ نیست

میزنی بر آینه سنگی چرا
غیر آیین بینیش رنگی چرا

چون شکست آینه و آیین نماند
شد بروز حق نهان دین نماند

حق ندارد اینچنین ظلمی روا
کش نهان سازند با تیغ جفا

بیگناهی عاشق زاری کشند
عاشق زاری وفاداری کشند

بحر قهاریش آید در خروش / ز آتش قهر و غضب آید بجوش
بر خلایق رو نهند سیل فنا / تا بگیرد مرد حق را خون بها
نی غلط گفتم ورا کو خون بها / خون بهائی او ندارد جز خدا
گر بُش شد خون بهای جان و تن / خون بهای حق چسان خواهی ز من
هان مکن تکفیر من ز جاهلی / که ندارد فهم حق چون قابلی
حق ندارد قاتل اما کافری / کاین سخن بنهادش از کافری
قاتل است دل ز قاتل مدبر است / آن لعین از بهر چه گویم مدبر است
آن لعین آیینه حق را شکست / بر جهان نابست نظم حق ببست
لاجرم باب عقوبت وا شود / از قیامت شورشی بر پا شود
تا به میدان مکافات عمل / خلق بگذارند در دین شان خلل

زاولیای حق یکی فرزانه / از می اسرار حق مستانه
در شریعت مصطفائیش پیشوا / در طریقت مرتضائیش رهنما
پیروی شرع انور مذهبش / کسوت الفقر و فخری در برش
گشته عریان از لباس اغنیا / کرده در بر کسوت فقر و فنا

بود

سینه اش گنجینه اسرار فیض / دیده اش آیینه دیدار فیض
پرده عشاق را قانون نواز / در مجاز و در حقیقت نغمه ساز
بسکه مشتاق رخ عشاق بود / نزد عشاقش لقب مشتاق بود
بود اندر راه فقر خویشتن / بر طریق نعمة الله گام زن
چون بهر حالم مرا آن یار بود / از دل و جان محرم اسرار بود
روز و شب بودیم خوش با یکدگر / که جلیس خانه که یار سفر
در معارج کرده با هم سیرها / در مدارج کرده با هم طیرها
هر دو گشته از می جام الست / ظاهر و باطن بیک میخانه مست
گرچه پیش بودم بیش اندر سلوک / بر طریق سالکان بودش سلوک
لیک می بودیم با هم همقدم / در مسالک راه پیما بیش و کم
مقتدا و مرشد آن راه ما / بد چو سید نعمة الله شاه ما
وآن گرامی پادشاه بی نشان / بود در ماهان کرمانش مکان
هم در انجا گشته آن سید شهید / هست هم آنجا مزار آن سعید
جذبه شوقش ز شهر اصفهان / برد سوی خویش بار اشکشان
چون طواف مرقدش دریافتیم / فیضها زان بیحد و مر یافتیم

خواستیم آنجا که [illegible] نیم — غزلتی در بقعه اش حاصل کنیم
روز و شب باشیم [illegible] — در طواف مرقد آن پادشاه
تا مگر یابیم در آن آستان — از شر و شور خلایق هم امان
خلوتی بی مدعی حاصل کنیم — حاصل آنجا مدعای دل کنیم
چون ندارد در سلوک ما قرار — دور دوران هیچکس را اختیار
بعضی از سلاک و اصحاب طریق — برخی از یاران و احباب شفیق
جمع گردیدند در آن سرزمین — مدتی گشتند با ما هم نشین
رشته صحبت چه محکم بسته شد — تار الفت بر میان پیوسته شد
از ارادت حلقه بر در زدند — بر میان ز ایمان خدمت بر زدند
از صراط المستقیم آگه شدند — گمرهی یکباره هشتند در ره شدند
شرط و عهدی نزد ما بگذاشتند — فکر و ذکری در عوض برداشتند
هر یک اسمی یافته ز اسمای حق — زان نموده پرده معراج شق
سیرها کردند در معراج جان — بادها خوردند در بزم جنان
جامشان از باده چون لبریز شد — آتش مستی شرر انگیز شد
مستی آمد دل هوش از دست رفت — هر که هشیار آمد آنجا مست رفت

خم می را چون فزون گردید جوش — گشت افزون باده خواران را خروش
چون خروش باده خواران شد فزون — ریخت کفها بحر مستیشان برون
بحر مستیشان چه جوش آورد کف — دجله دجله شد روان از هر طرف
دجله زان گشت در کرمان روان — شورشی افکند در کرمانیان
بوی مستیشان چو آمد در دماغ — فرقه گشتند از ایشان تر دماغ
از پی مستی بجا این آمدند — همچو مستان باده خواهان آمدند
بود ماهان چون شکرمان قریه — میشد افزون هر دم آنجا فرقه
بر همه راه معیشت بود تنگ — رفت از کف ذیل آرام و درنگ
صحبت یاران بدل تاثیر کرد — همرهی شان نیز دامن گیر کرد
رخت بربستیم از آنجایگاه — روی آوردیم با یاران براه
نرم نرمک تا بکرمان آمدیم — می پرست و باده خواران آمدیم
چون درون شهرمان ماوای شد — شهریان را شورشی برپای شد
آتش رشک و حسد شد شعله ور — حاسدان را کرد دامن پر شرر
امتحان آمد چو رسم سالکان — سالکان را گشت وقت امتحان
اهل ظاهر چون همه بازار بند — ز طریق اهل باطن عار بند

بی‌خبرشان از خلوص اعتقاد   می‌دهند از جهل نسبت با فساد

خاطر ایشان پریشان می‌کنند   وز حسد تکفیر ایشان می‌کنند

از ملامت گردها انگیختند   بیش و کم طرح عداوت ریختند

واعظی بودش در آن کشور مقام   اهل ظاهر را هدا آن کشور امام

جوش زد در سینه‌اش دیگ حسد   بر ضمیرش راه داتش کرد سد

بانگ زد هر سوی بر اصحاب خویش   یک گروه مؤمنان صدق کیش

اهل باطن رخنه در دین کرده‌اند   وز بدع تجدید آیین کرده‌اند

چون ضرورت هست در دین اجتهاد   قطع ایشان باید از تیغ جهاد

ورنه ایشان را باندک مدتی   بازوی باطن بگیرد قوتی

بازوی باطن چو گردد شان قوی   ظاهر و باطن بتیغ معنوی

پرده اصحاب ظاهر شق کنند   تیغ ما را کند و بی رونق کنند

القرض هردم بنوعی اجتهاد   می‌کشید از هر طرف تیغ جهاد

لیک چون یاری نبخشد کارگر   مستی سلاک می‌شد بیشتر

ناگهان چرخ ستمگر از قضا   کرد مشتاق مرا از من جدا

او بکرمان ماند و من در کربلا   هر یک افتادیم نوعی در بلا

اولیا را چون ولایت آشکار   این بلا بود که عین مرعات

چون بلا نوبت زن مشتاق شد   در ولایت از حریفان طاق شد

واعظ بد دین عذار شقی   کان بطا هر داشت خود را متقی

سوی مسجد رفت با اصحاب خویش   جمع کرد از هر طرف اصحاب خویش

گفت کاینک هست وقت اجتهاد   تیغ می‌باید کشیدن در جهاد

قتل این درویش و یارانش کنید   تیغ بر کف سنگسارانش کنید

چون بناحق کشت آن مشتاق را   نغمه ساز پرده عشاق را

بود جعفر نام آنجا صادقی   بر جمال دوست محو و عاشقی

خون ناحق غلطان تن مشتاق دید   رفت و از خونش بدامن در کشید

خون او را هم بناحق ریختند   چون دو خون با یکدگر آمیختند

جمله غافل زانکه خون بیگناه   می‌کند کشتی بس جانها تباه

واعظ و اصحاب او کشتند شاد   که خدا راضی شد از ما در جهاد

دیگر از دنیا و عقبی‌مان چه باک   کز معاصی جمله گردیدیم پاک

واعظ بیدین چو بد دنیاپرست   عاقبت از شکر دنیا گشت مست

دین بدنیای دنی بفروختی   کیسهای سیم و زر اندوختی

بر دوازاو قاف بس مال و منال — خانها پر کرده مالا مال مال

گندم و جو بس بهم انباشتی — سر بکیوان فلک افراشتی

رشوه گیری از خلایق پیشه اش — سود خواری در جهان اندیشه اش

شهوتش بگرفته هر شب تا سحر — دختران بکر مه سیماء نه جز

صنوتش هر صبح تا هنگام شام — داشت بر پا خلق را همچون غلام

بسکه بد هنگامه ساز شرع و عرف — گشته خود مسند طراز شرع و عرف

خویش را صدر و مصدر ساختی — حاکم شرع منور ساختی

هم امام شرع و هم قاضی شدی — مفتی مستقل و راضی شدی

در مساجد با هزاران کبر و بند — پا بپهای منبر وعظش بلند

بد تمام اورا متاع دنیوی — هیچ در دنیا نبوذ اورا کمی

اینهمه بودش ولی دینش نبود — غیر دنیا هیچ آئینش نبود

ظاهر ار چه عابد و دین دار بود — لیک باطن عاصی و غدار بود

بود ظاهر کسوت دین داریش — پرده بر چهره غداریش

آنچه از دین فاش میکرد او بخلق — دام مکری بود آن در زیر دلق

تا بدانند احمقانش ز درد دون — بود دین داریش نعل واژگون

گرچه دزدان بهر دنیا دشمنند — نعل وارون از برای آن زنند

لیک آن بد دین غدار عنود — از برای دین و دنیا هر دو بود

نفس و شیطان هر دو بودندش مهار — می کشیدند از دو سو با اختیار

آن بسوی شهوات نفسانی کشان — وین بسوی خطوات شیطانی کشان

آن ز شهوت ساخته شیرینش کام — این ز خطوت یافته بر دینش دام

آن گشایش بهر در فرج و گلو — این گشایش در کجی خلق و خو

آن انیس خلوت جوع منیش — این جلیس سطوت ما و منیش

آن ز خوردن خاطر شادش دهد — این بردن حیلها یادش دهد

نفس چون در شهوتش انداختی — الغرض خود را بآن دو باختی

حیله شیطان برایش ساختی — نفس و شیطان را ز هم نشناختی

که اسیر نفس و گه شیطان شده — تابع فرمان این و آن شده

هیچ با ایشان نورزیده جهاد — بیخبر از راه و از رسم اجتهاد

مجتهد شد او جهاد آغاز کرد — جهد ها کرد و [illegible] دی ساز کرد

بر دلش حب ریاست راه زد — در جهادش خیمه [illegible] ه زد

چون جهاد او غرض آلود بود — نه از برای حق برای سود بود

راه زد آن احمقان را اجتهاد
دین و دنیاشان همه برباد داد

در جهادش جز زبان سودی نداشت
غیر ظلمت بر دلش نوری نیافت

مژده داد اصحاب را با ناز و نعیم
رفت با اصحاب یکسر در جحیم

ریخت خون بیگناهان را بجنگ
ساخت جان خویش با جمعی هلاک

کامش از دنیای دون حاصل نشد
حاصل از دنیاش کام دل نشد

هین بپرهیز از جهاد احمقان
هین جهاد شد ز اجتهاد احمقان

چونکه واعظ بهر دنیای دنی
شد مجاهد با هزاران راهزنی

حیلها انگیخت با احباب خویش
وعظها بنمود با اصحاب خویش

هر دمی نوعی دم اکراه زد
تا همه آن احمقان را راه زد

تیز کرد از قهر تیغ ظلم و کین
ریخت خون بیگناهان بر زمین

کشت ناحق جعفر مشتاق را
زخمها زد بس دل عشاق را

وجه حق را در جهان بی وفا
آینه بشکست با تیغ جفا

خواست تا حق را نماید مختفی
نور او را زد ز دلها منطفی

نور حق را چون نباشد انطفا
بیشتر ظاهر شود در اختفا

بحر قهاری حق آمد بجوش
موج زن شد جمله طوفان خروش

سیل

سیل غارت روی در کرمان نمود
خانه کرمانیان ویران نمود

چونکه ظل الله آمد پادشاه
پادشاهی یافته او از اله

قهر و لطف حق از او دارد ظهور
گاه ظلمت مینماید گاه نور

پادشاه عهد را کرمانیان
باز پیچیدند از خدمت عنان

پیچها با طرح عصیان ریختند
وز جهالت فتنها انگیختند

پادشه گردید از ایشان خشمناک
جمله را فرمود در یکدم هلاک

کرد یکسر خانها زیر و زبر
ذره ای نگذاشت از کرمان اثر

اغنیا را از گنج و زر تاراج کرد
از دیار زندگی اخراج کرد

هیچ بر جا دختر بکری نماند
جز خیال مرگشان فکری نماند

از قیامت باز شد هر سو دری
تا فلک افراشت از شیون سری

سر ز خاک آورد بیرون زلزله
گنبد افلاک شد پر ولوله

وعظ رفت و واعظ از سر فتاد
مجلس وعظش بمحشر در فتاد

ماند از یک وعظ پیچا گردنش
طوق لعنت تا ابد در گردنش

هیچ با نفسش نکرده اجتهاد
نفس خود بس داد بر باد جهاد

یا و یکه نفس را قاتل شوی　　در جهاد اکبرت کامل شوی
تا که باشی کاملی را در رکاب　　گر جهاد اکبر آید فتح باب
نفس را کشته جهاد اکبرش　　بهر حق باشد جهاد اصغرش
زانکه او چون نفس را قاتل شده　　در جهاد باطنی کامل شده
از هوا و از هوس گردیده پاک　　سینه حقد و حسد را کرده چاک
قاطع شهوات نفسانی شده　　دافع خطوات شیطانی شده
امرهای حق بجا آورده است　　نفس را بر سر لگامی کرده است
شق نموده پرده پندار را　　گشته مظهر جلوه دلدار را
حب دنیا را ز قلبش رانده است　　میل قلبش جز بوجه الله نیست
از صفات و ذات خود مطلق شده　　مظهر ذات و صفات حق شده
گر هزاران ره کشندش از برون　　خوف و حزنی نبودش در اندرون
ظاهرش با زور باطن شیرگیر　　ظاهر و باطن به امر حق دلیر
گر کند آهنگ میدان جهاد　　لاجرم رحمت است او را اجتهاد
زانکه جهدش از غرض عاری بود　　جهد او از جانب باری بود
ور نه جهد از جانب باری بود　　گر کنی جهدی خطا کاری بود

جهد اهل

جهد کاری گر نجات آرزوست　　جان بمیدان جهادت چاره جوست
یا بکش مردانه نفس خویش را　　آن سگ خونخوار کافرکیش را
یا بر آ اندر رکاب کاملی　　تا کند آسان ترا هر مشکلی
جهد او با جهد تو ملحق شود　　نیز جهد هر دو جهد حق شود
جهد حق ریزد چو طرح اجتهاد　　لاجرم نبود خطائی در جهاد
گر در این معنی که گفتم ز ابلهی　　در دل آرد اشتباهت ناگهی
گویدت آن بوالفضول تیره رای　　جهد کامل چون شود جهد خدای
اشتباهت بوده در شبهه براه　　در جواب او بگو بی اشتباه
گر نه بر ما امر حق امرش بدی　　که خطاب از حق اولوا الامرش بدی
چون اولوا الامر است کامل در جهان　　هست امر الله بر ما آن زمان
امر او با امر حق چون شد یکی　　جهد هم جهد حق آید بی شکی
آنکه جویای جهاد اکبری　　جاهد میدان نفس کافری
نفس را در وحشت انداخته زهم　　پی نبرده بر بساط پیش و کم
نه بکف دامان رهبر یافته　　نه ز بحر دانشی دُر یافته
بیخبر از وقت و وضع اجتهاد　　میروی تنها بمیدان جهاد

ترسم آخر نفس مغلوبت کند — با سپاه خویش منکوبت کند
تا نگیری دامن رهبر نخست — اجتهادت نیست در این ره درست
اندر آن نخل جهاد آید بر — کایدت در دست ذیل راهبر
در جهاد اکبرت هم ای فنا — اذن کامل نیز باید رهنما
هست بیجا این جهاد اکبرت

رو بجو اول درین ره رهبری — تا نماید در جهادت رهبری
رهبر پیش را بدانی گر کو چیست — غیر موت اختیاری هیچ نیست
موت تو هر دم ز قفلی در دگر — میگشاید در ز رحمت های دگر
گرنه آگه زان قفلها — نیست مفتوحت بروح آن بابها

تا بجنگ افتد ترا قفلها — بر رحمت مفتوح گردد بابها
بابها بر روح چون مفتوحت شود — شرح هر قفلت مشروحت شود
کشته گردد نفس کافرکیش تو — هیچ نگذارد حجابی پیش تو
وآن جهاد اکبرت حاصل شود — بر تو آسان حل آن مشکل شود
آمدم تا باز در بزم سخن — تازه سازم رسم و آیین کهن

آمدم تا باز سازم گفت — از مقالات نخستین در رهت
آمدم تا باز با قلب سلیم — آرمت رو بر صراط مستقیم
آمدم با مهر در شارت کنم — از خلایق فرد و آزادت کنم
آمدم تا نیست از هستت کنم — از شراب نیستی مستت کنم
آمدم کز موت یادت آورم — گاه غمگین گاه شادت آورم
آمدم تا گیرمت از کف عنان — بدهم اندر دست عزرائیل جان
آمدم تا آورم قفل بها — سوی موتت بر گشایم بابها
آمدم کز توبه بگشایم درت — سوی باب اول آیم رهبرت
توبه ات چون بابی از ابواب بود — وآن ترا در ره نخستین باب بود
باز از توبه نخست آغاز کن — وانگهی ابواب دیگر باز کن
گرچه شرحی از نخستین گفته شد — گوهری چند از بیانش سفته شد
لیک چون در رشته شرح و بیان — پیچ و تابی اوفتاد اندر میان
اندکی از شرح آن ناگفته ماند — گوهر اتمام آن ناسفته ماند
این زمان شرحش نمایم بالتمام — آفتابی تا برآید از غمام
آفتابت گرد می مستور گشت — دیده از نادیدنش بی نور گشت

لیک از مستوریش آمد عیان — صد هزاران نجم حکمت در بیان
توبه‌ات از دیده گر مستور شد — از عیان دانست بصر پرنور شد
آفتاب از فاش ماند در جهان — کس چه داند حالت سیارگان
نجم طاعت باز چون پنهان شدست — آفتاب توبه نورافشان شدست
توبه چون آمد ندامت بایدت — ور ندامت است هم بایدت
یعنی هر جرمی که باشد دسترس — بایدت گشتن از آن دست هوس
وین ندامت عامیانه توبه است — توبه‌ات از هر گناه و حوبه است
لیک باشد توبه خاصان دگر — زان بود در ملک معنی از صور
گردنت در خلوت باطن مقام — رستنت از لذت ظاهر تمام
توبه خاصت چو دانستی که چیست — نیز خاص الخاص را هم توبه‌ایست
گر ترا زین توبه دل آگاه نیست — غیر رجعت سوی بالله نیست
همچنانکه هست موت اضطرار — رجعت سوی حقت با اختیار
بشنوی از حق ندای ارجعی — اندر آیی در سرای ارجعی
اندرین رجعت ترا با اختیار — باید افکندن در آن دریا جو بار
یعنی از هر جوهری و هر عرض — بایدت اعراض کردن بی‌غرض

پس قدم زن در ره یاری شدن — راجع اندر درگه باری شدن
مخلصانه خالص از نقص و عیوب — ساختن خود را ز تخلیص ذنوب
تا خلاصی یابی و دانی گناه — نیست جز محجوب بودن از اله
آنچه در دنیا و عقبی در نظر — گر ودت اندر مراتب جلوه گر
پرده ریب است محجوبت کند — محتجب از یاد محبوبت کند
هست رجعت طالبان دیدار را — طالب دیدار و وصل یار را
غیر مطلوب از همه تایب شدن — گر همه باشد وجود خویشتن
زانکه نبود سوی درگاه اله — از وجود خویشتن بدتر گناه

چون هدایت را در آمد از رهش — از در توبه فضیل ابن عیاض
گشت توفیق خداوندش رفیق — قطع قطاعی خود کرد از طریق
آنچه بودش در کف از مال و منال — ساخت ایثار سبیل لایزال
عذر تقصیرات و حلیت طلبی — خواست نزد هر کسی و ناکسی
چون از او دیدند آن تبدیل حال — حق خود را جمله کردندش حلال
جز جهودی کان نمیکردش بحل — می نهادش هر زمان بار خجل

وآن نبودش هیچ شیئی در بساط
گر ادای دینش آرد در نشاط

ناگهان روزی بگفتش آن جهود
کای زکف در باخته دامان بود

هست پنهان زیر بالینم زری
گر تواش با دست بیرون آوری

حق خود را با تو بنمایم حلال
سازمت آزاد از وزر و وبال

دست برزد زیر بالین جهود
بر کفش مشت زری ظاهر نمود

چون برآورد آن زر از بالین وی
بانگ برزد آن جهود و گفت هی

خوانده بودم من بتوریه کتاب
توبه آنکس که گردد مستجاب

خاک اندر دست او زر میشود
صافی از مهر انور میشود

در نبودم زیر بالین غیر خاک
چون تو دست آوردی آنشد زر پاک

نقد اسلامم کنون انعام کن
داخلم در حلقهٔ اسلام کن

تا ترا از جان و دل سازم کل
هیچ اندر دست بگذارم بدل

پس فضیلش تابع اسلام کرد
نقد اسلامش بجان انعام کرد

خویش را آورد بیرون از وبال
دل تهی فرمود از گرد ملال

گر تو هم تایب شوی همچون فضیل
جز بمحبوبت نماند هیچ میل

نفس اماره که می باشد جهود
سوزدت دل از تف نقصان وجود

ساخته با حب دنیای دنی
ره نوردد بر طریق رهزنی

بسته از سرقت بسی مال و منال
بارها بر دوشت از وزر و وبال

کرده پنهان بهر وام نفع و سود
زیر بالینش ترا خاک وجود

توبه است آنکان بجای چار دون
دست قدرت زآستین آری برون

خالص و پاکت چو آن از سر کند
مهروش خاک وجودت زر کند

چون ز هر غل و غشی گشتی خلاص
پاک شد زر وجودت از خلاص

آرزوت اسلام آن نفس جهود
دام کفرش را بسوزد تار و پود

چون مسلمان گشت نفس کافرت
خاک و زر یکسان شود اندر برت

خاک و زر چون گشت یکسان بر بر
زر شود خاکت بدست و خاک زر

آیدم کز زهد انگیزم غبار
با تزهد سازمت پرهیزکار

آیدم کز لذت جسمانیت
افکنم در لذت روحانیت

آیدم تا سوزمت یکسر متاع
بخشمت از دنیا و عقبی انقطاع

آیدم کز شهوت فانی کنم
قلع استمتاع نفسانی کنم

آیدم کز انقطاع مال و جاه
سازمت مقبول درگاه اله

آمدم تا دور ز اغیارت کنم — وانگهی نزدیک با یارت کنم
آمدم کز زهد بگشایم درت — سوی باب دویم آیم رهبرت
ایکه تو جویای باب دویمی — روز و شب در جستجوی اوئی
سازو برگ زهد ورزی سازکن — ور تو زهد باب دویم بازکن
کیست دانی زاهد پرهیزکار — آنکه از زهدش بود پرهیزکار
یعنی از زهدش بجان آرد غرور — زین چنین زهدیش باید گشت دور
زانکه آن زهد ریائی باشدش — نه ز بهر یار سائی باشدش
تا دهد پرهیزش از کبر و ریا — سازدش مقبول باب کبریا
زهد را اگر چه مراتب بحد است — هر یکه از آن زاهد مقصد است
لیک راس جمله باشد بر سه قسم — وان سه هر یک گنج و دیگرها طلسم
ور بدانی آن سه را نام و نشان — زهد عام و خاص و خاص الخاص دان
این زمان می باش از آن بهره ور — زن بباب هر یکی فعلی نفور
ور بدانی جمله باب دوزخند — در میان نار و جنت برزخند
جمله باشندست که تو پروای — که بجنت که بدوزخ در گشای
گر نه بندی شان چه گویم بنگری — هر یک از دوزخ گشاید دری

رو مهیا کن ز زهدت قفل و بند — با بهای دوزخت بر رخ ببند
دیده از دیدار نامحرم بپوش — وز کلام غیر حق بر بند گوش
دست خود مگشای بر غارتگری — پای بگذار از سوی هر در ی
بطن را می بس زخال از طعام — فرج را میدار خالی از حرام
غیبت مردم میاور بر زبان — قفل خاموشی همی زن بر دهان
جسم را مایل بهر زیور مکن — جز حریر زهد اندر بر مکن
جاودان میدار ز اغیار دیار — پای تا سر خویش را پرهیزکار
تا کند آزادت از هر قید و دام — زهد جسمانی که بودست زهد عام
زهد جسمانی　　این بس است — زانکه عامی را　　همین بس است
زهد عامست چون گریبان گیر شد — دست و پای نفس را زنجیر شد
همچنانکه در دم نزع روان — گردی آزاد از دم نزع روان
مرگ از دنیا و ما فیها تمام — دیده بربند الی یوم القیام
نفس را ده در کف زهدت عنان — تا کند یکباره پروازش ز جان
شهوتش را بگسلاند بند و دام — سازد آزادش ز شهوتش تمام
مطلق از قید علایق سازدش — بی علایق از عوایق سازدش

بند دار ترک علایق گردنش رشته تجرید اندر گردنش
گر جهان یکباره پیرونش کشد کشکشانش تا سوی بیچونش کشد
رویش از دنیا سوی عقبا کند تارک دنیا و ما فیها کند
ترک هر اندیشه سازد پیشه اش پیشه سازد ترک هر اندیشه اش
نه سر شاهی و ملکش در جهان نه گدای لقمه بر باب شهان
نه خیال صلح و نه جنگش بود نه هوای نام و نه ننگش بود
زهد خاصش با نوید آخرت بخشدش در کف کلید آخرت
ز آخرت بگشاید آن را چون دری سازدش از آتش سوزان بری
وانچه از حق دور و مهجورش کند بی تاسف زهد از آن دورش کند
زهدش از دنیا چو شد ترک طلب نه از آن عجبیتش باشد نه عجب
نه فرح از آن بود در انتظار نه عوض نه مدح از آن خواستگار
باشد اندر فوت دنیا راحتش داند اندر بودن آن آفتش
هم ز آفت باشدش بگریختن هم ز راحت باشدش آمیختن
ترک دنیا کرده بهر آخرت هیچ در دنیا نه بیند فاخرت
کرده ذلت را بعزت اختیار راحتی جز رنج نبود خواستگار

زا طمع برکنده دندان طمع جوع را خوش برگزیده بر شبع
عاقبت در رنج دنیا باخته رخ ز محنتهای عقبی تافته
ذکر حق بر غفلتش غالب بود غفلتش از ذکر حق هارب بود
ظاهرا در دار دنیا مسکنش باطنا در دار عقبی مامنش
هیچ بگذارد و بخود کبر و منی وارهد از حب دنیای دنی
حب دنیا چونکه راس هر خطاست هر خطائی را از آن نشو و نماست
گر نباشد پای آن اندر میان لاجرم نبود خطائی در جهان
زانکه در این دیر پر شور و فتن در خطا با آن سرست و جمله تن
تن کجا بی سر تواند زندگی تن ز سر نسبت باشدش پایندگی
گر تنی را قطع گردد دست و پا همچنانش باشد حیات وی بجا
لیک از تن چون جدا گردید سر از حیاتش کی بجا ماند اثر
سر چو از تن رفت رفت آن زندگیش زندگی چون رفت کو پایندگیش
نفس را تا حب دنیا باشدش هر خطائی زان مهیا باشدش
گر کند ترکش ز خود با زهد خاص از خطایا جمله میگردد خلاص
این بود این زهد نفسانی خاص کان ز دنیای دنی گردد خلاص

زهد خاص الخاص چون پیش آیدت / صفوت روح صفا کیش آیدت

همچنان کز صرصر جانکاه مرگ / هیچت از [illegible]ی نماند شاخ و برگ

در بهارستان آمال بجان / غنچه بر شاخ نگذارد خزان

رو نهد در خانهات سیل فنا / هیچ معموریت نگذارد بجا

افتد از بانگ هیاهوی محاله / رخنهات هر سو در ایوان حیات

در خروش و شیون جان کندنت / ریزد از هم چار دیوار تنت

طایران کاخ اوهام و خیال / زآشیان چشمت افشانید بال

های هوی جان سپاری در سرت / هیچ نگذارد هوای دیگرت

نه وجودت وا نه اندام نه عدم / نه حدوث خود شناسی نه قدم

مرگت از دنیا و عقبی سر بسر / سازد اندر جان سپاری بیخبر

باز زهد روح را مشغول کن / از دو عالم بیخود و معزول کن

تا ز هر نیک و بدی دورش کند / جز خدا از جمله مهجورش کند

[illegible] از دنیا و عقبی سازدش / بیخبر از هر دو دنیا سازدش

[illegible]ردو دنیا را کند بروی حرام / سازدش در صف اهل الله مقام

گر ترا مقبول نبود قول من / بشنو از قول نبی ذو المنن

اهل دنیا را بود عقبی حرام / اهل عقبی را بود دنیا حرام

همچنین دنیا و عقبی بالتمام / هر دو می باشد بر اهل الله حرام

زانکه اهل الله را چیزی دگر / جز رضای حق نباشد در نظر

با رضای حق همه پیوسته اند / وز رضای خویشتن بگسسته اند

پای تا سر خالص از بیم عقاب / نیت طاعتشان بامید ثواب

بسته [illegible] دنیا و از عقبی نظر / با تزهد کرده عمر خویش سر

وز امید جنت و بیم نعیم / دل تهی کرده با خلاص قویم

ساخته ثبت می اخلاصشان / زهد روحانی خاص الخاص شان

گرچه از دنیا و عقبی رسته اند / در دو عالم با خدا پیوسته اند

لیک ایشان را رود زامر خدای / سایه وش دنیا و عقبی در قفای

زین سبب فرموده اندر مثنوی / زاهد دنیا و عقبی مولوی

چون تو او گشتی همه چیز از تو گشت / چون از او گشتی همه چیز از تو گشت

زاهدان را راه زهد این است این / رو بجو مردانه زهدی این چنین

چون زلیخا را عنان اختیار / رفت بیرون از کف پرهیزکار

شحنهٔ عشقش گریبان گیر شد — میل یوسف در دلش زنجیر شد
رفتش از کف دامن صبر و قرار — وصل یوسف را بجان شد خواستگار
خواست آرد دامن وصلش بچنگ — گیرد اندر بر میانش تنگ تنگ
تا مراد دل از آن حاصل کند — حاصل از وصلش مراد دل کند
یوسف آن خورشید گردون جمال — محرم خلوتسرای ذوالجلال
از نیم زهدی که بودش در سرشت — خاک تن با آب زهدش میسرشت
هرچه میخواندش زلیخا در درون — خوش زهدش میکشید او را برون
غیرت زهدش چو دامن گیر شد — دست و پای نفس در زنجیر شد
هرچه میگفت او بنفس خواهشش — تر نشد از آب عصیان دامنش
هرچه میگفت او بترک خواهشش — تیزتر میشد زلیخا آتشش
چون زلیخا شد ز وصلش ناامید — جان بلب از حسرت وصلش رسید
حیله کرد و بزندانش فکند — از دمش با این وسیله در کمند
لیک یوسف بود آزادش ز دام — هیچ در زندانش نمی‌فرمود کام
همچنین میبود در زهد استوار — تا که شهر مصر را شد شهریار
بود چون زهدش بفرمان اله — ساخت آن فرمان برش پادشاه

تخمی از زهد الهی برفشاند — زان نهال پادشاهی برنشاند
زهد ورزید و صبوری پیشه کرد — تا نهالش سبز گشت و ریشه کرد
برگ او گشت برگ سروری — بارگردیده برش پیغمبری
زهد یوسف را نبی الله کرد — بند که بخشید و آخر شاه کرد
پس فزونش دمبدم اخلاص گشت — زهد عامش خاص و خاص الخاص گشت

آمدم تا سوی حق رویت کنم — روی از هر سوی یکسویت کنم
آمدم کز حرص و حب مال و جاه — سازم آزادت بتوفیق اله
آمدم تا پاکس و بارت کنم — جز خدا از جمله بیزارت کنم
آمدم تا از غم فرسوده که — بخشمت از هر دو کون آسوده گی
آمدم تا از خلاص سیم و زر — سازم آزادت ز بند نفع و ضر
آمدم تا سوزمت انبارها — افکنم از دوشت و گردن بارها
آمدم یکبار که از ما سوی — آرمت روی توکل بر خدا
آمدم کز سیمش قلاب تو — برگشایم بند سیم ناب تو
تا نمایم همچو مردان رهت — از ره و رسم توکل آگهت

ای توکل را نموده زیب خوان   گشته بر خوان توکل میهمان
از توکل چون ترا آگاهی نیست   آن ترا بر خوان ایمان کاسه نیست
وه چه کاسه زیب خوان کاملان   سر بمهر از مهر حی جاودان
که تواند یافتن هر بوالهوس   بر شکست مهر یزدان دسترس
نشکند مهر و ننوشد کس از آن   جز توکل بر خدا آورد کان
چون توکل بر خدا امر خداست   وآن یکی اهل ایمان را سزاست
کن توکل از دو عالم بر خدا   زر توکل باب ایمان بر گشا
چیست ایمان و توکل ای مرید   آن یکی قفل است وان دیگر کلید
وین کلیدت را حقیقت آشکار   گر بخواهی جست اختیارست اختیار
در باصل اختیار آری تو پی   باشدت تقدیم شیئی بر حق شیئ
چون توکل را نمودی اختیار   ز اختیارش پس بو علت آشکار
وان دو در هنگام تثبیت اثر   می زند از علت و معلول سر
گر بمعلولی توکل مثبت است   منعش از کل ما هی علت است
ور بعلت علتش را منتهی است   جز خدایش خود بگو که علتی است
پس تو گر خواهی متوکل شوی   نه علیل و نه معلل شوی

همچو بیت نفس را کن شست شوی   پنج نوبت وانگهش تکبیر گوی
پس ز اسباب و امامات حیات   کن وداعی همچو تودیع ممات
ترس بعقد در رهبت مران   در توکل زیبا دنی پایه دان
هیچ از همت دم قدرت مزن   قدرتت را تهمت همت مزن
نه بگو کاید فلان مقسوم من   نه بگو کاید فلان معدوم من
بگسلد تا رشته ایقان تو   از ثبوت و نفی این و آن تو

این شنیدم کز دلی کاملی   کرد تحقیق توکل سایلی
کاملش چون دید با صدق و صفا   ساعتی فرمود صبرش در جواب
تا بیان ناکرده معلومش شود   زر توکل آنچه مقصودش بود
ناگهان محتاجی آمد بر درش   داد از جیب او بکف مشت زرش
شد پر از زر دست محتاج گدا   شکر گویان رفت بیرون از سرا
مرد کامل آن ولی ذوالمنن   گوهرفشان گشت از درج سخن
گفت با سایل سوالت را بگوی   مسئلت آنچت که میباید سوی
سایلش گفتا که با این آگهی   در سوالم از چه کردی کوتهی

گفت تا آنکه بگیری اعتبار   با توکل هرچه هستی خواستگار
ورنه میداند خدای غیب دان   کز توکل آنچه می بودت نهان
بی تامل یک بیک می گفتمت   کو هر اسرار پنهان می سفتمت
لیک چون درجیب دانکی بود زر   قلب تو می بود از آن بی خبر
کی مرا می بود با اینکه زحال   از توکل نام بگرفتن حلال
چون برون آوردم آن زر را از جیب   گردنش ایثار ره دانای غیب
از توکل آنچه مقصود تو بود   جمله زان ایثار ره آمد بوجود
یعنی از دانگی توکل بر خدای   بایدت نگذاشتن چیزی بجای
تا که منظوری ترا باشد عجیب   از توکل نام بردن هست عیب
چون نماندت هیچ منظوری بجای   کردت محکم توکل بر خدای
مرد سایل چون شنید و دید حال   در توکل زان ولی ذوالجلال
از دلش بر زد چنان بانگ خروش   کز خروشش عقل را برید هوش
کرد با سوگند عهدی با خدای   که نگیرد هیچ در معموره جای
عاشقانه ترک خان و مان نمود   خانه اندر گوشه ویران نمود
جز خدا انسی نگیرد با کسی   بگسلد از هر کسی و ناکسی

چونکه از بغداد مرا هم آن همام   خواست گردد عازم بیت الحرام
گشت مخبر زان فقیر خسته جان   آمد و گفتش که ای آرام جان
خواهم از رحمت بخود یارم کنی   آنچه باشد توشه ات بارم کنی
گفتش ابراهیم اندر این طریق   میتوانم شد بدین شرط رفیق
که نه برگیریم با خود توشه   جز توکل هیچ با خود توشه
هم نخواهیم و نگیریم ار دهند   توشه ما را درین بیت وهند
بس توکل علی الله حسبه   پس بود ما را به هر وادی نکو
آری آنان را که قرب با خداست   جز توکل توشه دیگر کجاست

گفت دیدم در ره بیت الحرام   وادیی کان دشت ذات العروه نام
اندران وادی فتاده بی نفس   درمیان خاک و خون هفتاد کس
کشته در برار مغیلان هلاک   جامه خونین چو گل شان چاک چاک
پای تا سر از درون و از برون   جمله را جاری ز هر سو رود خون

خاک انگاوی زخون شان لاله زا　　وز بهار زندگی بی برگ و بار
در میان شان هر طرف بشتافتم　　نیم جانی در کناری یافتم
پیش رفتم پرسمش تا حال چیست　　گفت هی هی جای خود بنگر بایست
[illegible] دور دور ای بیخبر　　هین میا نزدیک نزدیک بیقدر
کر روی تو دور هجرت کنند　　ور روی نزدیک رنجورت کنند
ما که می بینی هلاک افتاده‌ایم　　در میان خون و خاک افتاده‌ایم
جمله صوفی حال و صافی دل بدیم　　صوفیان را وقف منزل بدیم
عزم بیت الله کردیم از دیار　　با توکل جمله بربستیم بار
چون برون از خانه بنهادیم پای　　عهد کردیم و توکل با خدای
که نگردیم اندرین ره یک نفس　　ملتفت غیر از خدا با هیچ کس
نرم نرمک پس بپیمودیم راه　　تا رسیدیم اندرین احرامگاه
تا که آمد خضر پیغمبر به پیش　　ساخت ما را مایل دیدار خویش
شکر گویان گشت خرم حال ما　　کامد اینک خضر استقبال ما
هاتفی تا که زغیب آواز داد　　کای دغایان از چه بردیدم زیار
عهدتان بود و توکل این چنین　　که بغیر از من بشد الفت گزین

میبرم اکنون بغارت جانشان　　میکنم در خاک و خون غلطانشان
این جوان مردان که می بینی بخاک　　در میان خون فتاده چاک چاک
جمله با درد و دریغ و بازخواست　　کشته گردیده به تیغ بازخواست
آنکه داری چون توکل مشربی　　بشهرت زانست درد [illegible]
وآن بود هم در حقیقت هم مجاز　　کار خود بگذاشتن با کارساز
زانکه در هر کاری او اعلم بود　　کارساز جمله عالم بود
هم بدانش از همه داناتر است　　هم به بینش از همه بیناتر است
چونکه او بینا و داناتر بود　　از همه لاشک تواناتر بود
تا شود این معنیت در دل یقین　　دیده بگشا حال بگذشته ببین
پیش از آن کز غیب آیی در شهود　　رخت بندی از عدم سوی وجود
هین چسان آن خالق یکمشت خاک　　خلق کرد این جسم و داد آن جان پاک
چون زخاک این جسم و جان آفرید　　سالها بر دست قدرت پرورید
قطره بودی نخست داد جای　　در رحم از رحمت بی منتهای
بیخبر از اکتساب و از تعب　　رزق داد و پروریدت روز و شب
داشتت محفوظ آنجا از زوال　　تا رسیدت نطفه بر حد کمال

ز مشیمهٔ الفت بیرون نمود / از رحم جانت به پیرامون نمود
باورت را ساخت خدمتگار تو / ساخت او را چون رخ خدمتکار تو
عقل و هوش و ذهن و دانائیت داد / قوت و حول و توانائیت داد
ز اکتساب ساز و برگ ساز کرد / زان ترا اسباب معیشت باز کرد
کرد ظاهر از تو حکمتها بسی / تا بداند حکمتش را هر کسی
ظاهر از تو حکمتی کز سر زند / سر ز حکمت حکمت داور زند
گر نکردی او ز حکمت خلقتت / کی ز حکمت بود ظاهر حکمتت
چون ز حکمت اولت مخلوق کرد / هم ز حکمت آخرت مرزوق کرد
بیخبر از اکتساب نان و آب / رزق دادت در رحم بی اکتساب
بعد از آنت دست داد و کسب داد / بر تو باب رزق و حکمت برگشاد
بعد از این هم نیز بی کسب و عمل / میتواند کرد در رزقت بغل
همچنان کز عهد موسی در جهان / کرد ظاهر من و سلوی ز آسمان
همچنانکه عهد عیسی مائده / کرد نازل با هزاران فائده
لیک چون زد حکمتش ز ایجاد دم / ریخت با اسباب طرح بیش و کم
لاجرم اسباب و آلات و سبب / گشت اندر کارگاه روز و شب

نیز آلات و سبب را در ظهور / فاعلی گشت و سبب سازی ضرور
خلق از آن رو سبب ساز آمدند / یکدگر را در سبب ساز آمدند
چون سبب سازی جمله ساز شد / زان یکی دهقان دگر خباز شد
آن یکی زرعی نمود و بدروید / آن یکی پخت و یکی دیگر خرید
چون سببها در جهان بسیار شد / هر یکی را پیشه در کار شد
لیک می باید توکل شان بکار / تا نیارد کارشان افسوس بار
بی توکل هر که او تخمی بکاشت / خرمن افسوس باری بر نداشت
وآن دگر در کار چون اندیشه کرد / با توکل تخم کاری پیشه کرد
ابر آمد حاصلش سیراب کرد / فارغش از زحمت دولاب کرد
جز خدا چون خویش را ناکاره دید / حاصلی از خوشه خوش بدرود
گر تو هم تخمیت باید کاشتن / حاصلی در خرمنی برداشتن
خویشتن را فرض کن بیچاره / ور توکل کن بکارت چاره
با توکل رنج بیغم درد بخت / هیچ کاری در جهان ناید درست
از توکل کارها محکم شود / از توکل کشتها خرم شود
از توکل جزوها کل می شود / از توکل خارها گل می شود

از توکل ابر گردد قطره بار — از توکل تخم سبز آید ببار

از توکل خوشه‌ات خرمن شود — از توکل گلخنت گلشن شود

از توکل نار نمرودی تمام — بر خلیل الله شد برد و سلام

از توکل نوح را فلک بقا — رست از طوفان و دریای فنا

از توکل رفت موسی سوی نیل — نیل را بشکافت از هر سو سبیل

از توکل کرد عیسی در دمی — مرده صد ساله را احیا همی

از توکل کرد ختم انبیا — شق ز انگشتی قمر را در سما

از توکل جمله اصحاب کبار — یافتند اندر دو عالم اعتبار

از توکل تا نگردی بهره‌ور — کی شوی همچون صحابه معتبر

از توکل خویش را چالاک کن — معتبر شو جای در افلاک کن

از توکل پیشه بهتر مدان — رو توکلت علی الله را بخوان

ظاهر و باطن توکل پیشه کن — جز توکل ترک هر اندیشه کن

تا چو اصحاب توکل بی قلق — بگسلی از خویش و پیوندی بحق

این گمان بسته ترک کسب ب — وا گرفتی دست ز کار صواب

بلکه باید با توکل ای فرید — کار کرد و خویش را بیکاره دید

زانکه حکمتهاست در عالم نهان — وان ز اسباب و سبب گردد عیان

شد چه اسباب و سبب را آلتی — قدرت و عقل تو ز آن را حالتی

غفلت ار واماند از کار جهان — در جهان که حکمتی گردد عیان

چونکه حکمتها به غفلت مضمرست — در توکل کسب و کار اولیترست

خیز و جوش ابواب حکمتها بکن — کسب و کاری از توکل ساز کن

تا ز حکمتهای حق آگه شوی — ز الکاسب خود حبیب الله شوی

شرح الکاسب حبیب الله بخوان — از توکل ز اکتساب خود مخوان

هین چه فرموده است شیخ معنوی — سالک مسلک توکل مولوی

گر توکل می کنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن

لیک میدان قوت و فعال خویش — تحفهٔ فضل و قدرت فعال خویش

تا چه حاصل از توکل ای همام — وارهی از بستگیهای عوام

آدم تا گردن ذل طمع — برست با تیغ عز من قنع

آدم تا گنج عزت بخشمت — عزتی بی رنج و ذلت بخشمت

آدم تا بخشمت بس گنجها — از تو بردارم بکلی رنجها

آمدم تا دولتت سرمد کنم / دولتت را گنج لا ینفد کنم
آمدم تا کیمیاگر سازمت / خاک را اکسیر نظر زر سازمت
آمدم آگاهت از معنی کنم / از صور یکباره مستغنی کنم
آمدم ز اسراف گردم مانعت / بر قلیل قوت سازم قانعت
آمدم کز شهوت جسمانیت / افکنم در لذت روحانیت
آمدم کز چار ربن قلاب تو / برگشایم باز چارم باب تو
گر قناعت نیز در گنج دولت / گنج آگاهی نمایم حاصلت
چون قناعت دعوت جان کند / بر رباط خوان خود مهمان کند
وارهاند جانت از حرص و طمع / سازدت مستغنی از جوع و شبع
منعت از شهوات نفسانی کند / قطع استمتاع حیوانی کند
بیش و کم ز اسراف گردد مانعت / بر قلیل قوت سازد قانعت
تا جسمت قوتی سازد ز قوت / بهر طاعتهای حی لا یموت
لیک چون از بهر طاعت لازم است / با قلیل زان قناعت لازم است
وانچه بهر قوت طاعت بود / نه ز بهر قوت شهوت بود
همچنانکه وقت مردن رغبتی / بنودت با لذتی و شهوتی

ور قناعت نیز ترک رغبت است / باید از هر لذت و هر شهوت است
ور لباس و اکل و بنای دغا / کردنت با ستر و قوتی اکتفا
تا نه اسراف بقوم مسرفین / در بساط لا یحب سازد قرین
لا یحب المسرفین را رو بخوان / توسن اسراف هیچ چپ مران
اکل و شربت در دو گر صافی بود / قدر ما لا بد ترا کافی بود
چون ز هر گول و ملبوست ترا / گشت بر قدر ضرورت اکتفا
از عمارات و بقاع جایگاه / گوشه کافی است بهر تکیه گاه
تکیه گاهی کان ز زینت گل است / قانعین و عابدین را منزل است
تکیه گاهی کان ز سیم و زر تهی است / رفعت بام و درش در کوتهی است
تکیه گاهی کان ندارد شیخ راه / قبه اسرافش اندر بارگاه

گشت داخل روزی آن مست اله / از در مامون بصحن بارگاه
چشم هارون چون بهلول اوفتاد / گردش استقبال و بر پا ایستاد
ور تفقد گشت گرم گفتگوی / گفت کای دانا مرا پندی بگوی
کرد بهلول از همه جانب نگاه / بر در و دیوار و صحن و بارگاه

دید انگشتی فتاده زیر پای / با دو انگشتش گرفت او را ز جای

پس به دیوار مجصص بر نوشت / با همان انگشت زینسان سرگذشت

کای ترا از رفعت ایوان و طین / کوته و پست آمده ارکان دین

زانکه کردستی این کاخ بلند / مسرفی و نیست اسراف پسند

گر پسندیده بد اسراف بدین / کی شنیدی لا یحب المسرفین

ور ز مال غیر باشد خاینی / حق ندارد دوست دیگر خاینی

گر خیانت بود مقبول خدا / لا یحب الخائنین بد نا روا

رفعت دین ده که حق دارد پسند / سقف ایوان خواه کوتاه و بلند

گر تو مرد قانع حق دوستی / غیر حقت نیست مطلق دوستی

سر خط بهلول را کن هر زمان / محکمش میدار در جیب جنان

در گذر از رفعت ایوان و طین / تا بماند محکمت ارکان دین

در دو عالم خویش را بیکار کن / جای اندر گوشه ویرانه کن

کن برون از خانه اسراف را / ره مده بر در گزاف و لاف را

آنچه آن لابد انسانی بود / بهر حفظ جسم حیوانی بود

گوشه و ستر و قوتی در جهان / بس ترا همچون قناعت پیشگان

چون قناعت گنج لا ینفد بود / قانعین را دولت سرمد بود

دولت سرمد چو گردد حاصلت / گنج استغنا نهد گنج دلت

دل از آن گنجت چو مستغنی شود / جانت از صورت سوی معنی شود

نور معنی چون ترا آید بجان / ظلمت صورت بخیزد از میان

چون نماند در میانه ظلمتی / نور گیرد با تو هر دم الفتی

تا دمی از خویشتن محوت کند / بیخبر از عالم صحوت کند

آنکه با تو هست و یکدم دم زند / وه چه دم آن دم که چون آدم زند

وه چه دم آن دم که چون دم در دمید / عالم و آدم از آن دم شد پدید

وه چه دم آن دم که در آدم از آن / شد نفخت فیه من روحی از آن

وه چه دم آن دم که مریم را بجان / از دم روح القدس شد دم دان

وه چه دم آن دم که گاه معجزات / از دم روح الله افشاندی حیات

وه چه دم آن دم که باشد نفخ صور / وه چه دم آن دم که آید عین نور

وه چه نور آن نور کز اکسیر جود / سازدت زر جمله از زیر و جود

چون همه از زیر تا زری زر شود / دربرت اکسیر خاکستر شود

گاه می آرد که شوره است — فرع و انبیقی نهد در کوره است
چند بارش رد و تقطیری کند — تا مجال عقد تدبیری کند
گو بدان این مفتاح بر اکسیر نیست — عقد فرار ترا زنجیری است
عقد فرار است چو شعله سرکش است — پس گریزان همچو دود از آتش است
گر نه تدبیری تو در کارش کنی — کی توانی قایم النارش کنی
رو از آن مفتاح کش زنجیر کن — در میان بوته آتش تدبیر کن
نرم بر یک رنگ آتش اثر تا بسوز — تشنه سازش قطره قطره آب ده
دفع فاسد چون بقدر می شود — آب کم ساز آب بر بندد می شود
آب آن از آتش تو گردد هلاک — خاک گرد و آب مانش جمله خاک
چون چنین گشت آن قرین دمبدم — قایم النار است وز آتش چه غم
مرد اکسیری چو شد اکسیرگر — زیبقی با آب شوری ساخت زر
سر با کسیرش ترا ناید فرود — گر چه صد ره پیش آید در وجود
گو بیش خوش است این اکسیر تو — عیب و نقصی نیست در تدبیر تو
لیک مفتاح قناعت شد ترا — در کف از اکسیر کل شد عطا
قطع تدبیرات شد تدبیر من — ترک اکسیرات شد اکسیر من

من بکدم خود با کسیر نظر — میکنم خاک سیه را جمله زر
تو بعمر خویش تدبیری کنی — تا مسی را زر باکسیری کنی
گاه مفتاحی ز زیبق آری بدست — زان فراری را نمانده پای بست
که ده چهره آری از عقد و علم

در عقاب نار بنا در صبح و شام — تا بیش سازی بتدبیر تمام
روز تنجیشش کنی با تصفیه — شب نهی بالکش بدیک تشویه
تصفیه با تشویه چون شد تمام — در ورقه دگر دور آتش مقام
بارش اندر طرح تدبیری کنی — بر زرش تدبیر و تسیری کنی
زانکه باشد آن غباری بس لطیف — کی شود مطروح با جسم کثیف
تا قمر و شی را بگردد واسطه — با نحاسش نیست اصلا رابطه
چون قمر را جسم روحی در بر است — هم لطیف و هم کثیفش در خور است
چون عروسان گر بیا در یک قمر — سازی از معقول بکرت منتشر
وانکه آری دو نحاس بیحجاب — سازیش در بوته جمله مذاب
پای تا سر چون مذاب بیقرار — شد بحال تشنه یابد وصل یار
یا روی کان بکر مستور نیست — گر تبرز و بجش دهی و شش بدست

بعد تر دیجش زری بخشد نتاج تا دهد بازار اکسیرت رواج
الغرض گاهی چنین و گه چنان میدهی اکسیر سیم و زر نشان
که ز سنگ موشش و که از مومیا میکشی زیبق که دارم کیمیا
تا که گردی شهره و مرجع شوی مرد و زن را صدر هر مرجع شوی
من ندارم جز قناعت کیمیا مرجعیت را نجویم ابتلا
کیمیای تو حشیش و خس بود کیمیای من قناعت بس بود
کیمیای تو جهانی ره زند کیمیای من در الله زند
کیمیای تو کند خلقی هلاک کیمیای من ندارد هیچ باک

کرده عمری در پی اکسیر سر تا نموده خویش را اکسیرگر
یافت چون اکسیر و شد اکسیردان شد بصنعت مرجع اکسیریان
مرجعیت چون ورا مشهور شد از غرور صنعتش مغرور شد
خواست تا ظاهر کند اکسیر خویش پرده بردارد ز روی کار خویش
بسوی هر شهری دهر کاشانه افکند ز اکسیر دام و دانه
سازد و گردد ز خوبان کامگیر مرغ دلهاشان بکام خود اسیر

در تف

در تف اکسیر در هر انجمن آتش افروزد بجان مرد و زن
الغرض هر دم بنوعی کوره آتش افشان در در معموره
هر کجا از آتشش برخاست دود تیره شد از آتشش چرخ کبود
زر نمود و هیچ کس را زر نداد گفت اکسیر است و خاکستر نداد
تا کشد تیزابها ز املاح چند گیرد از تیزابها مفتاح چند
پس از آن مفتاحها هر دم دری در جهان بگشاید از صنعتگری
که عقاب و شوره در شیشه کرد صنعت تیزابگیری پیشه کرد
با بیاض البیض تخمیرش نمود ماء زرین خواند و تقطیرش نمود
تا از آن مفتاح پر رنج و تعب برگشاید باب تحقیق ذهب
گاه شب و شوره آورد و زاج بیش و کم شان کرد با هم امتزاج
تا کند تقطیر ماء عشری زان به تکلیس قمر کوشد دری
لیک اول دو و دویم بود هیچ جز دو سیم سه عیار آن بسیج
که مزیدش کرد دو ملح طعام تا محلل گردد و عالی مقام
که دو شب یکشوره را تقطیر کرد حل اوراق قمر تدبیر کرد
هر دو را گر وزن یکمیزان فتاد نام او بنهاد ماء الراس جاد

گاه از شب بکلس خواست چار چار دیگر شوره خالص عیار
هر دو را با یک عقاب محترم با بیاض البیض صافی کرد ضم
کرد تقطیر و بعد اندر اختش عقد را خاک سفیدی ساختش
چون ز طبخش کار عقد اتمام کرد عقد را نام مطهر نام کرد
که دو شوره با یکی زاج تلف کرد و جاری کرد او ماء الکلف
که دو شوره با یکی شب کرده یار ماء فاروقی دگر کرد آشکار
که مقطر کرد از آن شد کامیاب هشت شب و چار شوره یک عقاب
گاه زاج و شب و شوره چار چار با یکی نوشادر خالص عیار
کرد اندر قرع و تیزاب کشید تا بسازد به عفوانی از جدید
گاه ملح و شب و شوره با عقاب بالسویه جمله را بگرفت آب
با نشا و [illegible] ح ز تحلیل طلق بعد تدبیرات بنماید بخلق
گاه [illegible] ز [illegible] نشادر کرد با مرتک یکایک جمله یار
پس [illegible] بنهاد در جای با بیاض البیض او در آفتاب
نرم [illegible] انگهش تقطیر کرد حل هر شیئی از آن تدبیر کرد
ماء حالد خواندش و دودوم بدید شد از آن تکلیس تا دیده حدید

که ز ملح و شوره و نوشادری عقد را تقطیر کرد آتش خوری
زان مقطر عقد چون شراب شد خود بکلی بعد تقطیر آب شد
گاه با ملح و طبرزد کرد یار ملح و بول اندرانی و نشادر
پس بملح ثلج و هندی و طعام بالسویه جمله را داد انتظام
باز وزن جمله داخل از عقاب کرد و کردش بارطوبت
و انگهش تقطیر بنمود و دو بر ماء حادش خواند و مفتاح کبیر
گاه شب و شوره و زاجی بهم بالسویه کرد در تقطیر ضم
تا کند ماء مثلث آشکار زان کند تکلیس فضه با قرار
که عقاب و شب و طلقی را بهم بالسویه سحق کرد و کرد ضم
تا ز تقطیرش نماید حل طلق زان فرو شد کنج اشغا بحلق
گاه کرد او بالسویه انتخاب زاج و بورق ملح و اشخار و عقاب
تا کشد ماء ز تقطیر صحیح نام بگذارد ورا حاد ملیح
گاه ماء ضن و زاجی را بهم بالسویه کرد با [illegible] بوره ضم
پس سه بر سر تختش ماء القراح هفته تعفین نمود و شد چو زاج
پس مقطر ساخت و در وی نهاد مشتری و تا سه روزش طبخ داد

بعد طبخش مشتری سیماب را
که بقرعی کرد او ملح رشخار
چون نخستین باز تقطیرش نمود
پس دو ملح صافی و نوشادرش
شد چو زین سان رد و تقطیرش تمام
کاه بی نوشادر و بی بوره ضم
پس مقطر کرد و تیزابش کشید
باز پس بگرفت و زد بر مشتری

باز سه زاج سیه کرد او مزید
کرد تقطیر و نمود آنرا بر
لیک کرد قسمت قدری عقاب
کاه نمود از پی تقطیر ضم
تا پس از تقطیر با صد عیج و بوس
تنکامش ساز و ز ملح طعام

حل شد و گردید مار پیقرار
برد و تقطیری نمودش هفت بار
زان درجه دیگرش بروی فزود
دفعه دفعه کرد و زاید برسرش
وی ورا ماء الطفر کرد نام
کرد هم ده زاج لای نیز هم
ریختا آنرا بر سر بوره جدید
از حدیدی کرد حرش صنعتگری
دو بمانی شب خالص کرد ضم
همچنین دو ملح صافی سفید
حل نمائی شمش و زنگار و قمر
دادی آنرا پیش گشتی کامیاب
زاج سبز و ملح ساجی را بهم
پرده بگشاید ز رخسار عروس
زان مقطر ریزدش کو که بکام

دل به تحقیقش زهی مایل کند
سازوش نسرین عذار و روسفید
که دو قلیا با یکی از حجر بخت
کردش اندر دیک و بر آتش نهاد
وانکه از آتش نهادش بر زمین
پس بجرو علقه بر ارض حدید
چون بکلا صاف کرد و اغتششش
زان عروس حجله را شاد آکند
لیک بعد از انکه شاداتش نمود
کاه پنج از ملح ساجی دو عقاب
پس مقطر ساخت آنرا بالتمام
تا دیر حال کبریتش کند
که یکی زاجی صافی با سه آب
کرد تقطیر و بدستور ریخت
بعد سیم روز تقطیرش نمود

احتراقش را همه زایل کند
چیند از وصلش گل باغ امید
در دو روز هر دو آب صاف ریخته
یکدو دم بر آتش اورا جوش داد
تا بگلی گشت سفالش ته نشین
هفت بار آنرا بتقطیر آورید
خواندما الراس نام دگرش
کارها در عقد در سیماب کرد
اندکی از مار زرنیخش فزود
کرد با عشرین بیاض البیض آب
در همان ماء البیاضش کرد نام
قابل تقطیر و تثبیتش کند
تا سه روز آمیخت اندر آفتاب
ساجی افزودش بمیزان درست
تا سه ره تکرار و تدبیرش نمود

مار مثبت خواند آن مفتاح را / تا کند ثابت همه ارواح را

که چها سه مقطر حل نمود / واندران یک ملح ساجی حل نمود

مار حکمت نام آن مفتاح کرد / رفت طبخش مثبت ارواح کرد

که سه بار آنرا ز رد و تقطیر کرد / پس دو روز دیگرش تدبیر کرد

چون بکلی گشت شفاف و سفید / نفخة الفوتش لقب آمد پدید

گر برون زهره آتش اندرحی / چون قمر در دم تعبیدش ساجی

در تعبیدش طرح کردی بر دوام / عبد را بخشیدی از طرحش قوام

که به پنجه درهمش رطلی کشید / از مدبر مرقشیشای سفید

در صلایه خوش بهم آمیختش / حل نمود و جوف شیشه ریختش

شیشه را بکذاشت اندر روغنی / تا بجنبد از نکشتش ایمنی

رطلی از قرار و مثقالی از آن / در زبل کر هفته کردی نهان

هر زمان هرگه که نام او براند / که کلید و گاه ماء الحل خواند

که ز آن آب ورا محلول کرد / که ز ذن ارواح را مقتول کرد

گاه جوهرها بر آن تصعید کرد / وز جواهر رفع هر تسوید کرد

چون ز املاحش مفاتیح آن بر / آمد و قفل در صنعت شکست

باز مفتاح دگر آغاز کرد / زانکبین تقطیر دروی ساز کرد

تا چهار ره رد و تقطیرش نمود / وانکه حاصل ز تدبیرش نمود

چون در آن مفتاح کار اتمام کرد / زنده شد ماء الکبریتش نام کرد

چون بکف ماء الحیات یافت او / رخ بسوی ماء الهی تافت او

عبد را در هفت تصعید کرد / تا سه ره تصعید آن تجدید کرد

عبد و روحی باز با هم در سرشت / بالسویه با مصعد در سرشت

پس باوزانی گرفتش گرد یار / در میان کاسه سوراخ دار

پس بروی کوزه آنرا جای داد / زیر و بالا کاسه دیگر نهاد

گرم کرد آتش فوقانیش / تا بگیرد آنک روحانیش

ز آتش فوقانیش آمد بزیر / قطره قطره آبکی بس مستنیر

پس زباده کوزه دیگر جای داد / زیر و بالا کاسه دیگر نهاد

چون در ماء الهی شد پدید / میلش اندر ماء حرانی کشید

سنبل باغ حرانان را نخست / پاک با صابون و اشنانی بشست

پس مقرض کرد و تدبیرش نمود / هفت نوبت رد و تقطیرش نمود

الغرض هردم ز تدبیر دگر / گشت گرم رد و تقطیر دگر

وز میان دریافت چون نفخها — ریخت در مینای صنعت راحها

راهها بگشود در صنعت گری — بست محکم دست هر صنعتگری

صنعتش چون گرم تدبیرات کرد — صانع تدبیر اکسیرات کرد

خواست تا گیرد ز هر خشک و تری — با کف تصعید هر دم جوهری

با فراز کوره او بالید کو — کاسها بنهاد و شد تصعید گر

که مصعد جوهری کرد از عقاب — روشن و شفاف همچون آفتاب

پس بکلس حکمتش ثابت نمود — بر شکستش بال پرواز صعود

در بحار صنعتش غواص کرد — زهره را از غوص آن رقاص کرد

خواست تا تدبیر اکسیری کند — زان پی اکسیر تدبیری کند

طلق و عبدی را دران مخلوط کرد — هر سه را با یکدگر مربوط کرد

تا سه روزش کرد آن سحق بلیغ — هیچ در سحقش نفرموده دریغ

پس سه بارش حل و عقد آغاز کرد — وانگهش با مشتری دمساز کرد

مشتری را ساخت روشن چون قمر — وز قمر فشاند هر دم گنج و زر

که یکی طلق مدبر را نمود — با یکی کلس القمر بارو فزود

بر سرش زد جوهر پاک لطیف — با عقاب ثابت از عبد شریف

بعد تدبیرات و طبخ و امتزاج — یافت زان بازار اکسیری رواج

کاه عبدی ریخت در دیگ حدید — تو بتا رو تخته زر کردش مزید

ریخت جامی زاب حرمل بر سرش — خوش بجوشانید روی آذرش

چون بکلی گشت آتش منجمد — گشت همچون موم زیبق منعقد

پس بجوف قشر بیضش جای داد — ماش آسا کند بر رویش نهاد

قطره افزودش از دم النبات — دمبکی داد و بداد اورا ثبات

آسمان آسا چو شد خاکستری — که بزهره زیختش که مشتری

مشتری و زهره شد شق القمر — یافت از وی گنجهای سیم و زر

که یکی جوهر گرفت او از علم — با یکی کلس القمر بنمود ضم

پس دو جوهر بازکردش از فراز — وز عقاب ثابتش او فزود چار

بعد تدبیرات و تسحیق بلیغ — سیم و زر افشاند هر دو بی‌دریغ

که رهج الفار را تسحیق کرد — تا سه ره تکرار آن تجدید کرد

پس بملح کاغذ و برق لطیف — دمبکی محجوب دادش بس خفیف

وانگهش تشمیع با دهن عقاب — کرد و افکندش بر سخت مذاب

بعد ذوبش با قمر دمساز کرد — باب ترکیب قمر زو باز کرد

گاه بنمود این عملها با علم … زهره را زان با قمر بنمود ضم
گاه با زیبق همین تدبیر کرد … خوش بهر ترکیبش اکسیر کرد
الغرض هر دم بنوع دیگری … ساخت زاکسیر دگر سیم و زری
شد چو اکسیرات جزئیه تمام … خواست کز کلیه گردد شادکام
باز اکسیر دگر ترکیب کرد … روح و نفسی با جسد ترتیب کرد
هر یکی را زان سه اعمال دگر … خواست بخشد صورت و حال دگر
تا همه گردید از اعمال حال … یکدگر را قابل مزج کمال
کرد از اول فکر تدبیر جسد … تا بحد حال کمیت رسد
بیست و پنجی نشوره خالص عیار … ملغمه بنمود با شصت از قرار
نرم نرمک سحق کردش مدتی … تا گرفته آن دو با هم الفتی
هر دو را با یکدگر چون نرم کرد … اندکی بر روی آتش گرم کرد
ریختش پس در میان آب سرد … ساعتی آهسته آنرا سحق کرد
دور کرد آن آب را بازش ز سر … یکشبانه روز سائیدش دگر
تا بکلی آن لطیف و نغز گشت … زیر انگشتش مثال مغز گشت
هر دو چون گشتند یکجزو لطیف … بر نهادش روی ناری بس خفیف

هو

نصف وزن جمله دادش آب زاج … ریخت و با طبخ دادش امتزاج
وان زنگ زاج و دو آب خوشگوار … بد بقطر گشته بربالای نار
چون بکلی آب را خورش جمع (جذب) کرد … باز گرفتش ز آتش بنمود سرد
باز عشر جمله داخل از عقاب … کرد و سائیدش دو دم بی اضطراب
پس نهاد اندر میان دو قدح … بر فراز کوره آتش با صد فرح
آتشی افروخت زیرش چون چراغ … هفت ساعت ز آتشش بنمود داغ
روز دیگر کوره چون گردید سرد … آن قدحها را ز حکمت باز کرد
عقد و نوشادر مصعد گشته پاک … وان زحل بد ته نشین مانند خاک
جمله را با یکدگر مخلوط کرد … با صلایه دیگرش مربوط کرد
پس بهر ده درهم آن ذهبی … ریخت از نوشادر خالص همی
نیز از شنجرف و ارزیز سفید … کرد از هر یک دو دانگ آنرا مزید
همچنین ده یک فزودش آب زاج … در صلایه جمله را داد امتزاج
باز تصعیدش ز نو تجدید کرد … هفت بارش اینچنین تصعید کرد
بعد تصعیدات آنچه از صعود … یافت روحش خواند و محفوظش نمود
وان عیاری بود همچون آفتاب … وز درخشان جوهر عقد و عقاب

وانچه ازوی ته‌نشین شد در قدح — او جسد نامیدش و کبج و رح
وآن غبار زعفرانی رنگ بود — از نسیمی با هوا در جنگ بود
جوهری بد ته‌نشین او ذهب — چون بدست آوردش از رنج و تعب
خواست تا بارش بتدبیر دکر — سازد از تکلیس بکر و معتبر
پانزده شنجرف وده زرنیخ صاف — با چهل زنگار بنمود او مضاف
شرزق و شب بمانا و علم — پست از هریک ورا بنمود ضم
کرد دیگر باره با سحق نکو — پنج نوشادر به پنجه مرقش او
جمله را با یکدگر چون برکشید — کرد صفرة البیضش مزید
زانکه او را بعد تسحیق تمام — تا سحر بنهاد شب بر روی بام
کرد تقطیرش بقرعی بامداد — آب سرخی یافت خواندش باخا
وانچه آب زرد از وی شد پدید — کرد با صفرة تر قرعش مزید
نصف آن نوشادر محلول صاف — کرد با یکربع آن مرقش مضاف
باز عشر آن بمانا شب مزید — کرد و پنجه صفرة البیض آورید
جمله را سائید با سحق تمام — شب نهادش باز بر بالای بام
پس مقطر کرده بنمود او قرین — آب ثانی را در آب اولین

تی ای

پس باین آب آن جسد را شقیه — بالسویه کرد انکه تسویه
هفت بارش چون عمل تکرار کرد — اندکی کلقند با آن یار کرد
بالسویه باز افزودش ز آب — سحق کردش بیک اندر قتاب
چون بکلی خشک گردید آن جسد — در تنورش داد تا دستی دهد
کرد از اغیار چون گنج خفی — در سطین ظرفی آنرا مختفی
پس شوری را نمود از اخگران — سرخ همچون کوره کوره گران
شعله از شور چون شد منطفی — کرد در خشتی در آتش مختفی
پس سر شور را بنمود سد — بعد دو یم روز بیرون شد جسد
چون شفق گشتی لطیف و سرخ فام — کار تکلیسش بکلی شد تمام
از جسد دریافت چون گنج فتوح — باز آمد بر سر تطهیر روح
بالسویه روح را با عقد حی — یار کرده ده یک آن هر دو شیء
زعقاب و شب و زنگار و نمک — خورش بسائید و بپزید از علک
نیز خمس آن دو کلقند صاف — کرد با زاج مقطر او مضاف
جمله را در هم سرشت و بر نهاد — در سفالی و روی پوشیده رماد
چون رطوبت رفتش گردید گرم — ریختش در هاون و سائید نرم

پس بران دستور تصعید بخت — جای دادش در همان کوزه درست
کرد تصعیدش میان دو قدح — روی فرش ملح گشتی با فرح
چون مطهر گشت روحش از صعود — فکر تدبیرات تخمیرش نمود
یک رطیله چیر اندر یخ آب — روز کی بنهاد اندر آفتاب
چون بکلی زنشین کردید چیر — کرد اندر شیشه اش آب منیر
باز رطلی از قلی در جا آب — تا دو روز آمیخت اندر آفتاب
چون بکلی نشین کردید آن — کرد در شیشه زلالش را نهان
پس دو رطل و نیم از آن آب درست — ریخت در دیگر طل و نیم آب نخست
وانگهی از صلب جاد و سبز و زرد — بیش و کم پنجاه درهم وزن کرد
همچنین از شب و نطرون و عقاب — کرده ده درهم ز هر یک انتخاب
پس چهل درهم زر ابخت او کشید — بیست درهم زعفران تر از حدید
باز سی درهم ز زاج سبز و زرد — برکشید و جمله را مسحوق کرد
دیگ از مس   بنهاد خوش — بر اجاق و آتشی افروختش
پس تمام آنرا در دیگ ریخت — وانگه آن ادویه را در وی بریخت
جوش دادش تا که نیمه گشت آب — صاف کردش همچو یاقوت مذاب

الکه چون مانند خون احمر شدش — نام ماء الاحمر اصفر شدش
وانگه آن روح مطهر گشته را — جوهر پاک منور گشته را
هر دم از این آب کردش تنقیه — در نخابی و نمودش تشویه
لیک هر آبی که زد بر آتشش — زیر و بالا کرد با معجون کشش
تا نشو زد هیچ از اجزای آن — پای تا سر تشو اعضای آن
هفت وزن خویش چون نوشیده — دل ز نار تشویه گشتش کباب
هشتمین بارش دگر زان غسل — در قوام آورد مانند عسل
در مطین شیشه کردش نهان — تا کند تدبیر در احراق آن
شیشه را در ماچکی پنهان نمود — نرم نرمک ز آتش انگیخت دود
یک شبش و سی بداو آن معتدل — صبحدم دیدش چو خوبان چگل
از غوانی رنگ و مه سیما شده — پای تا سر لاله حمرا شده
چون تمام آن روح را تطهیر کرد — خویش بماء الاحمرش تخمیر کرد
باز آمد با سر تدبیر نفس — تا کند تنقیض و هم تطهیر نفس
زاج و کوگرد و زرنیخ و نمک — جمله را کوبید و در کرد از غلک
پس سه روز متصل سائیدشان — در میان سرکه با سنگ گران

چون یکی شی گشت و شد خشک آن چهار | در تنوری از سر شب تا نهار

دمبکی دادش ملایم چون جسد | پس چو روحش دم بدم تصعید کرد

روی رطل مشوی اندر دو قدح | کرد تصعیدش چو روح ذو الفرح

لیک از آن آتش بتصعید پیش | آتش این بیخ ساعت بود بیش

جوهری کامد بدستش از صعود | نصف وزن سوده قلقند فزود

هر دم از دول مقطر پس برش | کرد و سائید آن دو روز دیگرش

وانگهی خشکش نمود از آفتاب | کردش از تصعید دیگر بهره یاب

لیک جای رطل مشوی چیز کرد | اینچنین تبییض و این تدبیر کرد

چون شد از تبییض چون برف سفید | باز اندر ظرف تطهیرش کشید

ریختش بر روی دوغ ترش صاف | آنقدر که گشت بر رویش لحاف

وانگهش بر آتش بسیار نرم | جای داد و ملغمش بنمود گرم

از حرارت دوغ را چون جذب کرد | باز جام شربتش زان عذب کرد

همچنین بنمود تکرار عمل | تا که جاری گشت و ثابت با جلا

چون تمام از سعی این تدبیر کرد | نفس را تبییض و هم تطهیر کرد

روح و نفسی با جسد چون ساز کرد | با زر و سیم حل و عقد آغاز کرد

تا از آن تطهیر بدید او دگر | امتزاجی آن سه را باید کر

چار رطل از خل انگوری نخست | برکشید و کرد تقطیرش درست

پس برطلی زاج لاری برکشید | بیست درهم زعفران او در چکید

باز از زرنیخ و از شب و عقاب | کرد ده درهم ز هر یک انتخاب

بیست درهم نیز از زنگار او | برکشید و سحق بنمودش نکو

چون تمام این ادویه‌ش شد درست | جمله را آمیخت با چیز نخست

پس بجوشانیدش اندر دیگ سنگ | در دو ساعت تا که شد یک رنگ

پس نهاد از آتش آنرا بر زمین | تا شدش اخلاط جمله ته‌نشین

چون حرارت رفتش و گردید برد | با نمد از حیاتش کرد سرد

آب شفافی که شد حاصل از آن | برکشید و کرد در شیشه نهان

پس بهر صد درهم آن لعل صاف | کرد از دهنه یکی درهم مضاف

پس دو درهم جوهر نوشادرش | کان بدی همخوابه زاج خضرش

پنج درهم نیز از کلقند صاف | با سه درهم شب سفید شفاف

پس مسی را سوخت با گوگرد زرد | زان دو مثقال عراقی وزن کرد

پس سه مثقال آن ز سنگ لاجورد | برکشید و ربع آن گوگرد زرد

هر دو را با یکدگر درهم سرشت   یک بر روی گل خویش بهشت

یک شبانه روز بنمودش نهان   در میان کوره شیشه گران

باز سحقش کرد تا شد غبار   جمله را با یکدگر بنمود یار

چون درون شیشه با آن آب صاف   بعد سحق آن جمله را کرد او مضاف

شیشه را بگرفت چون مستان بکف   پس بجنبانید تا آورد کف

کاغذی بربست آنگه بر سرش   منفذی بگذاشت اصلا بر درش

بازده روزش بداد او آفتاب   آب سرخی شد چو یاقوت مذاب

لیک هر روزش ز سعی او مستدام   جنبشی میداد اندر صبح و شام

پس مکرر صاف کردش همچو میل   تا زلال شد چو آب سلسبیل

رنگ چون یاقوت احمر شد شش   نام ماء الاحمر اکبر شد شش

پس سه نفس و هفت روح و یک جسد   بر کشید و دست بر تدبیر زد

وان سه را در ظرف چینی یا زجاج   نیم ساعت داد در سحق امتزاج

پس بماء الاحمرش تخمیر کرد   در قوامش چون عسل تدبیر کرد

پس دو روزش روی تفسیده رخام   سحق کرد و کلکش ز آن آب داد

چون دو روز و شب چنین سحقش نمود   ربع وزنش ماء الاحمر پس فزود

درادم

در درون شیشه بازش جای داد   تا چهل روزش بجای حل نهاد

لیک در هر هفته بر رویش بدل   همینمود او تازه سرکین و زبل

چونکه بعد از اربعین شد حل تمام   آب شفافی شد و یاقوت فام

خواست کاندر عقد تدبیرش کند   خوش از این تدبیر اکسیرش کند

در بطین شیشه بگداختش   شیشه دیگر بسر افراشتش

چون دو شیشه کرد روی هم سوار   لب بلب آن هر دو را کرد استوار

پس بشد در وصل شان دم الغنم   با گچ و خبث الحدیدی کرد ضم

بعد شد و وصل دیگی از رمال   پر نمود و شیشه را در وی نهاد

لیک بودی شیشه زیرین نهان   در رمال و شیشه بالا عیان

دیگ را بر کوره کرد آنگه سوار   کوره را بنمود در آتش شعله بار

چون عرق بنمود در شیشه صعود   آتشش را شعله در کمتر نمود

تا بتحت از فوق آن ریزد عرق   روحش از آتش نگردد محترق

گاه کم کرد آتشش گاهی فزود   که نزولش داد و گاهی صعود

چون بکلی شد صعودش منقطع   شعله را بنمود از وی مندفع

کوره چون شد سرد و آوردش برون   همچو رب چسبیده بود و سرخ گون

پس ز تاب آفتابش عقد کرد / نسیمهای خویش از وی نقد کرد
بعد عقدش سحق بنمود روان / در بلورین حقه کردش نهان
چون زند برات و سعی و اهتمام / شد بکلی کار اکسیرش تمام
خواست کاندر طرح طرح تازه‌اش / ریز و سازد بلند آوازه‌اش
کرد با صد زهره اندر بوته یار / چار صد از فضه کامل عیار
چون بکلی هر دو را بگداخت او / باز یک بوره در آن انداخت او
پس برون آورد و صفحه ساختش / پس معرض کرد و خوش بگداختش
پس درون بوته روی کوره‌اش / وصب کرد و زد یکی از بوره‌اش
پس یکی اکسیر در نیمی ذهب / خوش بپیچید و بر آن زد بی‌تعب
پس دهان بوته را بربست زود / خوش ز سرپوش زغال و دم فزود
پس دم خود حبس کرد و دم دمید / حبس دم تا پت و پخش چون رسید
ریختش در ریجه با صد آب و تاب / آب و تابش هر چه افزون ز آفتاب
باز اندر بوته بگداختش / در میان بنجه قمر انداختش
پس برون آورد و دیدش آفتاب / همچنان افزون بود آن آب و تاب
باز بنجه فضه کامل عیار / برکشید و در گداز آتش کرد یار

باز دیدش رنگ افزونی کند / بیشتر دعوی بیچونی کند
پس صد و پنجاه دیگر از قمر / کردش افزون تا که شد همرنگ زر
کر یکی باد و زر مغشوشش یار / زان نمودی میشدی کامل عیار
زین عمل چون هشصد و پنجاه در / از یک اکسیرش مهیا شد بیر
پس بدان قانون و دستور العمل / طرح کرد اکسیر خود را بر زحل
شد هزار و هشتصد زر حاصلش / دیگر زان کیمیای کاملش
الغرض هر دم بنوعی در جهان / دادی او اکسیر سیم و زر نشان

اهل دنیا چونکه شیدای زرند / از دل و جان جمله جویای زرند
هر کجا بد هست از زرشان سراغ / جان و دل را در پیش بیارند داغ
در عبادت در عصیان روکشند / با محبت در بعد وان خو کشند
غیر زرشان نیست مطلوبا دگر / غیر زرشان نیست محبوبا دگر
چون شدند آگاه ز اکسیر زرش / جمع گردیدند خلقی در برش
تا مگر در صنعت اکسیر او / راه دریابند با تدبیر او
و آن بدی از بس لئیم و بخل کیش / داشت پنهان از همه اکسیر خویش

لیک گاهی از برای ریشخند … وانگه از زرشان بدامان میکنند
که من استادم کنون خدمت کنید … خویش را استاد این صنعت کنید
هر که او استاد را خدمت نکرد … خویش را استاد این صنعت نکرد
وان سفیهان پلید بی خرد … با هزاران اهتمام و کد ید
بر زده داما ن خدمت بر میان … بنده فرمان برش گشته بجان
هر دمش کردند نوعی خدمتی … تا مگر یابند از وی صنعتی
چون بخدمت خویش را بربستند … مجمع صنعت گری آراستند
برده بگشادند تدبیرات را … تا بطرح آرند اکسیرات را
بوتها در کورها آویختند … نقد و نسیه پس در آتش ریختند
کاینک اینک کیمیا گر می شویم … پای تا سر غرقه زر می شویم
بیخبر از مکر کار اوستاد … کیمیا شان شد چو خاکستر بباد
چون همه برباد شد اکسیرشان … حل نشد عقدی ز هر تدبیرشان
نقد و نسیه آنچه خود اندوختند … جمله را یکجا در آتش سوختند
هیچشان در دست سیم و زر نماند … کیمیا نی غیر خاکستر نماند
وز زیان کاری همه رسوا شده … پای تا سر شکل واویلا شده

آه حسرت شان ز دل مانند دود … کرده اندر کاسه گردون صعود
وز عیون چون شیشه تر آب گر … جمله را اشک ندامت کرده سر
آن یکی از کانون نفس با خرد … در صعود روح و تکلیس جسد
باکف افسوس و نکبت گشته ضم … در صلایه دستها سایان بهم
آن یک از خوناب دل در تصفیه … آن یک از سوز درون در تشویه
آن یکی از او با تعفین کرده ساز … آن یک از تحلیل رفته در گداز
آن یکی را منعقد دم در گلو … برده سر در جیب حبس الدم فرو
آن یکی را منجمد خون در مسام … کش زبان چسپیده از خشکی بکام
آن یکی را چهره در صنعت گری … گشته از اکسیر غم خاکستری
آن یکی را سینه پر اخگر شده … حاصلش از کوره خاکستر شده
آن یکی را حسرت سیم و زرش … داغ کرده سینه پر آذرش
آن یکی را فرق بر سندان غم … صفحه کرده بکف افسوس و دم
الغرض هر یک بنوعی کرده ساز … کوره اندوه رفته در گداز
چون نشد در دستشان سیم و زری … حاصل از اکسیر جز خاکستری
سیم و زر داده چو خاکستر بباد … جنگجو رفتند نزد اوستاد

تا که روحش از جسد بیرون کشند   تن قتیل نفس اندر خون کشند

سد نمودند او نفس راه گریز   پس گشودندش برخ باب ستیز

پا و سر در طوق زنجیر جفا   دستهاش بستند محکم از قفا

کورها از خشم و کین افروختند   داغها بر جسم و جانش دوختند

پس زدندش بر جگر تفسیده گاز   روح و نفسش هر دو آمد در گداز

چون که از روح و نفس در جسد   بر گلو راه نفس بنمود سد

بس زدندش چاکش شد ان بفرق   پای تا سر شد بخون خویش غرق

چون ز هر سو جوی خون جاری شدش   زخمها بر جسم و جان جاری شدش

آمد از بیم هلاکت در خروش   دیک مکاری زدش در سینه جوش

گفت کای یاران نگه دارید دست   چند میخواهید بر جانم شکست

گر شما هستید شاگردان من   دست کین کوته کنید از جان من

تا چو استادانتان استادی کنم   جمله را در صنعت استادی کنم

صنعت آرا کردم از تدبیرتان   خویش بخشم صنعت اکسیرتان

چون شما را بود خدمت ناتمام   در عمل ناپخته می‌بود و خام

زان سبب اکسیرتان برباد شد   باعث بدنامی استاد شد

باز دیگر

بار دیگر گر مرا خدمت کنید   خویش را استاد در صنعت کنید

بازشان بنمود او دلکی ز زر   برود از سر هوششان بار دگر

وان سفیهان باز در خدمت شدند   خادم استاد در صنعت شدند

کهنه و نو آنچه با خود داشتند   جمله را اندر گرو بگذاشتند

وام کردند از کسان مشت زری   صرف کردندش پی صنعتگری

صنعت ایشان چو اول شد بباد   باز گردید آن عمل با اوستاد

باز در خدمت کشید استادشان   تا دهد یکباره جان بر بادشان

چون بصنعت کردشان مشغول باز   گفتشان با حیله یاران حیله باز

که شما باشید خود مشغول کار   من روم کارم خشیش از کوهسار

چون بدین حیلت از آنجا او گریخت   جای دیگر رفت و طرح نو بریخت

باز در صنعتگری شد اوستاد   خان و مان دیگران بر باد داد

الغرض هر روزه در معموره   رفت و آتش بار شد از کوره

عالمی را سوخت از امید زر   که کنم تان همچو خود اکسیرگر

زر همی گفت و بخشید او زری   داد اکسیر و شد خاکستری

عاقبت در رشت افتادش گذار   خان رشتی را کشید اندر کنار

هر زمانی کورهٔ افروختیش / سیم و زر بیحد در آتش سوختیش
لیک گاهی واکه‌ای زر می نمود / بر امید زر دلش را می ربود
سالها میبود خان در صنعتش / بهره با بد مگر از صنعتش
بهرهٔ آخر نشد چون حاصلش / حوصله تنگ نمود اندر دلش
زجرها بنمود او را بیشمار / تا مگر از زر کشش آرد او بکار
لیک وی از بسکه بودی بخل کیش / شمهٔ ظاهر نکرد از کار خویش
سینه از زجرش اگر چه چاک بود / همچنان در خستش بی باک بود
عاقبت کردش بقصد هستی هلاک / ساختش با خنجر کین سینه چاک
وز برای عبرت دیده وران / کوره افروخت چون شیشه گران
پای تا سر ز آتشش بیداد و داد / سوخت و خاکسترش بر باد داد
وان سفیهان که بر جا واگذاشت / تخم محنت شان پی صنعت بکاشت
رفت تا از بهرشان آرد خورش / هیچ ایشان را دگر نامد به پیش
چون برون از چنگ شان مال اوفتد / خان و مان شان از پیش بر باد رفت
نقد و نسیه سوخت در تدبیرشان / مفرقی حاصل نشد ز اکسیرشان
جمله با دست تهی و قرض دار / مانده سرگردان و حیران زار زار

منفعت

منفعل از خلق و از فرزند و زن / در بدر گشتند هر یک از وطن
هیچ ظاهر شان نشد دیگر اثر / جمله گردیدند مفقود الخبر
مرد اکسیری هلاک ار شد چه باک / عالمی را کرد از آن بیدین هلاک
ایکه هستی مایل اکسیر و زر / هین چه حاصل یافت آن اکسیرگر
رو بنه اکسیر را اکسیر چیست / جز هلاکت هیچ از آن بهره نیست
این همه مفتون اکسیری چرا / از پیش در سعی و تدبیری چرا
ترک تدبیرات تدبیرت بس است / قطع اکسیرات اکسیرت بس است
هیچ صنعت چون قناعت نیز نیست / چون قناعت هیچ صنعت نیز نیست

آمدم در خلوتت مسکن کنم / دل ز نور عزلتت روشن کنم
آمدم کز منزل آب و گلت / آورم در منزل جان و دلت
آمدم کز قید دام خاکیان / سازمت آزاد چون افلاکیان
آمدم کت از صف جسمانیان / بر نشانم در صف روحانیان
آمدم کز کارگاه کثرتت / آرم اندر بارگاه وحدتت
آمدم از دهر میرانم دلت / گوشه تابوت سازم منزلت

آمدم بر همت گر زنم و جان — بخشم از موت حیات جاودان
آمدم رویت سوی معنی کنم — از صور یکباره مستغنی کنم
آمدم کز پنجنین قلاب تو — برکشایم بیک پنجم باب تو
ما بکنج عزلت اندر باد پر — سازم از خلق جهانت گوشه‌گیر
تا ز هر سوئی ترا یکسو کنم — وز دو عالم یکدل و یکرو کنم
ایکه خلوت ساز کنج عزلتی — به ز کنج دل نباشد خلوتی
گر درین خلوت ترا منزل شود — گنجهای عزلتت حاصل شود
لیک ازین خلوت بهر جانب درست — هر دری با یک بسوی کشوریست
تا نبندی تو بهر جانب درش — کی فرود آید در آن عزلت سرش
هست عزلت خود بسوی حق دری — که بهر در او فرود آرد سری
رو ببند آن بابها مسدود کن — رخ ز عزلت جانب معبود کن
تا ز هر سو روی در یکسو کنی — خویشتن را یکدل و یکرو کنی
چیست عزلت یکدل و یکرو شدن — از همه خلق جهان یکسو شدن
تا نه در خلوت بعزلت رو کنی — که بسوی حق توانی رو کنی
رو بجو در گوشه دل خلوتی — پس در آن بگزین چو مردان عزلتی

خلوت دل راست در پایه قیاس — ظاهری و باطنی پاشش حواس
پنج حس ظاهر آنرا پنج در — باز کرده در اقالیم صور
گر تواش هر پنج بشماری درست — لمس و شم و ذوق و چشم و گوش تست
پنج حس باطنی او را دگر — گشته اندر ملک معنی پنج در
وآن خیال و وهم و حس مشترک — فکر و حفظ است ار شماری یک بیک
چون ترا ده باب گردید آشکار — ظاهر و باطن بخلوتگاه یار
همچنان ده باب دیگر مختفی — هست اندر خلوت قلبت خفی
تا از آن ابواب بابی هست باز — بابها از این بابها نبود فراز
چون شود آن بابها یکباره سد — بر دل این باب مفتوح شود
گر تو این ابواب بشماری درست — حق و باطل را تمیز آید نخست
دو همین بابت چو بر دل وا شود — دل بفقر و فاقه‌ات جویا شود
سیمت جان بحث در شدت کند — چارم از دنیات پا رغبت کند
پنجمت از خلوت و عزلت همی — دست نگذارد که بردارد دمی
ششمت اندر مآل کارها — با تأمل فکر [illegible] بخشد ترا
هفتمین بنمایدت تقصیر خویش — گرچه طاعت باشدت ز اندازه بیش

هشتم از پستی بلندی بخشدت / ترک عجب و خودپسندی بایدت
پس تهم و وسواس دل زایل کند / ذکر با غفلت ترا حاصل کند
پس دوهم رو ندز هر شی خانه ات / ساز دار اشیا تهی کاشانه ات
زانکه هر شیئی که باشد جز خدا / هست غیر و بایدت کردن جدا
خانه از اغیار چون پرداختی / خلوتی از بهر عزلت ساختی
خویشتن را در حصار حق درار / منفرد شو ساز تنهائی شعار
وز حواس ظاهر و باطن تمام / رسته در کنجی نشسته صبح و شام
سر فرو بر در گریبان دلت / تا شود حل عقدهای مشکلت
عقدهائی کان ترا در دل بود / جز بعزلت حل شان مشکل بود
عزلتت چون روی در خلوت کند / صمت بخشد تا ترک صحبت کند
زانکه خاموشیت در کام و زبان / میفزاید وسعت جان و جهان
وسعتی چون گشت حاصل در دلت / حل شود آن عقدهای مشکلت
پس بباید رستنت از مردمان / همچنانکه می رمی از کژدمان
کژدمانت نیش اگر بر جان زنند / مردمان بر جان و بر ایمان زنند
خانه ایمان نخواهی گر خراب / اجتناب از خلق باید اجتناب

اجتناب کرد چون عزلت گزین / خویش را در گوشه تابوت بین
گوشه تابوت چون شد مکمنت / از نظرها محو گردد مردنت
یا ز مردن چون ترا شد همنشین / یکدمت با خلق نگذارد قرین
بل بباید همدمت صاحبدلی / وز علوم دین بهر فن کاملی
تا نماید بچه از هر خامیت / افکند بر بحر ناکامیت
پس ز صهبای نبوت گشته مست / وز ولایت جام بگرفته بدست
خوش بما را ز ورد صاف صیقلدار / پای تا سر شویدت غسال وار
از خیانتهای نفس پر غرور / ظاهر و باطن ترا سازد طهور
من چو مردم شیخ چالاکم بشست / جسم و جان را لوده پاکم بشست
این زمان خود خویشتن غسال وار / مرده میشویم بهر دم بیشمار
ظاهر و باطن ترا چون پاک شد / نفس دون مرده گشت خاک شد
عزلت آوردی و نمودی مقام / بر در خلوتگه دل صبح و شام
دل ترا در عالم بالا کشد / خویش را زاشغال جانب اعلا کشد
ز صف جسمانیان دورت کند / در صف روحانیان حورت کند
سازدت از شهربند خاکیان / شهریار کشور افلاکیان

بخشد آزادی ز بند کثرتت / آورد سر در کمند وحدتت

چون کمند وحدتت بر سر نهد / سر بزانوی تفکر بر نهد

فکرتت چون از گریبان سر زند / باید از ذکر حلقه‌ات بر در زند

زانکه ذکر صحبت ذوق عشق عزلت است / عزلت بی ذکر عین زلت است

عزلت را قشر ولی ذکر لب است / هر یکی بر جای خود اندر خور است

لب بی قشری بعالم کس ندید / زانکه لب از قشر میگردد پدید

بیضه را گر قشر نبود لب کجاست / لبش اندر قشر ماند او بجاست

همچنانکه مغز می روید ز پوست / پوست هم روییده از مغز نکوست

پسته با مغز گر روید ز خاک / گرچه بدهندش هزاران آب پاک

مغز جوزی کان نباشد پوستش / رستن اندر خاک کی نیکوستش

بل اگر کارند با هم مغز و پوست / لاجرم روئیدن از خاکش نکوست

قشر و لب در اصل یکجا هر بوند / لازم و ملزوم یکدیگر بوند

لب عزلت که ترا بخشد ثمر / تا نه با قشرش فرو گیری ببر

درگهر

لب حقیقت باشد و قشرش مجاز / از مجازش پس حقیقت گشته باز

یعنی از خلق جهان مستور و دور / خلوتی باریک و تنگ آنگه چو گور

گشته حیران کور ز تاریکیش / دل گران تا بوستان باریکیش

نه کسی را در درون آن خبر / نه کسی را از برون آن گذر

نه دران نقشی نمایان نه نگار / جز بروز و جلوه نقش نگار

نه در از دیوار و سقفش روزنه / گرچه باشد قدر سقفت سوزنه

همچو سرداب نهان زیر زمین / نه دراز آن وضعی نه آثاری مبین

طول آن ذرعین و عرضش ذرع و نیم / لیک طولش سمت قبله مستقیم

وز زمین تا سقف بین آن بمقام / وسعت و تنگیش بر قدر قیام

تا بماند از قیام و قعده باز / جسم و جانت در تعب وقت نماز

فرش آن لختی ز کهنه بوریا / لیک بیحد خل دران بوی ریا

خلوتی چون اینچنین در ساختی / وز بخور آتش معطر ساختی

پس بامر و نهی شیخ راهبر / کرده پشتیبان جامه طاهر ببر

در میمنی شو دران خلوت گزین / چون فلاطون حکیم خم نشین

واکل و شرب نیز قدر اعتدال   بلکه کمتر باید از وجه حلال
وآن بباید شیخ آرد در درت   تا نگوید هر کس و ناکس درت
رسته از هر ناکس و کس صبح و شام   گاه باشی در سجود و گه قیام
چون نشینی از قیام و از سجود   بر زبان رانی همه حمد و درود
از درود و حمد چون یابی فراغ   در دل افروزی ز نور جان چراغ
چون چراغ دل ز جان روشن شدست   خاک تن از پرتوش گلشن شدست
لاله زاری بینی اندر خویشتن   قطعهٔ خلد برینش از چمن
بر سر هر لاله مرغی نغمه ساز   از پی تسبیح و حمد بی نیاز
با نوای جمله همدستان شوی   بلبل دستان زن یزدان شوی
چیست دستان تو تسبیح و درود   لب ز تسبیحت چو آید در سرود
از سرودت پیش و کم خیل ملک   جمله دستان زن شوند اندر فلک
با ملایک چون سر و کارت فتد   پرده از رخسار اسرارت فتد
هر دمت از عالم [illegible] بگوش   آرد پیغام و الهام سروش
دل بالهامت چو مستغرق شود   پردهای احتجابت شق شود
چون نماند در میانه احتجاب   چهرهٔ مطلوب پردازد نقاب

وانچه مطلوب تو از خلوت بود   جمله حاصل اندران خلوت بود

قسم دویم خلوت معنی بود   جمله لب از قشر مستغنی بود
اربعینی چون در آن خلوت مقام   کردی و شد خلوت قشری تمام
خوش از آن در خلوت جان و دلت   گشت در عزلت صفا حاصلت
خلوتی دیگر بعزلت برگزین   بود در خلوت سرای دل نشین
تا نباشد غیر را در وی گذر   ره نیابد در صفای او کدر
باشدش چون آینه دایم صفا   جلوه گر در وی صفات کبریا
وانچه از عزلت نخستین گفتمت   گوهر لب لبابش نعمت
خوش در خلوت همه در کار بر   عمر خود مسکین درین دربار سر
یکزمان غافل مباش از کار دل   باش خلوت ساز بر دربار دل
دل حریم بارگاه شه بود   جلوه گاه نور وجه الله بود
دل بود آینه وجه اله   دل بود گنجینه آن پادشاه
گر ز غفلت زنگ این آینه است   نفس کافر دزد این گنجینه است
روز غفلت دور دار آیینه را   تا ندزدد نفس این گنجینه را

گر دمی از کار دل غافل شوی
دل بدزدد نفس و بیدل شوی

دل چو دزدید و ز دست شد برون
حاصلت نبود بجز بخت زبون

بر در بخت زبون گر ره کند
گمرهت از درگه الله کند

گمرهی گیرد چو زد دست عنان
جز هلاکت حاصلی نبود بجان

تا نسازد گمرهی جانت هلاک
آینه دل را ز غفلت ساز پاک

آینه دل را بباید صیقلی
تا ز غفلت یابدت آن صیقلا

صیقل دل نیست جز ذکر اله
وآن طلب بایدت از شیخ راه

رو بجستن شیخ راه خود بجوی
چون بجستی بر خلاف آن مپوی

زانکه در راه آن ز تو داناتر است
بر بد و نیک تو آن بیناتر است

رهنمائی چون ترا در ره کند
بر بد و نیکت همه آگه کند

هر بد و نیکی که داری در درون
چون مرض با مسهلش سازد برون

... ست و تو می باشی مریض
مسهلش را سینه باید عریض

سینه گر تنگ است مسهل کی کند
وتس عمر عزیزت تا کند

پس مرضها گرده سر در سینه است
از هجوم حرص و آز و کینه است

سینه ات گردیده زان بسیار تنگ
سدها جا کرده در وی همچو سنگ

گر نه

گر نه با پرهیز مسهلها خوری
مشکل از این سدها جان در بری

با چنین امراض مشکل سدها
آن طبیب حاذق اول احتما

گر نریزد شربتی در کام تو
پخته گردد مواد خام تو

پخته چون حاصل آید در مواد
مسهلش آسان کند دفع فساد

چون طبیب حاذق آن شیخ راه
میشناسد هر مرض بی اشتباه

گر کنی تمکین بدستش نبض را
یابد از نبضت که سینه سدها

در ریاضی سازدت خلوت نشین
بهر پرهیزت کند عزلت گزین

پس ز حب هر شبی حبها دهد
حب حب بسکه در شبها دهد

سدهای حرص و آز و کینه است
جمله باید نضج اندر سینه است

پس ز ذکر الله بخشد مسهلت
تا کند رد سدهای مشکلت

تو مریضی مسهلت ذکر خداست
گر بنوشی صحتش اندر قفاست

ذکر حق چون بر مرضها مسهل است
صیقل زنگار مرآت دل است

چون با عزلت ترا شد بر دوام
بر در خلوت سرای دل مقام

صیقلت ذکرست می باشد ضرور
تا شود ز آئینه ات زنگار دور

آمدم تا باز با قلاب ذکر   برگشایم خوش برویت باب ذکر
آمدم تا باشمت شیخ و طبیب   بخشمت از داروی صحت نصیب
آمدم کز مسهل ذکرت علاج   سازم و در صحت آرم مزاج
آمدم تا گیرمت نبض روان   یک بیک سنجم ترا امراض جان
آمدم تا دردها درمان کنم   صحت بخشم طبیب جان کنم
آمدم کز طب قانونی ذکر   بخشمت هر لحظه معجونی دگر
آمدم کز ناسوی دورت کنم   گاه ذاکر گاه مذکورت کنم
آمدم کائینه سانت دل کنم   زنگ غفلت از دلت زایل کنم
آمدم کز صیقل ذکر جلی   سازمت آئینه دل صیقلی
آمدم کز مخزن ذکر خفی   گنجها سازم بجانت مختفی
آمدم تیغ دو سر از لا اله   در کفت بسپارم اندر رزمگاه
آمدم در رزمگاه نفس دون   سازمت زان تیغ جاری رود خون
آمدم کت نفی هستیها کنم   نافی دنیا و ما فیها کنم
آمدم نقشت نمایم آنچه هست   سازمت از ما سوا اسارست
آمدم تا بخشم اسم اعظمت   با مسمایت نمایم توامت

آمدم با اسم اعظم گنجها   بخشم و برهانمت از رنجها
آمدم تا از شش قلاب باز   در شش ابوابت نمایم نغمه ساز
نغمه سازی چیست در باب شش   شش جهت را ساختن در ذکر گم
دل شود چون نغمه ساز ذکر ذات   نه جهت ماند به پیش و نه جهات
یکجهت تا دل نگردد از جهات   نیستش جایز نمودن ذکر ذات
از جهت یکباره چون عاری شود   ذکر ذاتش بیجهت جاری شود
از جهت تا ذره در دل بود   آفتاب ذکرش اندر دل بود
آیدش از گل برآید آفتاب   گر جهت یکباره بردارد حجاب
ای گرفتار جهت با صد حجاب   ذره کی یابد از آن آفتاب
از درونت کن جهتها را برون   تا بتابد نور ذکرت در درون
بیجهت گر نیکنفس ذاکر شوی   مغز دریابی بحق شاکر شوی
تا کنی بهر جهت ذکر و درود   جز زبان کاری نیاید هیچ سود
ذکر در رفع جهت باید ترا   تا رخ مذکور بنماید ترا
از جهت هر دم درون سینه ات   سدها را ابذر کبر و کینه ات
سدها در سینه داری بیشمار   مسهلی میبایدت بردن بکار

مسهل اینجا نیست جز ذکر اله … و آن بود نزد طبیب شیخ راه
رو بده از دست دامان طبیب … تا زداید خانه ذکر حبیب
از دست بهر سفوف صبحگاه … طرفه معجونی ز ذکر لا اله
و آن ز نفی غیر و از اثبات یار … کرده ترکیبش طبیب روزگار
تا ز نفیش آن مواد فاسده … یا تمامی خلطهای زایده
کان ز اخلاق ذمیمه در درون … سر ز جیب نفس آورده برون
چون مرض در سینه‌ات جا کرده‌اند … سینه‌ات را جمله ماوا کرده‌اند
آورندت در دل و جان خستگی … روح را سازند قید بستگی
نفس دون را کنندش تربیت … تا ز شهوتها کنندش تقویت
سیرت از اوصاف انسانی کنند … راغب شهوات حیوانی کنند
از جراحات علایق در دلت … زخمها سازند هر دم حاصلت
از وصال یار مهجورت کنند … در فراقش زار و رنجورت کنند
از تو آنها را همه زایل کنند … دفع امراضت همه مسهل کنند
پس ز اثبات فرو ریزد بکام … شربت صحت مدامت صبح و شام
تا بکلی سدهای تهمت … با سراسر عقده‌های شبهت

اجز

گر خیال فاسده حاصل شده … باعث افساد جان و دل شده
جمله را سازد باصلاحش علاج … باعتدال اصلیت آرد مزاج
کل شیء یرجع الی اصله دگر … پرده‌ها بردارد از پیش نظر
هر طرف بینی لقا و استوا … در سراچت با دو صد نور و ضیا
کرده است از پرتو الله نور … در سما و ارض جان و دل ظهور
وز تجلی صفات و ذات رب … شاهد روحت بصد وجد و طرب
در بر انواع حلل آراسته … پای تا سر خویش را پیراسته
و اشرقت الارض بنور ربها … بشنوی هر دم زبان کبریا
و ارض استعداد نفس خویشتن … مقتبس بینی ز نور ذوالمنن
کرده ظلمات علایق نفس را … از ظهور حق مبدل با ضیا
آید از تبدیل ارضت در نظر … آسمان دیگر و ارض دگر
نی غلط گفتم سما و ارض چیست … جز بروز واحد القهار نیست
واحد و قهار چون آرد ظهور … ظلمتی دیگر نه بینی غیر نور
نور آید ظلمتت پنهان شود … ظلمت و نورت همه یکسان شود
نور ذکرت سینه سازد صیقلی … زان رخ مذکور گردد منجلی

جوش دیگر باده‌ات در خم زند / فاذکرونی سر ز اذکرکم زند
ذاکری بودی شدی مذکور تو / شاکری بودی شدی مشکور تو
ذاکر و مذکور چون گردد یکی / صحتی زین سه بیابی بی‌شکی

آنکه حق را بنده فرمان‌برست / دل بذکر حق مدامش ازبرست
وانکه ذاکر نیست او نبود مطیع / عاصی است و رد درگاه رفیع
دل که با ذکرش نباشد اشتغال / نیستش نوری بجز رنگ ضلال
دل که از ذکر خدا شد صیقلی / گرددش نور هدایت منجلی
گر نه چون عاصیان گم کرده راه / ره مده در دل بجز ذکر اله
یک نفس از ذکر اگر غافل شوی / گم کنی راه و پریشان دل شوی
ذکر و غفلت را بسنجه بالمآل / آن هدایت باشد این یکسر ضلال
رو بر از غفلت و چون ذاکران / کن مطیع دل بذکر حق زبان
لب مجنبان هیچ بی ایمای دل / کن زبان را طوطی گویای دل
دل که هست آن قبله از بهر زبان / سوی ایمان و رضا دارش عنان
جنبش دل در رضای حق سپار / ده بایمانش ز اطمینان قرار

حق که آگاه است از اطوار دل / نیست پوشیده برش اسرار دل
دل مجرد ساز از هر ساز و برگ / همچنانکه بایدت در وقت مرگ
وز شمار روز محشر یاد کن / دل ز قید بیش و کم آزاد کن
ز اشتغال غیر حق بردار دل / جز بتکلیف خدا مگذار دل
بر وعید و وعده حق درنگر / وز وعید و وعده خود درگذر
یکسر مو با خلاف حق مکن / با خلافش خویش را ملحق مکن
دل ز آب حزن و خوف ار شوی / پس زبان بگشا و ذکر حق بگوی
کن بیادش شاد تا شادت کند / بیشتر از یاد تو یادت کند
یاد تو هست ار لذیذ و نیست کم / لیک یاد حق الذ است و اتم
یاد حق چون در دلت آرد خشوع / هم شکست نفس بخشد هم خضوع
در خضوعت نیز افزاید حیا / بی‌شمر یابی کرمهای خدا
گرچه نبود هیچ در یادت کسی / لیک میدان بیش یاد حق بسی
تا نگردد حاصلت عجب و ریا / سد نگردد بر تو باب کبریا
ذاکری کان عجب ورزد در عمل / هیچ از جنبش نزاید جز خلل
طاعتش را چون خلل در پی بود / رو بدرگاه قبولش کی بود

گر تو مرد حق پرست و ذاکری دایمش در ذکر و نعمت شاکری

ره مده بر خویشتن عجب و غرور تا نگردی از بساط قرب دور

بود شیطان ذاکر حق سالها میفزود از ذاکریش حالها

عجب چون آورد از جهد بیش سوده شد بر خاک لعنت پیش

گر بذکر حق بلندی بایدت ترک عجب و خودپسندی بایدت

هرچه ذکرش بیش می شد مصطفی همچنان میگفت لا احصی ثنا

ذکر حق چون طوق شد در گردنت هرچه گوئی نفی باید کردنت

زانکه تا نفیت نیفرازد علم در ره اثبات نتوان زد قدم

معرفت را مصطفی چون داد داد در مقام ما عرفناک ایستاد

داد ذکر از باید داد داد جان نفی ذکر اثبات ذکر است این بدان

هرچه خواهم این سخن کوته کنم لب ببندم در خموشی ره کنم

باده ذکرم زند در سینه جوش آردم مستانه در جوش و خروش

دل مرا چون شیشه ذکرش باده است جانم از این باده مست افتاده است

جام هشیاریم از دست اوفتاد جان چو از این باده ام مست اوفتاد

جام هشیاری چرا افتادم از دست در کف مستی عنان دادم ز دست

چون بدادم در کف مستی عنان میکشد مستانه ام در ذکر جان

ذکر جان مستانه گر گویم چه غم جرم مستان کس نیارد در قلم

گر خطائی سر زند از من مگیر زانکه عفو از تست باشد ناگزیر

گر تو هم مستانه ذکر جان کنی مشکل روز شمار آسان کنی

هر که او مستانه گوید ذکر جان جا دهندش بی شمار اندر جنان

گفت پیغمبر که ذکر لا اله هست مفتاح جنان بی اشتباه

جان و دل با ذکر حق انباز کن باب جنت را کلیدی ساز کن

دل ز هر اندیشه خالی نمای تا لبالب گردد از ذکر خدای

شیشه دل جای اندیشه مکن جز می ذکر اندرین شیشه مکن

راز ذکر و الله کثیرا گوش کن جرعه از ذکر هر دم نوش کن

آنکه بهر باده در جمیا زده هستیش این باده را اندازه

هرچه از این باده در جانت شود باز جام دیگر انعامت شود

نیست فانی این می باقی بود باقیش در بزم جان ساقی بود

گر بقا جوئی می باقی طلب می بنوش و طلعت ساقی طلب

ساقی ار نبود میی در کار نیست هیچ می همچون می دیدار نیست

می برای دیدن ساقی بود / خاصه آن ساقی که خود باقی بود
ساقیم باقی رباقی میدهد / چون ننوشم می که ساقی میدهد
سکه لبریز از می باقیستم / جاودان مست می ساقیستم
ساقیم هر دم ز انعامی دگر / ریزد اندر کام جان جامی دگر
تا لبالب جامم از می کرده است / ور دجانم ذکر الحی کرده است
ذکر الحی چون حیاتم تازه کرد / باده ام در جام بی اندازه کرد
باده ذکرم چو بی اندازه گشت / خوش سر مستیم از حد درگذشت
مستیم را شد چو خوش از حد فزون / سوی اسم اعظم شد رهنمون
ره چو سوی اسم اعظم یافتم / پرده اسمارهم بشکافتم
چون نماندم هیچ از اسما پرده / ساز کردم از مسمی پرده
تا ازین پرده نقاب از صفات / نغمه سازیها کنم در ذکر ذات
ذکر ذات از هرچه گویم برتر است / در صفت تاج علوش بر سر است
هیچ اسمی را بجز اسم الله / نیست سوی قلب آن ذکر راه
حیث غیبا آورده خلخال ندا / تا نهد مانند وحی آنرا بپا
ذکر ذات از تعمیه کردم عیان / گرچه در صد پرده میباشد نهان

کرده

گر تو صد ره رخش دانش پی کنی / حل عقد این معما کی کنی
از توجه تا نگردی پرده در / وجه این معنی نگردد جلوه گر

آمدم تا از توجه دیگرست / آورم قلاب و بگشایم درست
آمدم تا از توجه هر زمان / معنیت از صورتی سازم عیان
آمدم با معنیت ملحق کنم / صورتت را معنی مطلق کنم
آمدم تا از صور برهانمت / صورت معنی بدل بنشانمت
آمدم کز قید صورتها همه / وارهانم سازمت معنا همه
محفل بی صورتی آرایمت / صورت بی صورتی بنمایمت
آمدم کز خسمت آرم سوی جان / تا بچشم جان ببینی روی جان
آمدم تا ورد جانت لا کنم / همدمت با شاه الا کنم
آمدم کز نشاه الله نور / سازمت مستغنی از غیب و حضور
آمدم تا دل بجانان بسپارمت / خود ز دل جام جهان بین آرمت
آمدم تا چشم دل بگشایمت / صورت معنی عیان بنمایمت
آمدم تا بندم از غیرت بصر / صورت جانانت آرم در نظر

آمدم تا یار سازم همدمت / دیده بر بندم ز هر نامحرمت

آمدم رویت سوی جانان کنم / نفس حیوانیت را بیجان کنم

آمدم راهی بجانان بخشمت / هر نفس از وصل او جان بخشمت

آمدم تا مشکلت آسان کنم / هم دهم جانت همت بیجان کنم

آمدم کز صورتت بیرون کنم / بر بت بی صورتت مفتون کنم

آمدم کازاد از قید صور / سازمت با صورتی را جلوه گر

تا ببینی نقش صورت آفرین / گشته بی صورت بصورتها قرین

آمدم کت باب هشتم وا کنم / از دو عالم رخ سوی یکتا کنم

آمدم تا از توجه در دلت / وجه وجه الله نمایم حاصلت

چون توجه روی آرد سوی تو / جز بوجه الله نیارد روی تو

تا نماند پرده هیچ از شق / ظاهر و باطن نبینی غیر حق

همچنانکه روی وقت مردنت / باید از هر سو بیکسو کردنت

نیز هنگام توجه بیشکی / روی باید کردنت سوی یکی

از همه باید بکلی رستنت / از دو عالم با یکی پیوستنت

ترک کردن جمله مطلوبات را / قطع کردن جنب محبوبات را

جز یکی دل از همه برداشتن / هیچ مقصودی بدل نگذاشتن

از چه و چون جمله بیرون آمدن / بی چه و چون سوی بیچون آمدن

کز مقام انبیا و اولیا / جمله بنمایند پشت بر بلا

باید ستار جمله قطع التفات / وز توجه روی آوردن بذات

زین توجه گر دمی غافل شوی / حق نیابد جانب باطل شوی

چون توجه سر زد از جان جنید / گردش آزاد و نماندش هیچ قید

گفت صدیقی اگر در عمر خویش / جز توجه هیچ نندیشد به پیش

دایم از تحقیق میریزد بجام / بر طریق حق زند از صدق گام

طرفة العینی اگر ماند ز راه / تا بدش روی توجه از اله

آنچه در ایام عمرش از کمال / گشته حاصل از بساط کشف و حال

ز رکفش یکبارگی بیرون شود / محتجب از درگه بیچون شود

تیره سازد ظلمت غفلت دلش / جز زیان سودی نگردد حاصلش

هان مشو غافل دمی از کار خویش / تا نگردی محتجب از یار خویش

از گریبان توجه سر بر آر / شو مراقب از پی دیدار یار

دیده از دیدار هر غیری بپوش / جز پی دیدار یار خود مکوش

باش بی‌صورت بدل صورت‌نگار — صورت با صورتا صورت‌نگار
صورت بی‌صورتا چون در دلست — گشته از صورت‌نگاری حاصلست
چشم دل بگشا و وجه الله بین — روشن از وجهش دل آگاه بین
ره مده در خلوت دل یاد غیر — تا نگردد کعبه جان تو دیر
نقش غیر از تخته دل برتراش — نقش حق بین چند باشی بت‌تراش
تا کشی بر تخته دل نقش غیر — بت‌تراشی همچو آزر سوی دیر
بت‌شکن میباش تا همچون خلیل — بیت دل گردد ز ایت جلیل
کعبه الله است دل دیرش مساز — بیش ازین بتخانه از غیرش مساز
بت‌پرستی گر بدیرت آرزوست — وجه حق در دل نه و دیر نکوست
انچنان بت در چنین دیری بس است — وین نه جای هر کس و هر ناکس است
هر که را سوی توجه راه نیست — ز چنین دیر و بتی آگاه نیست
از توجه تا که بگشاید دری — نخل آگاهیت بخشد بری
از توجه گر دلت آگه شود — جلوه‌گاه حسن وجه الله شود
از توجه دور گردد غفلتت — از توجه نور گردد ظلمتت
از توجه دل چو یابد روشنی — گردد اندر گلشن جان گلشنی

گلش

کاش جان چیست کوی وصل یار — آبشارش دیده‌های اشکبار
از توجه جان بجانان میرسد — درد با درمان بدرمان میرسد
درد با درمان چه باشد هجر دوست — کش وصال دوست درمان نکوست
از توجه عاشق مهجور زار — در کف آرد دامن وصل نگار
از توجه نیست گردد هستیت — تا که باشد بلندی پستیت
از توجه جسم و جانت لا شود — لا چو گردد همدم الا شود
از توجه صورتت معنی شود — وز صور معنیت مستغنی شود
از توجه پرده‌های احتجاب — شق شود با نازنینی بی‌حجاب
از توجه قرب حق حاصل کنی — در مقام قرب حق منزل کنی
از توجه روشنت گردد چو شمع — ظلمت و نور جهان فرق و جمع
از توجه تفرقه زایل شود — نور جمعیت بدل حاصل شود
از توجه رهروان راه دین — بی‌گمان یابند انوار یقین
از توجه کفرت ایمان میشود — نفس بی‌دینت مسلمان میشود
از توجه دیو میگردد ملک — حکم را انها نماید بر فلک
از توجه ذره گردد آفتاب — از توجه قطره میگردد سحاب

از توجه پشه عنقا می‌شود / از توجه عبد مولا می‌شود
از توجه انبیا و اولیا / منزلت جستند در نزد خدا
از توجه بود کز غرقاب نیل / کشتیش بر ساحل آمد جبرئیل
از توجه بود کز مریم بزاد / بی پدر روح الله قدسی نژاد
از توجه بود کان فخر بشر / کرد روشن در جهان شق القمر
از توجه خالق فرد وحید / کرد در یکدم دو عالم را پدید
از توجه بیقراری و سکون / یافته نه طاق گردون بیستون
از توجه شد با مر کردگار / این موالید و عناصر آشکار
از توجه مرده یابد زندگی / تا قیامت در رو پایندگی
از توجه خارها گردید گل / از توجه جزوها گردید کل
از توجه عالم و آدم تمام / قرب حق جویند دایم والسلام

آمدم کز صبر قلاب دگر / سازم و بازت کنم باب دگر
آمدم کز صبر مفتاح فرج / آرم و بگشایم ابواب درج
آمدم تا در مصایب صبر کیش / سازمت با جان زار و قلب ریش

آمدم تا بر جفا و جور یار / بخشمت صبری بجان بیقرار
آمدم کز صبر ایوبت کنم / در شکیبائی چو یعقوبت کنم
آمدم تا باز اخبارت کنم / در صبوری همچو ابرارت کنم
آمدم کز برق صبر سینه‌سوز / هر طرف اندازمت در سینه نوز
آمدم در سینه صبر اندوزمت / با چراغ تصفیه افروزمت
آمدم کت از درازی شکیب / نفس را کوته کنم دست فریب
آمدم کت از خطوط نفس دون / با شکیبائی نفس آرم برون
آمدم کز نفس دوری بخشمت / در شقتها صبوری بخشمت
آمدم کز شکوه اغیار و یار / لب فرو بندم ز صبرت استوار
آمدم کز صبر باب هشتمین / سازمت مفتوح بر قلب حزین
ای ز صبرت کشته جان علی درج / رو بخوان الصبر مفتاح الفرج
قرب حق خواهی صبوری پیشه کن / وز عجال نفس دوری پیشه کن
باش صابر غافل از صبرت مشو / رمز والله مع الصابر شنو
در مقام صبر همچون صابرین / جسم و جان را کن بمحنتها قرین
جهد کن در صبر و از اخیار باش / در جهاد نفس چون ابرار باش

قلع شهوتهای نفسانی نمای قمع لذتهای جسمانی نمای
از تعلقها تهی کن سینه را زنگ بزدا از رخ این آینه را
ده صفای قلب را از تصفیه ده جلای روح را از تجلیه
دیده از اشک روان جیحون نما سینه از زخم درون پرخون نما
عاشق شمعی برو پروانه باش طالب گنجی برو ویرانه باش
تن رها ناکرده هیچ از جان مگوی جان فدا ناکشته از جانان مگوی
دل ز کف ناهشته از دلبر مپرس این صدف نشکسته از گوهر مپرس
ترک دل گوی و بدلبر روی کن بر جفای آن ستمگر خوی کن
هرچه آید بر تو از جور و جفا مرحبا گویش بصد مهر و وفا
باش صابر در بلایا و محن گر هزارت تیغ بارد دم مزن
بر جفای خارش ار نبود شکیب در بر گل کی نشیند عندلیب
گرچه بلبل یاری گل بایدت جور خارش را تحمل بایدت
گر نهال صبر تلخ آید برت عاقبت آن بار آرد شکرت
چشم یعقوب ارچه شد از ناشکیب لیک روشن شد بدیدار حبیب
صبر اگر ایوب را کرد خسته جان یافت آخر زان حیات جاودان

صبرمحمو

صبر محمود تو اندر عبدیت در عبادت باشد و در معصیت
از عبادات رسد گر رنجها باش صابر تا بیابی گنجها
میل عصیان داردت گر بیقرار جز شکیبائی مکن هیچ اختیار
رو بهر جائی صبوری پیشه کن جز صبوری ترک هر اندیشه کن
دم مزن با غیر ز اسرار حبیب صبر کن بر جور بسیار رقیب
شکوه را انواع آمد بر سه نوع شرح هر یک گویمت بشنو بطوع
شکوه اولی ترا از در رقیب باشد از بی مهری و جور حبیب
وآن ترا بیزار از یاری کند حاصلت از یار بیزاری کند
شکوه ثانیت باشد بر حبیب از جفا و جور بسیار رقیب
شکوه ز اغیار و یارت تا بچند زین شکایتها بکلی لب ببند
وآن ترا شرک است اندر حب دوست شرک ورزی با محب کی نکوست
شکوه ثالث ز هجر و وصل یار هم بیار آید ترا ای هوشیار
وآن بمعنی عین توحید تو است در حقیقت محض تفرید تو است
گر ترا توحید باید استوار شکوه از یارت مکن در نزد یار
نی غلط گفتم ز شکوه لب ببند صابران را شکوه باشد ناپسند

گر به پیچی جورها زانداره پیش
صبر ورزو نه سر تسلیم پیش

صبر و تسلیمند با هم همعنان
گر نداری دم مزن از صابران

آمدم تا باب بنهم بگشایمت
جانب تسلیم ره بنمایمت

آمدم کز خویش بستانمت
سازمت تسلیم و مسلم خوانمت

آمدم نفس ترا اسلم کنم
وز شر و ور آن ترا سالم کنم

آمدم کت بیچه و بیچون کنم
سالمت از کید نفس دون کنم

آمدم تا از حدیث من سلم
بر زبان و دست تو قفلی نهم

آمدم کاموزمت اسلام را
رسم استحلام و استسلام را

آمدم تا زو مسلمان سازمت
در ره تسلیم قربان سازمت

آمدم تا زر دلت چون و چرا
بسترم چون مسلمین با تیغ لا

آمدم کار از گفت بیرون کنم
در طریقت بیچه و بیچون کنم

آمدم بیدار بنمازم درست
سازم از تسلیم کلا اگهت

آمدم تا بهت سازم بسته تو
منقطع سازم زبان و دست تو

تا باسلامت کنم عالم کنم
خلقت از دست و زبان سالم کنم

آمدم کز آب تسلیم ای همام
آتش حسمت کنم برد و سلام

تا مسلمانت ز دست و زبان
با سخن سالم بود شان جسم و جان

آمدم تا که ز تسلیمت کنم
شیوه تفویض تعلیمت کنم

تا نه ز تفویض باشی آگهی
کی شوی تسلیم و در یابی رهی

شیوه تسلیم از تفویض جوی
معنی تسلیم در تفویض گوی

دل ز تفویضت بخت آگاه کن
جانب تسلیم آنگه راه کن

کن مفوض کار خود با کارساز
چاره در کار رستار این کارساز

بر خدا گر واگذاری کار خویش
علیشها دریابی از اندازه بیش

همت [illegible] گردون بر شود
جز خدا از جمله عالی تر شود

شاه اقلیم ولایت مرتضی
گفت آنچه روز ثم شد از خدا

زان شدم راضی به کار خویشتن
با خدا بگذاشتم یکباره من

زانکه چون کرد آن نکوئی ز ابتدا
جز نکوئی کی کند در انتها

هر که او نیک است نیک آید از او
جز نکوئی بدنمی زاید از او

گرچه صد ره پرده پیش آورد شب
ظلمتی جز نور ناید ز آفتاب

نیک اگر خواهی تو کار خویشتن
اول و آخر درین دیر کهن

ده عنان کار دست کردگار / شیوهٔ تفویض را کن اختیار
لفظ تفویض ارچه دارد پنج حرف / لیک هر یک را بود حکمی شگرف
گر نه آن احکام دریابی نخست / کار تست از تفویض کی گردد درست
حکم حرف اولین کان تا بود / ترک تدبیرات از آن پیدا بود
حکم حرف دویمین کان هست فا / سر برارد از فنای ما سوا
حکم حرف سیمین کان واو گشت / از وفای عهد گوید سرگذشت
حکم حرف چارمین کان حرف یاست / یاس از نفس و یقین بر خداست
حکم حرف پنجمین کان هست ضاد / از ضمیر انورت آید بیاد
چون تو این احکام دریابی درست / باده تفویض اندر جام تست
رومی تفویض اندر جام کن / در پناه حق درا آرام کن

داستان آن درویش با برکت و نوا / گوسفند چند با گرگ آشنا
خویش انها را شبانی می نمود / سوی صحرا پاسبانی می نمود
چون شدی مشغول در کار نماز / روی آوردی بباب بی نیاز
[illegible] کار را بر خدای غیب دان / میشدی بر گوسفندانش شبان

روزی از آن حال واقف شد کسی / در تعجب رفت در حیرت بسی
گفت یارب زیر این چرخ کبود / گوسفند و گرگ را کی صلح بود
ناگهان از عالم غیبش بگوش / آمد آوازی که ای غافل خموش
مالک آن گوسفندان چون بما / صلح کرد و کرد کار خود رها
زان سبب کردیم در دار جهان / گرگ را بر گوسفند او شبان
رو تو هم تفویض کن درویش وار / تا نگهدار تو گردد کردگار
سوی صحرا ایست بهر پست و بلند / گرگ را سازد شبان گوسفند
دامن تفویض را از کف مده / کار خود یکباره با داور بنه
تا بهر حالی ترا یاری کند / گوسفندت را نگهداری کند
چون بکلی بر بساط کم و بیش / بر خدا کردی مفوض امر خویش
انچه پیش آید ترا زان شاد باش / غم مخور از قید غم آزاد باش
گر همه تیغ آیدت از کردگار / زیر تیغش گردن تسلیم دار
چیست تسلیم انکه با درد و داغ / در ره حق سرسپاری زیر تیغ
سرسپاری نیست جز تفویض خاص / وان به تسلیمش [illegible] اختصاص
گر کنی از دیده معنی نظر / عین تفویض است تسلیم ای پ[سر]

معنی تفویض چون دریافتی / پرده تسلیم از آن بشکافتی

کار خود یکسر نهادی با خدا / سر نمودی بیدریغ آن را فدا

پرده بردار و حدیث من سلم / بر در اسلامت افرازد علم

تا بدت نور سلامت بر روان / خیزدت زنگ ملامت از جنان

ور جفا دست و زبان کوته کنی / جانب تسلیم دایم ره کنی

جز به تسلیمت نباشد هیچ رو / دایم از تسلیم باشی چاره جو

آمدم تا باز قلاب دهم / آرم و بگشایمت تا باب دهم

آمدم تا از رضای نفس دون / در رضای حق ترا آرم برون

آمدم کز حق ترا راضی کنم / فارغ از مستقبل و ماضی کنم

آمدم یکباره در کوی فنا / سازمت تسلیم درگاه رضا

آمدم کز خود ترا فانی کنم / جاودان باقی ربانی کنم

آمدم کز موت قبل الموت جان / گیرمت بخشم حیات جاودان

آمدم تا بخشمت نور یقین / از شعاع آفتاب یوم دین

آمدم تا بیخود و محوت کنم / بیخبر از محو و از صحوت کنم

آمدم کز تو

آمدم کز تفرقه برهانمت / در مقام جمعیت بنشانمت

آمدم تا روشنت سازم چو شمع / آنچه پنهان است اندر جمع جمع

آمدم تا از درون و از برون / سازمت مطلق ز قید چند و چون

آمدم تا سوی بیچونت کشم / از چه و چون جمله بیرونت کشم

آمدم بی پرده از تار مجاز / در حقیقت سازمت قانون نواز

آمدم کز باده جام الست / تا ابد سازم ترا سرشار و مست

آمدم زان رو که شادت کنم / از غم و اندوه آزادت کنم

آمدم کازادت از هجران کنم / تازه از وصل نگارت جان کنم

آمدم ز اخیار و ابرارت کنم / جرعه نوشش از جام احرارت کنم

آمدم تا خاطر شادت دهم / شیوه آزادگان یادت دهم

آمدم تا سینه مسرورت کنم / از غم و اندوه دل دورت کنم

آمدم صبر و تحمل بخشمت / توبه و زهد و توکل بخشمت

آمدم کت از قناعت توشه / بدهم و بخشم ز عزلت گوشه

آمدم کز صیقل ذکر اله / از تنت بیرون ز زنگ اشتباه

آمدم تا در توجه آرمت / وجه وجه الله بدل بسپارمت

آمدم تفویض تعلیمت کنم   تا بحق یکباره تسلیمت کنم
آمدم زین جمله ات جامع کنم   در دلت نور ضیا ساطع کنم
زانکه آنها جمله بهر این بود   آنهمه آئینه این آئین بود
در مراتب جمله راتب باشد این   راتب جمله مراتب باشد این
جامع جمع مجامع این بود   در مجامع جمع جامع این بود
جمع جامع جامع جمع است این   بزم جمع الجمع را شمع است این
هم در درج عبودیت بود   هم مه برج ربوبیت بود
این بود نور چراغ معرفت   این بود می در ایاغ معرفت
مطلب طلاب و اخیار است این   مشرب ابرار و احرار است این
این طریق انبیا و اولیاست   این سبیل اصفیا و اتقیاست
این صراط مستقیم حق بود   هر که دارد او بحق ملحق بود
هم سروش عالم غیب است این   هم کتاب الله لاریب است این
هم بود جبریل و میکائیل جان   هم سرافیل است و عزرائیل جان
هم بگیرد جان و هم جان میدهد   هم نشان از کوی جانان میدهد
فاتح الابواب هر باب است این   در قتال نفس قلاب است این

این دهم قلاب تو باب رضاست   ابتدا و انتها و با بهاست
رو بچنگ آور تو این قلاب را   با رضا بگشای آخر باب را
پای تا سر خویش را راضی نمای   مطلق از مستقبل و ماضی نمای
دیده از مستقبل و ماضی بدوز   طایر اندیشها را پر بسوز
رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال   باش ساکن در سرای وجد و حال
آنچه پیش آید از محبوب خویش   خوان تو آنش محبوب و بنشانش بپیش
در رضا و خواهش نفست برای   در رضا و خواهش ایزد درآی
جان باحکام ازل تسلیم کن   بر دلت تفویض را تعلیم کن
ظاهر و باطن امور خویشتن   نه بدست خالق سر و علن
دست کوته ساز از تدبیر خویش   سر مپیچ از رشته تقدیر خویش
پای بیرون نه ز کوی اعتراض   ریشه اعراض برکن زانقراض
معترض بر قول و فعل دوست چند   لب ز اعراض و تعرض رو ببند
گر بگیرد جانت و گر جان دهد   ور فرستد درد و گر درمان دهد
باش راضی در رضایش سر متاب   در رضاهست در رضای او شتاب
چون رضای خویشتن بگذاشتی   در رضای دوست سر افراشتی

از تو او راضی شود هیچند و چون / وز رضای تو نخواهد شد برون

بایزید آن مست صهبای رضا / گفت بردم با رضایش سالها

این زمان او در رضای من بود / آنچه دارد از برای من برد

همچنین فرمود آن سلمان پاک / کین زمین و آسمان و آب و خاک

شش جهت با چار ارکان سربسر / آنچه پنهان است و پیدا در نظر

در رضای من همه باشد بپای / زانکه پیدا شد رضایم از خدای

زین رضا دور است دست بوالهوس / بوالهوس را نیست بر وی دسترس

تا نگردی خاک در کوی صفت / ره نیابی ذره سوی رضا

شیرمردی کان درین وادی بمرد / زنده گشت و جان به نیکوی سپرد

ور کشد رخش فراست زیر زین / هر طرف جولان کند روی زمین

سوی هر جمعی که نیکو بنگرد / از فراست سوی ایشان بنگرد

نیک و بد را در همه افعالشان / پی برد از افعال بر اعمالشان

گر بدی بیند نکوئی شان دهد / کفر گیرد در عوض ایمان دهد

کافرش خوانند و او ایمان دهد / اینچنین کفریش از ایمان به است

زانکه گر نفسی کسی احیا کند / گفته اند احیای یک دنیا کند

چون بایمان خلق را خواندهمی / نیست از تکفیر خلق او را غمی

کفر او ایمان و ایمان کفر اوست / مؤمنین را از رهت جان کفر اوست

با چنین کفریش هر کو داد دست / مؤمن خالص شد و از کفر رست

پیر کبود آن ولی عهد خویش / در ولایت زاولیای عصر پیش

پیر کبود جامع کل کمال / مجتمع در وی علوم کشف و حال

پیر کبود آن کز انوار یقین / گشته روشن در برش احکام دین

پیر کبود آنکه بر قانون شرع / باشدش احکام دین از اصل و فرع

پیر کبود آنکه جز شرع نبی / در شرایع نبود او را مطلبی

پیر کبود آنکه جز ختم رسل / نبود او را پیشوائی در سبل

پیر کبود آنکه از رب جلیل / باشدش وحی و نزول جبرئیل

پیر کبود آنکه نبود در برش / جز کتاب الله کتاب دیگرش

پیر کبود آنکه آورده بجای / سنت پیغمبر و فرض خدای

پیر کبود یار را احباب رسول / دوست دارد آل و اصحاب رسول

پیر کبود آنکه در راه طلب / کرده جان را خاک درگاه طلب

پیر کبود آنکه ز اول مطلبش / گشته محکم در شریعت مذهبش

پیر کبود آنکه در طی طریق / گشته پیر دستگیر او را رفیق

پیر کبود دست جام معرفت / بیخود از شرب مدام معرفت

پیر کبود دیده بازی از مجاز / در مقامات حقیقت نغمه ساز

پیر کبود آنکه از فردانیت / متحد گردیده از وحدانیت

پیر کبود آنکه شد عشقش چو میش / کرد فانی خویش را در شیخ خویش

پیر کبود آنکه چون آگاه شد / رسته از خود فانی فی الله شد

پیر کبود آنکه چون فانی شد او / جاودان باقی ربانی شد او

پیر کبود آن قلندر درگاه / کامد اندر ملک معنی پادشاه

پیر کبود آنکه اندر مغز و پوست / خالیش نبود رگی از یاد دوست

پیر کبود آنکه در ذات و صفات / متحد شد با صفات و ذات ذات

پیر کبود از هواها رسته / در دو عالم با خدا پیوسته

کامر و نهیش امر و نهی حق بود / زامر و نهی نفس و دین مطلق بود

کشته نفس خویش با تیغ جهاد / کنفس فارغ نباشد ز اجتهاد

قول و فعلش از غرض عاری بود / قول و فعلش حضرت باری بود

بیغرض ره سوی جانان کرده طی / بیغرض در کوی جانان برده پی

بیغرض بنموده منزلها بسی / بیغرض ره کرده در دلها بسی

بیغرض بگزیده هجر و وصل یار / بیغرض جان کرده در راهش نثار

بیغرض طلاب را هادی شده / رهنمایشان سوی هر وادی شده

زان غرضهائی که نفسانی بود / نه غرضهائی که ربانی بود

زان غرضهائی که دام ره بود / نه غرضهائی که در الله بود

آن غرض جان را کشد در حجاب / این غرض از پیش بردارد حجاب

آن غرض از نفس و این از حق بود / آن مقید باشد این مطلق بود

آن بدنیا این بعقبایت کشد / آن باسفل این باعلایت کشد

آن ترا از حب دنیا سر زند / این ز عشقش حلقها بر در زند

آن بعصیان این بطاعت آردت / آن بعذر این در طاعت آردت

آن باخلاق بدت سازد قرین / این کند اخلاق نیکت هم نشین

آن ز وصل یار مهجورت کند / دیده و دل هر دو پرنورت کند

این مطیع دست پیرت میکند / تابع آن دستگیرت می کند

آن برویت با بها بند می کند / پیر و نفس معربد می کند

این گشاید بر رخت بس بابها / تا کشد نفست از آن قلابها
اژدهای نفس تو در بحر جان / کرده جا همچون نهنگ جان‌ستان
گر از آن قلابها داری بچنگ / که برون از بحر آری این نهنگ
بحر در جوش و نهنگ بیقرار / کی توانی راند کشتی در کنار
رو تو آن قلابها آور بچنگ / کن برون از بحر جانت این نهنگ
هست چون قلابها در دست پیر / خیز و محکم دامن پیری بگیر
لیک آدابست می باید نخست / تا بچنگ آری تو دامانش درست
وان ترا باید که در آغاز کار / جو نه از اغراض نفسانی کنار
حب دنیا آنکه راس هر خطاست / در دل و جانت از آن صد ماجراست
که گرفتار ریاست کند / مستعد بس ریاست کند
گاه هست آرد در کمند مال و جاه / سرنگون از راه هستت اندازد بچاه
که ز سید و استرت بندد قطار / بگسلد چون اشتر مستت مهار
پس در آمر دانه زیر دست پیر / زیر دستش خویشتن را مرده گیر
گر بپهلو در بسر گرداندت / گر بخاک گر بخون غلطاندت
گر چشاند نوشش و در نیشت دهد / ور هزاران عقبه در پیشت نهد

ام

سر مپیچ از رشته امرش دمی / هرچه فرماید بجا آور همی
حلقه امرش چو در در گوش کن / زهر اگر بدهد چو شهدش نوش کن
دانش و علم و عمل آنچه که هست / از همه یکبارگی بردار دست
گر فلاطونی و بوسیناستی / گرچه موسی باید و بیضاستی
باش همچون طفل مکتب در برش / وانچه تعلیمت دهد کن از برش
حد خود بشناس و گستاخی مکن / با ادب می‌باش پیشش در سخن
تا نفرماید مگو حرفی مگو / تا نه بنماید رهی راهی مپو
لب مجنبان پیش او خاموش باش / هین چه گوید پای تا سر گوش باش
بر میاور هیچ بی امرش نفس / دم مزن ز اسرار رازش هیچ کس
خدمتش از صدق و از اخلاص کن / خویش را در خدمت او خاص کن
تا نگردی خاص دوری از دلش / خود نتابد پرتو نوری از دلش
خاص شو تا در دلش راهی کنی / خویش را از نورش آگاهی کنی
چون شدی آگاه ز انوار دلش / محرمت سازد باسرار دلش
محرم اسرار چون گشتی تمام / ریزدت هر دم می عشقی بجام
از شراب عشق چون مستت کند / بیخود از هر نیست هر هستت کند

چون زهست و نیست بیخود سازدت   مست عشق از عشق چون خود سازدت
بر کفت بسپار روان قلابها   جمله مفتوحت کند آن بابها
یک بیک آن با بها چون فتح کند   با رضایت عاقبت ملحق کند
در رضایت کار چون گردد تمام   هم مریدی هم مرادی والسلام

آمدم تا مست و مدهوشت کنم   از سخن یکباره خاموشت کنم
آمدم خاموشی آموزم ترا   جان ز خاموشی برافروزم ترا
آمدم تا از گفت بیرون کشم   بچه و چون سوی بیچونت کشم
آمدم تا از پی گفتار جان   بند بندت مهر خموشی بر دهان
آمدم تا در بساط بیش و کم   سازم از آدت زقید مدح و ذم
آمدم تا بندم از غیبت لبت   دل کنم مشغول بذکر یاربت
آمدم کز شکوه لب بر بندمت   دل بشکر از خاموشی در بندمت
آمدم تا خوش بختم این کتاب   با خموشیت نمایم فتح باب
گفت ختم جمله پیغمبران   کانکه شد خاموش ناجی گشت آن
گر تو خاموشی بورزی و ادب   در همه حالیت افزاید طرب

زانکه انسان از خموشی شد لسان   باشدش عالم همیشه جسم و جان
گر نه خاموشی بداد جان بسر   ای بسا جانها که در خسران رسد
تا زبان شمع بسیار شد دراز   سر رود بر بادش و جان در گداز
تا صدف در قعر بنشسته خموش   آب گوهر دار دش در سینه جوش
گر سلامت جوئی در راه نجات   جز خموشی نیست درگاه نجات
خامشی را اوچه باشد بر دو قسم   هر یکی گنجی بزیر صد طلسم
آن یکی باشد خموشی زبان   وانکه دیگر باشد خموشی جنان
آن ز حرف غیر بگسستن بود   این ز یاد غیر وارستن بود
آن ز حرف غیر بر بندد زبان   این برد یادش بکلی از جنان
هر که نام غیر نارد بر زبان   جز نگنجد بیند آن طی اللسان
وانکه دل از یاد غیرش بار رست   صد تجلی آیدش در دل نشست
رو زبان و دل بکلی بسته دار   از حدیث غیر و مگشا یاد یار
ورنه شیطان لعین و آهت زند   ره از آن گفتار بیگاهت زند
از زبان و دل هر آنکو شد خموش   دیو گیرد زو ز پیشش همچو موش
در خموشی گنجها باشد نهان   هر یکی خوشتر ز صد ملک جهان

باش خاموش تا بیابی گنجها   ورنه از گفتار بنماید رنجها

گر خموشی پیشه‌ات گردد مدام   از زبانت یار میگوید کلام

من خموش و یار اندر گفتگوست   این نه من میگویم این گفتار اوست

یار من چون عزم در گفتار کرد   از زبانم کشف این اسرار کرد

من نگفتم یار گفت این گفتمت   گوهر اسرار بنگر سفتمت

این زمانم یار می بندد زبان   تا کجا بازم کند رطب اللسان

منت ایزد را که در دار السلام

شد چو خلدم جنت ثانی تمام

بسم الله الرحمن الرحیم

باز شهباز سخن پرواز کرد — صید کردن سوی دشت آغاز کرد

طایران دشت معنی صید اوست — رشتهٔ الفاظ دام و قید اوست

گر نه از الفاظ قید افکن شود — کی تواند خویش صید افکن شود

معنی مطلق نبودش صورتی — جنبشی داد و نمودش صورتی

صورتی چون کرد از وی آشکار — نقطه‌اش خواند و نمودش پایدار

هر زمانش جنبشی دیگر فزود — از حروفش کسوتی در بر نمود

حرفها را بسته ترتیب کرد — صورت الفاظ از آن ترکیب کرد

پس ز هر لفظی هزاران دام و قید — گسترید و دام معنی کرد صید

مرحبا شهباز خوش پرواز من — حبذا صیاد صید انداز من

آفرین ای شاهباز دست شاه — کامدت دشت معانی صیدگاه

چون تو شهبازی و صیادی کجاست — چون تو لاقیدی و آزادی کجاست

گرچه از الفاظ داری قیدها — ز معانی هر دم آری صیدها

لیک خود صیاد لاقید آمدی — قید ننهاده به صید آمدی

طایر معنی که آن صید تو است — پای بست حلقهٔ قید تو است

چون مجرد ماند اندر وصل خویش — هم مجرد آیدش صیاد پیش

گر نه از بال تجرد بر پری — زان مجرد صید کی یابی بری

چون ترا بال تجرد داده‌اند — از مجرد صید تو ننهاده‌اند

شهپر تجرید بگشا صید کن — عالمی را هیچ خود لاقید کن

جان من یکسان صید فتراک توست — بستهٔ فتراک ادراک تو است

گرچه از ادراک هر سو بالها — بهر صیدت گسترانند سالها

ز تو هرگز صورتی ظاهر ندید — غیر معنی هیچ در خاطر ندید

خاطر از این معنیش چون سالک گشت — صید معنی کرد و خوش صیاد گشت

جانش صید معانی می کند — کشف اسرار نهانی می کند

گشته هم پرواز شهباز سخن — تا کند صیدی به پرواز سخن

صید او چبود معانی شگرف — جلوه پیرا در لباس صوت و حرف

صوت و حرفی گرچه اندر کار نیست — لیک آنهم خالی از اسرار نیست

اهل صورت چون ز معنی غافلند / دل بصورت بسته از جان مایلند
قید صورت تا نباشد در میان / معنی مطلق بگردد شان عیان
شاهد معنی با ظهار صور / در لباس حرف آید جلوه گر
گر نه حرف و صوت اندر کار بود / صد هزارم معنی و اسرار بود
گو نه حرف بد در این دریای ژرف / داد معنی داد می با صوت و حرف
حرف بس تنگ است و معنی بیکران / داد آن از حرف کی دادن توان
حرف باشد ذره معنی آفتاب / ذره پیش آفتابش نیست تاب
حرف باشد قطره معنی قلزم است / قطره با پیدائی قلزم کم است
قلزم معنی است بحد و کران / بیکران را کی توان دادن نشان
بحر معنی را کرانه کس ندید / غیر نام از آن نشانی کس ندید
در سبوئی گر نگنجد بحر ژرف / ظرف معنی هم نداند گشت حرف
هر قدر گز بحر گنجد در سبو / حرف را معنی نگنجد اندرو
قطره گر در بحر ناپیداستی / لیکنش کیفیت از دریاستی
قطره گر نوش از دریا کنی / طعم و خاصیت ورا پیدا کنی
طعم و خاصیت چو دانستی بدان / جمله یک آبست بحر بیکران

مطلب از دریا

مطلب از دریا ترا چون هست آب / قطره هم آبست از آن رخ متاب
قطره از بحر معنی نوش کن / این سخن را همچو در در گوش کن
این سخن از حرف مستغنی بود / این سخن از عالم معنی بود
این سخن یکقطره زان دریاستی / این سخن خود قلزم معناستی
این سخن از یارم آید بر زبان / زین سخن کردم دگر رطب اللسان
این سخن خود یار می گوید بمن / من که باشم تا که خود گویم سخن
گر تو لا حول و لا را خوانده / اندرین معنی چرا درمانده
حول و قوه چون همه از یار شد / لاجرم از یار این گفتار شد
این نه بهتان و حلول است ای فضول / وحدت صرف است بگذر از حلول
محو یارم من حلولی نیستم / چون تو مملو از فضولی نیستم
گفت یارم هر که او یار من است / عاشق زار و دل افگار من است
منهم او را عاشقم لیک از خفاش / خون بریزم خویش بدهم خونبهاش
من چو جان در باختم در عشق دوست / نیستم جز دوست اندر مغز و پوست
هر چه گویم دوست میگوید بمن / دوست شو چون دوست چون گوید نغز
از کلام دوست چون جمله نخست / گشت با جلد دویم نقش درست

باز قانون سخن را ساز کرد نظم جلد سیمین آغاز کرد
نظم جلد سیمین از من بدان زانکه از یار است شرح و نظم آن
جلد سیم سیمین جنت بود هر چه میخواهی درین جنت بود
زانکه باشد جنت عشاق این هست از جنات دیگر طاق این
این بهشت وصل دلدار من است خرمی بخش دل زار من است
پای تا سر چون گل روی نگار هست خرم از بهار وصل یار
صد هزارش سنبل و نسرین بود صد هزارش لاله رنگین بود
صد هزارش گلبن رعناستی صد هزارش بلبل شیداستی
عقل دور اندیش دور است از برش عشق شور انگیز خفته بر درش
هر کرا از عشق شوری در سر است یار جویان حلقه کوبش بر در است

این کتاب واردات غیبی است انتخاب دفتر لاریبی است
این مثال از امر اعلی میرسد پست مشمارش ز بالا میرسد
این بود توقیع سلطان ودود کامده از غیب در ملک شهود
آنچه مسطور است در لوح و قلم هست روشن در سواد این رقم

این رقم سر دفتر هر دفتریست منشی دیوان غیبش دفتریست
دفتری چون نام این دفتر نوشت دفتر عشاق گشتش سرنوشت
زیر هر حرفی که در این دفتر است صد هزاران کنز معنی مضمر است
زانکه هر حرفیش از ام الکتاب دفتری باشد سراسر انتخاب
سطرهایش کامده سوی نعیم شاهراهی چون صراط مستقیم
هر یکی باشد بصد نور و ضیا بر سپهر عدل خط استوا
اهل وحدت راست در هر نظر نقطه توحید زین خط جلوه گر
دفتر عشق است این بازیچه نیست نقش کونین از سوادش نقطه ایست
نقطهائی کز خط این دفتر است هر یکی نقش جهانی دیگر است
بس جهانها هست بیرون زین جهان جمله زیک نقطه پیدا و نهان

حق نخستین نقطه ایجاد کرد جنبشی داد و خطی بنیاد کرد
باز از آن خط جنبشی ظاهر بود سطحی از آن جنبش آمد در وجود
جنبشی دیگر ز سطح افراخت سر جسمی از وی گشت هر سو جلوه گر
خط و سطح و جسم چون شد برقرار طول و عرض و عمق گردید آشکار

این همه چون جمع شد با یکدگر / شد از آن نقش جهانی جلوه گر
تو جهان را نقطه نقطه فرض کن / جنبش هر نقطه بر دل عرض کن
بنگر از هر نقطه خطی آشکار / هر خطی را سطح و جسمی بر کنار
پس ز هر جسمی جهانی جلوه گر / همین بطول و عرض و عمق بیشتر
همچنین از هر جهانی آشکار / نقطها بین و جهانی بیشمار
تا قیامت بر نگرداند ورق / نقطها بین در تزاید زین نسق
چون قیامت پرده بردارد ز پیش / جمله برگردند سوی اصل خویش
اصل ایشان نقطه اول که بود / مطلع دیباچه غیب و شهود
جمله سویش راجع و جویا شوند / محو رویش گشته ناپیدا شوند
ناگهان آنهم بخیزد ز میان / نه از آن نامی بماند نه نشان
جسم و سطح و خط و نقطه آنچه هست / جلوه گر با اینهمه بالا و پست
جمله را در پیش قهاری حق / نقش هستی محو گردد از ورق
زانکه جمله فانی و باقی است او / کل شیء هالک الا وجهه
وجه حق را چون بقای سرمد است / جلوهای حسن او هم بیحد است
آنچه بینی آشکار از هست و نیست / از کتاب حسن و حسنش نقطه ایست

نقطها دارد کتابش بیحساب / هر یکی عنوان طراز صد کتاب
لیک از آن دفتر سر و علن / نقطه عشق نتوان یافتن
عشق اگر یک نقطه آموزد ترا / صد کتاب از حسن اندوزد ترا
نقطه از عشق بگرفته سبق / که شناسی حرف حسنش از ورق
این ورق بگذار اکنون بر کران / دفتری از عشق آور در بیان

ای محبت را بجان جویا شده / در پی محبوب جان پویا شده
تو ز هستی خود نا کرده پی / ز سمت این ره نگردد هیچ طی
سر بیفکن پای اندر راه نه / بی سر و پا سر بدین درگاه نه
رهروانی کز ره آگاه آمدند / بی سر و پا اندرین راه آمدند
قطع این ره کار سرباران بود / هر که قطعش کرد سرباز آن بود
رو برون کن ز سرت سودای کج / بر سر این راه بی غوغای سر
چون ز سر سودای سرگشتن برون / شور سربازیت در ره شد فزون
چار وادی در محبت بر بکار / زانکه القاب حروفش هم چهار
گرچه القاب محبت بیحد است / هر محبی را هزارش مقصد است

لیک راس جمله چون چار آمده / پایه سند که بار آمده

پادشاه حسن را در مملکت / جز محبت نیست تخت سلطنت

تا بنا شد چار پایه زیر تخت / کی بپا لایش کشا در حنت

چون محبت تخت شاه آمد نخست / چار پایه شد زالفاتش درست

وان ز عشاق بی برگ و نوا / حب و ود و دست و دد کز عشق و هوا

پابها هر یک درین ره وادی است / هر قدم شان ماتمی و شادی است

ماتمش چبود سر افشاندن براه / شادیش قرب و قبول پادشاه

در دم اول بی خود گفته / این زمان در بستر لا خفته

کاروان رفت و بمقصد در رسید / تو چنان در خواب و مقصد ناپدید

خفته کی دیدی بمقصد پی برد / بل مگر گرگیش آید پی برد

آخر ای خفته دمی بیدار شو / گرگت اندر پی نگر هشیار شو

پیش ازین کین گرگ در خونت کشد / بر درد از راه بیرونت کشد

چاره خیز و بکار خویش کن / ورنه دل با داغ حسرت ریش کن

چیست حسرت ره نبردن سوی حق / گرگت از هم بردریدن مغرور است

گرگ چبود در حقیقت گرگ اجل / کان بمقصد میرسد چند عجل

چون

چون ترا گرگ اجل آمد به پیش / گر نخواهی جان ز حسرت ریش ریش

خیز و قصد وادی مطلوب کن / خویش را خاک ره محبوب کن

پای از سر ساز و راه خویش گیر / چار وادی محبت پیش گیر

هین ز هر وادی دو خطوه جلوه گر / جمله اندر حسن و شفقت جلوه گر

آنکه با تحسینه عمری بسر / برده در تیره که شام و سحر

روز خود را تیره چون شب کرده / از مقام خفتگیت گرده

هیچ در دل نور بیداریت نیست / هیچ در سر شور هشیاریت نیست

خو بظلمت کرده چون موش کور / هیچ نگشائی نظر بر روی نور

صبح صادق میدمد بیدار شو / نور جاذب میرسد هشیار شو

چند باشی خفته بر بالین ناز / سر بر آور از گریبان نیاز

رخ فروشو از غبار خفتگی / از سرت بیرون کن این آشفتگی

دیده از خوناب دل نمناک کن / از جبین گرد کسالت پاک کن

پای بیرون نه ازین ظلمت سرای / یوسفی یوسف ز چه آخر برای

هین ز هر سو رفت هزاران قافله / مانده در ره بیزوال و راحله

چنگ بر دامان شه راه زن   توشه گیر و قدم در راه زن
وادی حیرت است این مهلش نگر   مانده سرگردان بر آتش چرخ سر
ای بسا تن گز مغیلان هلاک   اندرین وادی فتاده چاک چاک
هیچ ره رو گامی از وی طی نکرد   تا نگیت جان بصد جا پی نکرد
صد هزارش کاروان در ره بمرد   وین بیابان را بیابان کس نبرد
ریگ این صحرا مگر کوه بلاست   کش بهر گامی هزاران مبتلاست
نی غلط گفتم بروی بکه گر   او فتاده خستگان را پا و سر
جان پاکان بس درین ره گشته خاک   خیز و از خاشاک و خاکش جان پاک
هین بنادانی مرو آهسته رو   این عجاله چیست آهسته رو
اسب تازی گر دو تک رفت از شتاب   رفتش از تن آن توانائی و تاب
ناقه از آهستگی در روز و شب   ره همی پیماید اما بی تعب
پختگان کین راه را پیموده اند   هر قدم سر در سجودی بوده اند
سر بنه در سجده و بردار گام   ورنه پروان کن ز سر سودای خام
این ره حیرت جز با سر مپوی   پیسرو با روز با دو سر بگوی
وادی ایمن درین ره منزل است   روشن است از پرتوش هر جا دل است

چون کلیم الله درین وادی رسید   وصف حب بود آنچه او گفت و شنید
موجد کل کین جهان ایجاد کرد   خلقت هر شی ز حب بنیاد کرد
گنج پنهان بود پیدایش خواست   خلقت از بهر شناسایش خواست
حسن را آئینها در جیب بود   صورت اعیان همه در غیب بود
حب برون آوردش آئینه ز جیب   گرد ظاهر جلوه اعیان ز غیب
حب بود آئینه رخسار حسن   حب بود گنجینه اسرار حسن
حب فروزان اختر برج صفات   حب درخشان گوهر درج ذات
حب صفا اندوز بزم دل بود   شمع جان افروز این محفل بود
حب اگر نورش بدل تابان شود   مشکلات دل همه آسان شود
حب برون اغیار را از دل کند   تا که دلدار آید و منزل کند
حب چه باشد دل بدلبر دوختن   دیده از هر دو جهان بر دوختن
حب چه باشد ماتم و شادی دل   هم گرفتاری و آزادی دل
حب چه باشد سینه کردن چاک چاک   خون دل از دیده باریدن بخاک
حب چه باشد دیده جیحون ساختن   دل ز حسرت لجه خون ساختن
حب چه باشد اول زاری دل   ابتدای رنج و بیماری دل

حب چه باشد شمع مهر افروختن / داغ حسرت بر دل جان سوختن

حب چه باشد واله و مجنون شدن / بر رخ لیلا دشان مفتون شدن

حب چه باشد رستن از ناموس و ننگ / شیشهٔ ناموس بشکستن بسنگ

حب چه باشد جان و تن کردن نثار / هر نفس مردن بخاک کوی یار

حب چه باشد دل تهی کردن ز غیر / نه حرم جز یار دانستن نه دیر

حب چه باشد آتش اندر جان زدن / دست جان بر دامن جانان زدن

حب چه باشد جان بجانان باختن / با غم و دردش بجان در ساختن

حب چه باشد سوز و ساز عاشقان / مایهٔ عجز و نیاز عاشقان

حب چه باشد آنکه جز محبوب خویش / هیچ نندیشی بدل مطلوب خویش

حب محبان را نخستین وادیست / وادیی کان قطعش از آزادیست

گر نه اول دم ز آزادی زنی / کی قدم در طی این وادی زنی

ای گرفتار محبت شاد باش / غیر محبوب از همه آزاد باش

بند بگسل از علایق دم مزن / لب فرو بند از عوایق دم مزن

بیخ بر کن ریشهٔ اغراض را / شاخ بشکن نخلهٔ اعراض را

دل تهی کن از کدورات غرض / جوهر است آن پاک دارش از عرض

آینه تا عارضش زنگی بود / کی ز نور عارضش رنگی بود

چون عرض برخیزد و یابد صفا / لاجرم بپذیرد انوار لقا

جوهر دل را عرض چون دور شد / زنگ رفت و آینه پر نور شد

آن صفایی که در آن حجاب بود / جلوهٔ محبوب را قابل بود

حب همانست و جز آن نبود یقین / گر محبی چشم بگشا و ببین

ای فتاده بیخبر از گوش و هوش / هیچ بر راه خبر ننهاده گوش

نه ز وحیت نور الهامی بدل / نه ز یارت شور پیغامی بدل

نه خبر از حس با تمکین ترا / نه گذر در کوی مهر و کین ترا

بیخبر از وحی و الهام و سروش / کرده جهلت پنبهٔ غفلت بگوش

چون بهایم در پی آب و علف / عمر خود کردی بنادانی تلف

کن تفکر ای اخ ای اعمی دمی / جنس حیوانی و یا که نوع آدمی

آدمی را درک و هوشی لازم است / بر پیام دوست گوشی لازم است

ورنه حیوانا که نرد و رده است / صد درج از آدم نادان به است

زانکه آن بیچاره بارت می‌کشد / با تن مجروح خارت می‌کشد

وین ز نادانی ترا هر دم بدل   می نهد بار و نمی گردد خجل
نیستی آخر تو حیوان آدمی   نیست این شیوه شرط آدمی
گر نه آدم آن خر مزدور باش   بار میکش دایم و رنجور باش
ور نه علم و دانشی در پیش گیر   ترک نادانی و جهل خویش گیر
گوش دل بگشا که الهام آمدست   از سروش غیب پیغام آمدست
این سلام دوست با وحی جلیل   هاتف آرد در بر تو یا جبرئیل
وحی جبریل از برای انبیاست   هاتف و الهام بهر اولیاست
زین خبر عالم پر و تو بیخبر   زین خبر گر باز بود گوش تو کر
جبرئیل و وحی و الهام و سروش   جمله نبود گذرگاهی چو گوش
چون ترا گوش است کر ای بیخبر   زین خبرها زان رو نمی یابی خبر
ور نه عالم پر ازین صوت و صداست   هاتف و جبریل را هر دم نداست
این کری زانکه در گوش تو هست   پنبه غفلت که سد محرمی است
پنبه بیرون کن رهی بگشا بگوش   بشنو از هر گوشه آواز سروش
در بر آنان کزین سر واقفند   جمله عالم جبرئیل و هاتفند
ذره ها بین گشته در هر بام و کوی   آفتاب حسن را تسبیح گوی

قطرها

قطرها هم چشم تهلیل سنج   در محیط حسن با اندوه و رنج
چه چه کبک و نوای عندلیب   نیست جز اخبار حسن دلفریب
دیده آخر باز کن بگشای گوش   بین جهانی زین خبر اندر خروش
شور سرمستان و ذکر ذاکران   جوش میخواران و شکر شاکران
ناله قمری و افغان هزار   خنده گل گریه ابر بهار
نغمه بربط نوای چنگ و عود   لهجه مطرب در الحان سرود
نعره ناقوس و فریاد جرس   های و هوی کاروان از پیش و پس
طوف و خوف حاجیان گرد حرم   ذوق و شوق راهبان گرد صنم
سوز و ساز عاشقان در صبحگاه   آه و واه صوفیان در جایگاه
در مدارس درس و بحث کودکان   در مجالس وعظ و پند زیرکان
جد و جهد عالمان در اجتهاد   شد و مد جاهدان اندر جهاد
در نبوت گفتگوی انبیا   در ولایت جستجوی اولیا
در کتب انجیل و توریه و زبور   جمع قرآن در همه آیات نور
نیست جز آوازی از اخبار حسن   کان بود هاتف پی اظهار حسن
گر ازین آواز گوش تو کر است   گوش آدم نیست آن گوش خر است

زین سبب فرموده اندر مثنوی سامع آواز هاتف مولوی
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کین سخن را در نیابد گوش خر
من نخستین گوش خر بفروختم گوش دیگر را دمی اندوختم
زان سبب می آیدم هر دم بگوش از در و دیوار آواز سروش
از سروشم گر بگوش آوازهاست در دل از آوازهایم رازهاست
رازها پیچیده شد در دل ولی با که گویم نیست چون اهل دلی
گو دل و گو گوش تا بس رازها گویم و بنمایمت آوازها
رازها در پرده می گفتم کنون پرده بگشادم برستای ذوفنون
از زبان اهل دل گر واقفی هم تو خود جبریل و هم هاتفی
خود سروش عالم غیب آمدی وحی و الهامات لاریب آمدی
تا دهی از حسن روح افزا خبر عالمی را داغ سوزی بر جگر
این خبر است آتشی افروخته این خبر جان جهانی سوخته
این خبر یاد آرد از عهد نخست این خبر پیمانه پیمان تست
این خبر از حسن در آفاق زد آتش حب در دل عشاق زد
این خبر بحریست بی قعر و کنار لؤلؤ و مرجانش بیحد و شمار

خیزو

خیز و بربند از شریعت فوطه خور درین دریا ز دانش غوطه
گوهر علمی برآور از صدف دامن نقدی ز فضل آور بکف
وانگهی در لجه تا بید حب دامنی پر کن ز مروارید جیب
پس قدم بگذار در بازار حسن بین متاع بیحد و اثمار حسن
نقد خود بفروش و کالای بخر از قماش حسن و الای بخر
وادی علم و عیان ناکرده طی در حقیقت کی توانی برد پی
از مقام حسن نشنیده خبر کی شود میلت بسوی راهبر
این خبر چون آید از حسنت بگوش آتش میلت زند در سینه جوش
جوش میلت چون زند در سینه سر بر جمال حسن بگشاید نظر
تا سوی وادی کلیم پاک بخت آنهمه آواز نشنید از درخت
هیچ میلی در دلش ناورد شور رب ارنی گو نبردش سوی طور
چون شنید آواز میلش زور کرد بردش اندر طور محو نور کرد
تا اویس آوازه خاتم بگوش نامدش میلی نیاوردش بجوش
چون شنید آوازه پیغمبریش یافت در آفاق صیت سروریش
میلش آمد غایبانه چنگ زد درج گوهر از غمش بر سنگ زد

غایبانه گرچه غمها نوش کرد   خرقه شه عاقبت بر دوش کرد
این شرافت هیچ دانی از چه یافت   زانخبر کز شاه اوّل وهله یافت

ای گذر ناکرده در کوی نظر   بر مشامت کی رسد بوی نظر
کوی او از عرش اعلا برترست   عرش او را دیده بانی بر درست
دست تو کوتاه و کوی او بلند   کی بکوی او شود دست تو بند
هم مگر باری تو آید نظر   آوری چون نور در کویش گذر
کوی او تابنده چون طور آمده   پای تا سر لمعهٔ نور آمده
کوی او را دیده کان دیده است   پیش دید دیدگان آن دیده‌ایست
دیدهٔ دیدی که کویش دیده است   دیده آن دیده که کویش دیده است
کوی او گر دیده بینا بود   دیده در دیده بینا بود
کوی او در دیده هر کو دیده است   جمله عالم در بر او دیده است
دیدها بینم ز هر سو بیشمار   از در و دیوار عالم آشکار
باورت گر نیست باری ای گزین   دیده تحقیق بگشا و ببین
کآسمان از هر طرف دارد نگاه   با دو چشم روشن خورشید و ماه

دیدهٔ انجم همه شب تا سحر   بر فلک چشمک زنان با یکدگر
بحر جوشان چشمها بر روی آب   بند و بگشاید از موج و حباب
دیدهٔ در و گهر از هر طرف   آب مروارید ریزد از صدف
بر زمین هر قطره کافتد از سحاب   کاسه چشمی است از حسرت پر آب
نرگس آسا هر طرف در گلشنی   هر گل و هر برگ چشم روشنی
بر در و دیوار هر سو کاخها   بر دریده دیده از سوراخها
کوه و هامون بار کرده بیشمر   چشمه چشمه چشمها بر رهگذر
عیش آن چشمی که آن دیده‌ور است   هر یک از ذرات چشم دیگر است
چشمها دیدی ولی چشمیت نیست   تا به بیند چشمها را جای کیست
چشمت ار بودی سزای نظر   چشمها دیدی همه جای نظر
تو نداری چشم تا بینی چها   این نظر هر دم کند با دیدها
دیدها را این نظر پرخون کند   از سرشک خون فشان جیحون کند
این نظر گه آتش است و گاه آب   گاه برق خانه سوزد گه سحاب
این نظر هم اشک و هم آه آورد   آب و آتش هر دو همراه آورد
این نظر هم شادی و هم غم بود   هم نوای عیش و هم ماتم بود

این نظر هم درد بخشد هم دوا — هم کند بیمار و هم بدهد شفا

این نظر تا روی خوبان دیده است — صد بلا از مهرشان بگزیده است

این نظر تیریست پیکانش بلا — سینه را آماج کاهش مبتلا

این نظر هم زخم و هم مرهم بود — هم شرر انگیز و هم شبنم بود

این نظر در هر کجا آرد گذر — آتش و آبی زند بر خشک و تر

این نظر جان زلیخا تازه کرد — صیت عشقش را بلند آوازه کرد

این نظر مجنون بیدل را جی — ناقه هستی ز هجران کرده پی

این نظر فرهاد را در بیستون — ریخته از تیشه بنیاد او خون

این نظر هر گوشه دارد عاشقی — کشته هر دم خالدی و وامقی

این نظر هر دم چو محمودی هزار — آرد و سازد غلام عشق یار

این نظر هم درد و هم درمان بود — این نظر هم وصل و هم هجران بود

این نظر حلال مشکلهاستی — صیقل آئینه دلهاستی

این نظر از نور ادراک حضور — وادی دل را نماید رشک طور

این نظر آئینه دیدارهاست — در میان حسن و عشقش کارهاست

گاه از محبوب خیزد این نظر — تا محب خویش را آرد به بر

گاه خیزد

گاه خیزد از محب بیقرار — تا کشد محبوب خود را در کنار

گاه این طالب گهی آن طالب است — در میان هر دو نظرشان جاذب است

جذب محبوب و محب باشد گر — در محبت نیست جز کار نظر

از نظر محبوب میگردد محب — از نظر مجذوب میگردد محب

از نظر محبوب مجذوب آمده — از نظر مجذوب محبوب آمده

از نظر طالب شود مطلوب نیز — از نظر طالب شود محبوب نیز

من نگفتم این سخن محبوب گفت — من نگفتم این سخن مجذوب گفت

از نظر چون جذب شد مجذوب رفت — از زبان من مپرس او گو سخن

گر قبولت نیست از من کن قبول — از حدیث قدسی و قول رسول

گوش با سمیع و با بصر شنو — گوش با سمیع و با بصر شود

نکته شد باریک و با نور نظر — قلب تاریکت نیابد زان خبر

گر بدل نور نظر تابان شود — حل این مشکل ترا آسان شود

سالکان مسلک حب را در طریق — جز نظر نبود درین وادی رفیق

تا نظر نبود رفیق و راهبر — وادی حب را نیارد کس بسر

گر محبت نیست راهی پیش بین — دل بدنبال نظر بکش همین

دل چو واقف گشت از حال نظر ره نپوید جز به دنبال نظر
تا نظر از دل نبیند روی دوست دل کجا ساکن شود در کوی دوست
از نظر تا دل نیابد آگهی کی بود در وادی حیرت رهی
دل که از نور نظر شد با خبر ره بآسانی ترا آید بسر

ای اسیر نفس حیوانی شده پای بست دام شیطانی شده
این تخیلِ سنگلاخ شهوتست وادی حیرت را ازین صد آفتست
میل جسمانیت آورده بجوش کرده از مینای شهوت جرعه نوش
دامن از آلودگی ناکرده پاک مانده حیران در طلسم آب خاک
بیخبر از جلوهٔ حسن ازل دل فریب لایزال ولم یزل
دیده مفتون رخ خوبان کنی دل اسیر زلف مه رویان کنی
آینه بیرون نیاورده ز زنگ حسن را دانسته در آب و رنگ
هر کجا بینی بت مه طلعتی می نهی بر سینه داغ حسرتی
بیخود اظهار محبت می کنی دعوی عشق و مودت می کنی
میخری هر دم ز نازش عشوهٔ میدهی جان از برای جلوهٔ

بیخ

بیخبر از جلوهای حسن پاک جیب جان سازی ز عشقش چاک چاک
عشوهٔ حسنش چو در کارت کند در کمند خود گرفتارت کند
نه بجان آرام و نه در دل قرار سایه سان افتی پیش [illegible]
هر کجا پا می نهد بر روی خاک سر کنی فرش رهش با جان پاک
یکنظر از پشت ار غایب شود صد رهت جان غایب از قالب شود
مژدهٔ گر یابیش از آمدن جان رفته بازت آید در بدن
عاشقانه گر کشی بار جفا سر نه پیچی هیچ از طوق وفا
عاقبت میلت کشد گر وصل خویش مرهمی بگذاردت بر جان ریش
محفلی سازد برت پیراسته از می و مطرب همه آراسته
با رخ زیبا چو ماهی بی نظیر با قد رعنا چو سرو دلپذیر
در خرام آید بصد غنج و دلال پرده بگشاید بپشت از جمال
دست پیش آرد باغوشت کشد مست و بیخود در بر و دوشت کشد
کشکشانت با دو صد بوس و کنار در کنار آرد چو جان بیقرار
که بداس که در آغوشت کشد گاه دستی بر بناگوشت کشد
که رود از ناز در خمیازهٔ تا ترا بخشد حیات تازهٔ

که فروشد عشوه و نازی خود
که ببخشد بوسه و کامی برد

جام بر کف ریزدت هر دم بکام
با لب میگون شراب لعل فام

چون کند از باده‌ات یکباره مست
اختیارت هیچ نگذارد بدست

ساعد سیمین نهد بر دست تو
وانماید خویش را پابست تو

بند بگشاید گریبان وا کند
که سری در زیر و که بالا کند

خالی از اغیار بیند خانه را
در طپش آرد دل دیوانه را

جیب عفت را زند از موشکاف
سینه و گردن نماند تا بناف

دستگه هر دم بر انگشت نهد
غنچهٔ نشکفته در مشت نهد

دامن شرم و حیا را بر زند
شهوتت را حلقه بر در زند

بی حقیقت دانی آن دم نه مجاز
توسن مصری بتازی در حجاز

ناوک شهوت نشانی بر هدف
لؤلؤ مرجان فشانی از صدف

تیغ رویین را براری از غلاف
کوه سیمین را در اندازی شکاف

سازیش بیدار خار خفته را
چون بریزی غنچهٔ نشکفته را

خاک بر فرق تو و کردار تو
تف بر آن اطوار ناهنجار تو

حیف باشد با چنین بدگوهری
بر زبان نام محبت آوری

این محبت نیست کوه آفت است
سنگلاخ بیکران شهوت است

ای بسا رهرو که در این سنگلاخ
ماند و جان بر باد داد و آخ آخ

یوسفی باید کز اینجا بگذرد
با دو صد میل از زلیخا بگذرد

هین مرو گستاخ الشهوت پرست
سنگلاخست این که از شهوت پر است

هر که او دم از محبت میزند
یک قدم در سوی شهوت میزند

نفس حیوانیت را از خواب و خور
باز دارد شهوتت را سر بسر

ورنه حیوان هر دمت از شهوتی
گسترد در راه دام آفتی

زر جنود خود پری رو دلبر
آرد و بگشایدت بر روی نظر

کز هوس افروزد اندر جان تو
آتش میل و برد ایمان تو

زانکه این میل تو جسمانی بود
سد راه میل روحانی بود

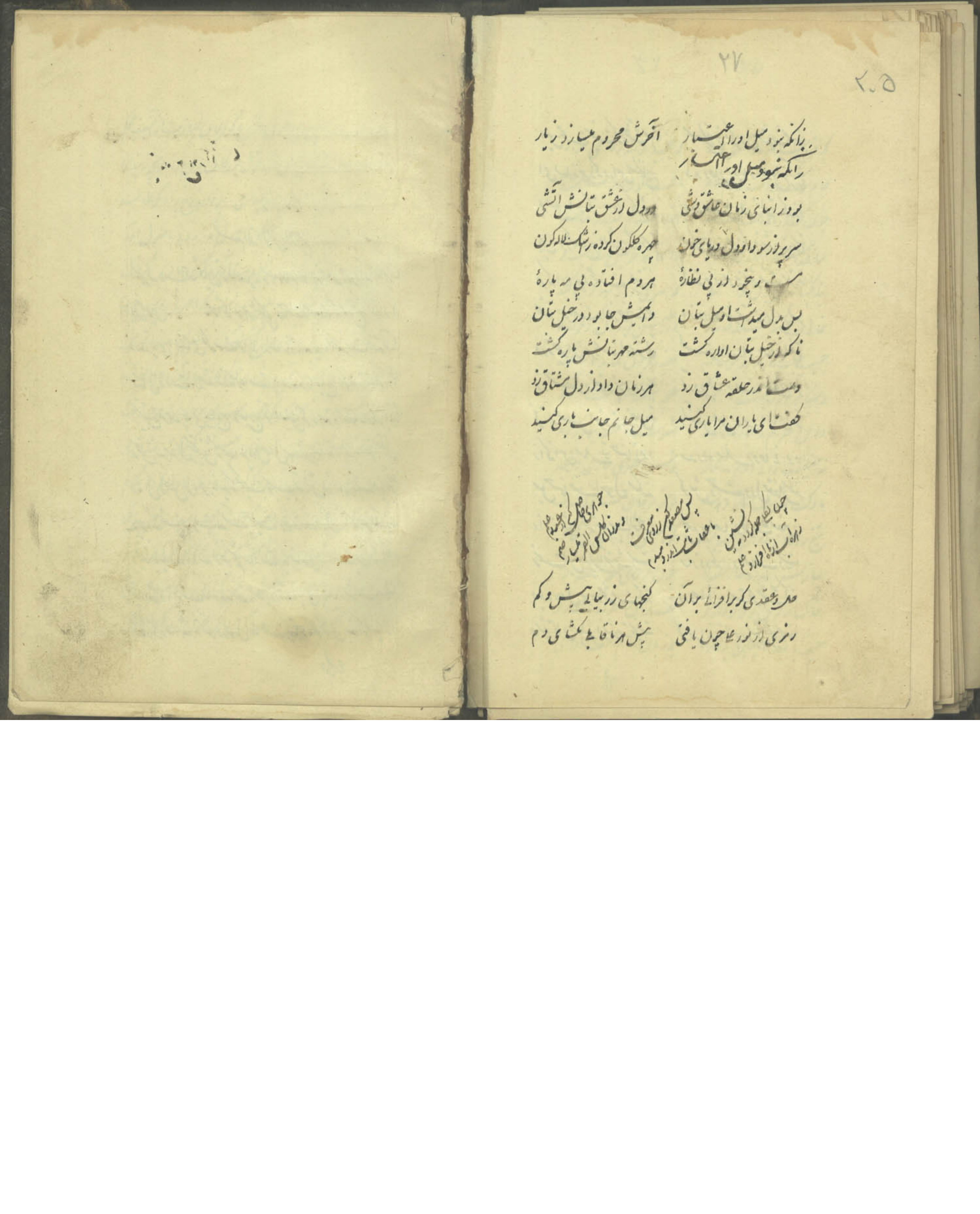
میل جسمانیت احول میکند
گوش و چشم و دل مقفل میکند

زان شده مختوم رب العالمین
سمع و ابصار و قلوب فاسقین

ترسمت این میل آخر بت پرست
سازد و نگذارد ایمانت درست

دیده و دل هر دو مخروبت کند
از وصال دوست محرومت کند

عاشقی کان میلش از شهوت بجوست
گر دراندازند بر رویش بجاست



زانکه بود میل او را اعتبار — آخرش محروم میسازد ز یار
زانکه نبود میل او را اعتبار

بود زابنای زمان عاشق وشی — در دل از عشق بتانش آتشی
سر پر از سودا و از دل دریای خون — چهره گلگون کرده زرشک لاله گون
[illegible] رنجور از پی نظاره — هر دم افتاده پی مه پاره
بس بدل میداشت او میل بتان — دامنش جا بود در خیل بتان
تا که از خیل بتان آواره گشت — رشته مهر بتانش پاره گشت
دست اندر حلقه عشاق زد — هر زمان داد از دل مشتاق زد
گفت ای یاران مرا یاری کنید — میل جانم جانب یاری کنید

[illegible]

حلقه عقدی کز برافرازی بر آن — گنجهای زر بیابی بیش و کم
رمزی از نور [illegible] چون یافتی — پیش هر نا قابلی کشای دم

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوه و السلام علی خیر خلقه محمد و آله الطاهرین الاجمعین بدانکه بر هر مکلفی واجب است که سیاح نظر را در دریای بی انتهای فکرت غوطه در سازد و بدیده بصیرت لعقد لآلی شناسائی ذات در صدف صفات پرداز و سیاح فکرت را از روی تحقیق مرحله پیمای مدارج و معارج توفیق گرداند و محققان خود را با قدم توفیق بسر منزل تحقیق که مقام اهل حال است رساند و لمحه با نظر تعقل و تامل در نفس خود غور نماید که کیست و سبب آمدنش از دار الملک عدم بشهر بند وجود که هستی عبارت از آنست چیست و عهد روز ازل را بخاطر آورده دقیقه بی یاد او نباشد و جز تخم سعادت بدستیاری عبادت بمزرعه روزگار نپاشد و با ادب تمام در حلقه اسلام در آمده پای از جاده شریعت بیرون نگذارد و عاشقانه سر در طوق اطاعت نهاده جز طریق بندگی نسپارد

دار باب خانه دین را با اصول و فروع که ایمان عبارت از آنست محکم دار و دراز پرده پندار بیرون آمده قول بزرگان دین را بازیچه مپندار
ای آنکه زخود رانی در پرده پنداری بردار زرخ پرده گر طالب دیداری
محکم چو بنای دین زارکان و اصول آمد رو نه باصول او گر میل بدین داری
گرده در توحید است آویزه گوش جان گر قول بزرگان را بازیچه مپنداری
پس باید دانست که اصول دین پنج است و در هر یک از مخازن او صد هزار گنج است یعنی جناب اقدس الهی جل و علا بمضمون آیه وافی هدایه لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا یکی است و جز وجود ذی جود او که واجب است هیچ موجودی از موجودات سزاوار پرستش نیست
سزاوار پرستش کی تواند شدن هر ناتوانی چیره پا سزاوار آن بود کز کاف و نونی دو عالم را بیکدم کرده پیدا
زهی قادر زهی قدرت که داده چهار اضداد را الفت بیکجا
که نیاز در بارگهش جز جوهر ناتوانی نیست که نثار آستانش جز گوهر ناداشته
که شد با دختران ممات در کارش چیزی تش کنداز بنموده که صیاد ادراکش عوالم وجود را انجمن اعتبار فرموده که ادراک عقول از درک ادراکش

عاجز است و مردود که نسبت قدم بر ذاتش حادث نتوان نمود
که کلامش محتاج باآلات و اصوات نیست که کذب و اغراق را
در کلامش مجال ثبات نه ترکیب اجزای عالمین نموده و خود از همه
مبراست که از مثل و مانند و زن و فرزند و جسم و جوهر و عرض معراست
که شخص حادثه را در مکان همکانیش بار نیست که هیچ بیننده را از جمال
دلارایش مجال دیدار نه باشریکا که دست شرک بر دامن احدیتش
نارسیست بی نیازی که نسبت احتیاج بر خزانه بی انتهایش نارواست
که معنای زایده در ذات او روا نیست یعنی عالم بذات وارد که صفات
بر نیست صانعی که از کمال عز و جلال برتر است از کمال و وهم و خیال
شرح ذاتش چه سان کنم که بود در ثنایش زبان ناطقه لال یعنی خدا
عادل است و ظالم نیست زیرا که از افراط و تفریط بری است و ظلم یا در افراط
یا تفریط است و او از هر دو منزه است اگرچه بر همه محیط است عدالت جوهر
تیغ تیز است عدالت خنجر خونریز تیز است عدالت عاری از لاف و گزاف است
میان حق و باطل موشکاف است عدالت نقد بازار خدائی است نهان
در بارگاه کبریائی است یعنی فروزنده اختر برج فتوت و درخشنده گوهر

درج

درج نبوت طوطی شکرخای سبحان الذی اسری بلبل دستان سرای
و ما ینطق عن الهوی تابنده مهر سپهر اصطفا سرحلقه صوفیان صفا دلهای
با انتهای جود و الطاف نافه عنبر شمامه سر مهر عبد مناف محمد مصطفی علیه التحیة
والثنا پیغمبر بر حق و فرستاده خدا است بخلقان و خاتم پیغمبران است

نبوت ناظم احکام دین است — نبوت امر رب العالمین است
نبوت راهبر سوی اله است — نبوت رهروان را شمع راه است
نبوت مرهم داغ جهانهاست — نبوت داروی ناسور جانهاست
نبوت دستگیر گمرهان است — نبوت چاره فرمای جهان است
نبوت مطلع انوار حق است — نبوت منبع اسرار حق است
نبوت شاخ و برگ مرسلین است — نبوت شمع راه متقین است
نبوت گوهر دریای سرمد — نبوت ختم آمد بر محمد
محمد خاتم پیغمبران است — محمد رهنمای انس و جان است
محمد مهبط تنزیل قران — ازو محکم بنای دین و ایمان
محمد کاشف سر نهانی — ازو ظاهر حدیث من رانی
دلش آئینه رخسار شاهی است — تجلی گاه انوار الهی است

همه گفتار او گفتار حق است   همه رفتار او رفتار حق است
بحشر او شفیع المذنبین است   یقین دان رحمة للعالمین است
بظاهر گر ز نبیین راست خاتم   بباطن بر همه باشد مقدم

یعنی شیر بیشه شجاعت و نهنگ لجه شفاعت صدر نشین مسند بل اتی که تاز عرصه لافتی مرکز دایره هدایت والی خطه ولایت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب وصی و جانشین محمد مصطفی است صلی الله علیه و آله و امام بر حق و هادی راه هدی است با یازده فرزندش و فرزند یازدهم امام ثانی عشر و نایب مناب خیر البشر مرکز دایره امکان صاحب الامر والعصر والزمان انتظام عالم و قیام بنی آدم ببرکت وجود ذی جود اوست و او با مربی روزگار خود ظهور خواهد فرمود و رفع ظلم و بیداد از جهانیان خواهد نمود

امامت شمع فانوس یقین است   امامت نور قلب متقین است
امامت گوهر دریای جود است   امامت گوهر کان وجود است
امامت جانب حق ره نمودن   امامت زنگ از دلها زدودن
بود اندر جهان ختم امامت   بر او و عترت او تا قیامت
امامت رهبری کردن بخالق   نمودن راه حق را بر خلایق

امامت ابر گوهر بار آمد   امامت قلزم زخار آمد
امامت لجه دین راست گوهر   امامت کان ایمان راست جوهر
امامت مقصد جن و بشر دان   امامت ختم بر اثنا عشر دان
بیا بر گوشه جن و بشر کیست   امام اول از اثنا عشر کیست
علی شیر خدا شاه ولایت   علی مفتاح مشکوه هدایت
علی دانای سر بود و نابود   علی دریای لطف و معدن جود
علی تابنده مهر برج ایمان   علی رخشنده در درج ایقان
علی مسند نشین بزم تحقیق   علی غولت گزین کوی توفیق
علی در دهر حلال مشاکل   علی آرام جان و راحت دل
وصی و جانشین مصطفی اوست   ولی و محرم راز خدا اوست
بود اندر جهان ختم امامت   بر او و عترت او تا قیامت

یعنی در روز قیامت خدا تعالی مردگان را زنده خواهد گردانید و سزا و جزای عمل خودشان خواهد رسانید

معاد ای دوستان عود بجا اصل است   شب هجران گذشته روز وصل است
دمد نای گل دم در دم صور   فرو گیرد جهان را فتنه بکار

تزلزل در بنای خاک افتد — ز هر سو رخنه در افلاک افتد
کند سیل فنا بنیاد عالم — فرو ریزد اساس چرخ اعظم
شود مفتوح باب خلد و نیران — عیان گردد صراط و حشر و میزان
فتد اندر میان انس و جن شور — ز هر سو مردگان خیزند از گور
سر هر نامه اعمال در دست — یکی هشیار کار و دیگری مست
که بدکیش و صواب اندیش یکسر — همه آیند در صحرای محشر
یکی شاد و یکی غمگین ز احوال — بمیزان عمل سنجند اعمال
حسیب دفتر کل چون کند طی — حساب نامهٔ اعمال هر شیٔ
یکی را در نعیم قرب خواند — یکی را در جحیم بعد راند
شود مر نوریان را نور مامن — شود مر ناریان را نار مسکن
بود آن روز روز کبریائی — که ظاهر میشود عدل خدائی

در مقدمات فروع چون اصول را دریافتی و لآلی مسائلش را صدف بشکافتی اکنون در دانستن و عمل کردن فروع بکوش و صهبای سعادت از مینای عبادت بنوش تا فردای محشر از باده کوثر بی نصیب نمانی و مقبلانه خود را ببارگاه قبول حق رسانی

بکار امروز خوش تخم عبادت — که حاصل کرد دولت فردا سعادت

مقدمات فروع چهار است عبادات است و عابدان را کلید نجات و تقسیم آن شش است و در هر جام نقش است نماز است و عرض راز با نیاز است و مقدمات آن هفت است و در هر یک گنجی نهفته است تطهیر و صفای آینه ضمیر پاک کردن تن و لباس و بگسستن قفل وسواس ستر عورت و پاکان را پرده عصمت پاک مکان و غصبی نبودن آن معرفت قبله و رو کردن بجانب کعبه وقت شناختن و دل از خلق بخدا پرداختن عدد فرایض دانستن و با دا ان کمر همت بستن پنج است یافتن آن گنج و نیافتن رنج است قیام و نیت و تکبیر احرام رکوع است و سجود ای پیک فرجام و واجباتش یا به دیگر تمام است آن قرائت و تشهد و سلام است روزه بجا آوردن و از غیر حق امساک کردن است زکوة بمستحق دادن و برات آزادی گرفتن است خمس دادن بسادات و حاصل کردن مراد است آداب حج دانستن و احرام طواف حرم کعبه دل بستن است از فروع جهادات و احکام و عقودات و شرایط هر یک در کتاب مشکوة النجاة معقود است

جهدی کن تا رکنی از ایمان بدست آوری و بارکان خانهٔ کفر شکست
آوری در جهان هیچ بهتر از ایمان نیست سودی است که هر آن را
زیان نیست سرچشمهٔ زلال معرفت ایمان است شکفته گلشن حقیقت
زر است مهریست بی زوال بحریست لایزال ذره از آن بیضهٔ بیضاست
قطره از آن بحر بی منتهاست هر که را در دل ایمان نیست بحقیقت در جسم
آن جان نیست نور ایمان در دل هر کسیکه تافت راهی بسر برده
مقصود یافت الهی ایمانم کرامت کن رستگارم در قیامت کن

یکذره ز ایمان بدل هر که بتافت — بیخود بسر آورده مقصود شتافت
زیرا که بتافت نور ایمان در دل — خود راه بسر منزل مقصود بیافت
یارب تو ز ایمان بدلم نوری بخش — وز نور ویم بدیده منظوری بخش
در جنت قرب خویش نزدیکی ده — وز دوزخ بعد خود مرا دوری بخش

ای درویش چون معانی اصول و بیان فروع را دانستی
و با دا کردن آن کمر همت بستی اکنون دل را از پریشانی جمع کن و جان را
پروانهٔ یک شمع پای محبت بگذار دست حاجت بردار گوش سر بربند
گوش سر باز کن اینقدر محنت گریه آغاز کن تیر معانی ز کمان مجتهد هدف باش

هدف کم

تصور ناکرده تصدیق من بکن حقیقت بجا نیاورده رد سخن بکن اصول
و فروعی که گذشت ظاهر بود حاصل از آن پریشانی جمعیت خاطر بود باری
با صول و فروع باطن بکوش حقیقت بحر مجاز بفروش آن کردست
این آب آن در دست این باب اصول و فروع باطن یکیست معانی
بسیار لفظ اندک است و آن یکی نماز است زیرا که کار با نیاز است و مقدمات
آن چهار است و در هر یک شرائط بسیار توفیق تحقیق هادی
حضور توفیق است و کلید قفل تحقیق است و شرط آن سه است
دور کننده وسوسه است صدق و صدق آنست که دیو شک را
هدف شهاب یقین ساخته قدم عروج جز بمعراج راستی نسپاری
و اوامر و نواهی الهی را بی حکمتی ندانسته مواعید آنرا دروغ نپنداری
بزن گردن شک به تیغ یقین بصدق آی که معراج مؤمن بپین
اخلاص و اخلاص آنست که زر کامل عیار دل را از کورهٔ هستی
برآورده با آتش نیستی در بوتهٔ صدق بگذاری و از غل و غش نفس اماره
بکلی خالص سازی پس بدار الضرب مودت بنقش محبت مسکوک نما
و نسپاری جز بخزانهٔ بی انتهای خدائی ز غل و غش نفس بکن نقد

پا از جادهٔ طلب و شریعت بیرون نگذاری تا جواهر زواهر معدن علم
بچنگ آری نشینی چون زنان تا کی بخانه نشانهٔ تیر شهوت بر نشانه
رخ از لهو و لعب باری بگردان قدم از خانه بیرون نه چو مردان
میاسا از طلب یکباش دوار بگرد مرکز دوران چو پرگار
نگردد تا ز علمت کام حاصل مشو از جستجو یک لحظه غافل
حلم و حلم آنستکه سر تسلیم را گوی چوگان رضا سازی و دل را
در عرصهٔ طلب بمجاهدهٔ نفس در بازی از جفای دوران و جور خلق اندیشه
نکنی شیر باید بود نه روباه کوه باید بود نه کاه جهان گرچه بحری بود
موج خیز بود کوه را پای تمکین قرار نسیمی وزد گر رهی سوی کاه رباید
عنانش ز دست خیار ثمر و آن گوهریست رخشان در بحرین علم
و حلم پنهان پس باید عینک صدق و اخلاص را بنیت درست در برکشی
و بدست تحمل سپاری عنان سرکشی و پا در آب نهاده طالب گهر گردی
چون صدف وارش بدست آوری در با زر عرفان کالائیست عزیز است
خریدار است هر کرا تمیز است تمیز گوهر بحرین علم و حلم آمد خوشا کسیکه
که در این آب غوطه ور گردد کشیده عینک اخلاص و صدق را بر سر

دل خلاص تا قابل خزینه اسرار حق شود بیت و بیت آنستکه
احرام طواف حرم صدق بندی و دست اخلاص از روی عجز گشائی
و با زبان نیز بانی بجناب عزت مآب احدیت عرض نمائی که خداوندا
اگر من کنه کارم تو غفاری بی توفیق تو از من نیاید هیچ کاری توفیق رفیق
من کن خالصم از وسوسه اهرمن کن تا از نهی گذشته امر ترا بجا آورم و جز
طریقه بندگی نسپارم خداوندا بکن توفیق یارم ز چنگ نفس اماره
برارم بدستم ده ز فضلت شمع راهی که بشناسم اوامر از نواهی چون
تو دل را از تفرقه جمع کردی و شرط نیت بجا آوردی خدا هم ترا
یاری کند و بتوفیقت مددکاری زیرا که عادل است و ظالم نیست
ظلم قبیح است و او از قبیح بریست تحقیق است و معانی آن بس
دقیق و شرط آن چهار است و پایه بسند که یار است طلب علم
و طلب علم آنستکه شمع توفیق در دست تحقیق گرفته گاهی آشکارا گاهی
نهفته ناهج مناهج عرفان و عارج معارج ایقان گردی پس بصیقل
یقین زنگ ریب از آئینهٔ خاطر زدوده و فی الجمله معرفتی حاصل نموده
در اقالیم جهان سیاح و در بحار مذاهب و ملل سباح شوی سر موئی

ما زاده

درون هر صدف طالب گهر گردد   حکمت و آن آینه ایست در جیب
اهتبار و از زنگ کدورت ممتاز عکس پذیر صور معانی کاشف اسرار
نهانی شکننده طلسم ابهام نماینده گنج مسما بدر و پیرایه پر تو تر اثر بی نظیر
هر که از آن در است بدست آرد بجانه جزیره و بلا ممنت شکست آرد   ببین
با دیده بینای حکمت صراط و حشر و میزان در عدالت   ولیکن ادب باید
درین راه که بنماید زیر حکمت آگاه   بدست آور نخستین شمع توفیق پس آنگه
نه قدم در راه تحقیق مهر شهر و دیاری شو مسافر گهی در کیش مؤمن گاه کافر
بهر کاید در دین بجستی   مکن در خدمتش زنهار سستی   ادب اول
بند و آزادیست و آن شخصی است از جمیع علوم آگاه و آن مردیست متصف
بصفات الله مروج شریعت مصطفوی مجدد طریقت مرتضوی چشمه گشای
زلال معرفت چهره نمای جمال حقیقت فروزنده اختر برج تفرید درخشنده گوهر
درج تجرید شهسوار عرصه فنا شهریار شهربند بقا تاجدار تخت عز بی نشان
نشان بی نشانی هلاک کننده منافقان به تیغ لا حیات دهنده مردگان
از چشمه الا هادی وقت صاحب دوران نایب مهدی آخر الزمان مرهم
زخم سینه ریشان آشنای دل بحر پیشان یگانه در محیط وحدت مطلق قیود

سالم

موج کثرت محرم بحریم لی مع الله از علم لدن بعین الیقین آگاه آمر با وامر الهی
ناهی زمعاصی و ملاهی در بزم شهود شاهد غیب   با تیغ یقین کشنده ریب
آینه ذات باشد کش دل در راه نجات شیخ کامل سر حلقه سالکان
تجرید قایم بمقام خاص توحید اید رویش چون شمع توفیق در شبستان
تحقیق افروختی و پروانه پروانه را در زبانه آن بال و پر سوختی و شاهد بزم
تحقیق را در پرتو جمال با کمال او مشاهده نمودی و طوعا بر روی خود ابواب
مجاهده گشودی یعنی چون حضرت هادی را یافتی و از اطاعتش سر نتافتی
جامه چوبه از بر بر کند و در آب توبات افکند و در آن آب بسی غوطات
دهد و از قماط شریعت و جامه طریقت و فوطه حقیقت محرم حریم حضورش سازد
و از قید محرمات دور سازد و کمند صراط المستقیم را تعویذ گردن جان
نماید و رو بکعبه یقین روانه نماید   از آنجا که در این ره پر خطر قوی
دشمنانند در رهگذر   بر جمله راکسوت دوستی
بظاهر همه یار و شاطر ترا   بباطن همه بد بخاطر ترا   موافقت ایشان مخالفت
مقصود است مخالفت ایشان سرمایه سود حضرت هادی از راه و رسم ایشان
با خبر است و مسافران این راه را از هر خبر مجادله و مجاهده با ایشان چاره نیست

سلاح حرب را آماده داشتن بنگو چاره ایست شمشیر ذکر مدام را حمایل کند و سپر

فکر تمام را محافظت دارد جوشن صدق و ارادت را در بر و چهار آئینه توجه

چهار پر را بر جوانب بفرز سنان توکل را در دست دهد و کمند تعلق را دراز

و کمان امانت را که تیر دیانت در ترکش است بقربان توسل قرار دهد و گرز

تیز تک شوق سوار علم اعتقاد را برافراشته و چتر اعتماد را بر بالای سر

برداشته نوبت الملک لله الواحد القهار سوارش درآید و ارو حشت آن

نوادی و کهسار جنبش برآید ایدر ویش مخالفین بعضی هالک شوند و برخی

از در سارش درآیند همه در رهگذر بمانند چه باعث وهم و گمانند

ز قید ظن بشوی آنگاه مطلق لان الظن لا یغنی من الحق پیدا شود شهر شد چه نور

که بدار السلطنه یقین است مشهور حصار شهر یقین بنگو حصاریست که کسی بحقیقت آن

رسد که از توفیق یاریش یاریست بر در آن شهر نهریست روان و جب میشود

نزد آن نام آن نهر معرفت است چون سراپا بحر کشتی و از آن بحر گذشتی

بیک دست شده بدامن هادی آویزی و داخل شهر شوی با نهایت طرب

انگیزی چون شدی ز اهل یقین گردید فرض کز نماز دل نماز غرق نور

لیک میباید حضور است در نماز لا صلوة تم الا بالحضور حضرت

وآن گنج مستور است شریعت طلسمی است بر او طریقت رسمی است از او

معرفت اندیشه او حقیقت پیشه او بحر تفرید راکو هر کان تجرید را جوهر هستی

هستی او بلندی پستی او طرفه روایی است که گاه پریشان و گاه جمع است

مشکل حجابی است که گاه پروانه و گاه شمع است شمعی است که جانها

پروانه اوست آتشی است روانها زبانه او گنجی است که دلها ویرانه اوست

رنجی است راحت خانه او بیضه بیضا از جمالش ذره بحر بی منتها از زلالش

قطره خزانه ایست که از انحصار و حد و در بند است هر در بندی را دری و هر دری را

قفلی بر آن بند است هر قفل را کلیدی ضرور است و آن در کف هادی مستور است معدنی

که گذشت مقدمه ویست و حالیکه رفت دقیقه ویست و اگر نکته او رسیدی

و حقیقت وی فهمیدی با او پیوستی و از خود رستی آنگه نماز تو قبول است و نماز

مقبول الا ای پای بند خود پرستی ز کف بگشا کمند خودپرستی

فروزد در برت تا نجم توفیق بیا ره زان رهی در کوی تحقیق در انکو خورش پرده

نشسته بش دیوانه در زنجیر بسته زخالش نکته توحید پیدا کمند عدل از

زلفش هویدا بیانش کاشف رمز نبوت زبانش در ولا تیغ فتوت

بخط و عارض و ابرو و قامت صراط و خلد و میزان و قیامت زلفش

چشمهٔ کوثر دمیده زبانهٔ دوزخ از خویش کشیده ملایک را شده مسجود خاک کش
زخواب وخور مبرا ادب پاکش کند جنسش تجلی بالضروره کهی بر اهل معنی کاه
صورت دلش خلوتکهٔ خاص خدائی حریم بارگاه کبریائی شده هم زابروان
او کمانها نشان تیر مژگانش سنانها منور دیده جانها بنورش فروزان
بزم دلها با حضورش زهی منکر و از امر معروف نماند با صفات الله موصوف
نه هیچ گر ز طوق طاعتش سر دهد غسلت با آب حوض کوثر حرارت از پیشانی کند جمع
فروزد از حضور اندر دولت شمع کند پس رو بمحراب بشارت قبول حق شود
انگه نمازت ای درویش چون سر بطوق اطاعت نهادی و بمفتاح دلگشا
مغلاق ابواب کشادی و طلسمات خودپرستی را شکستی و با گنج حضور در
پیوستی دایم بطواف حرم دوست در نمازی و قایم بمقام قرب بی نیازی
ای درویش دل ریش و ای آشنای بیخویش ساعتی خاموش باش
و سراپا گوش از عمر گذشته روایتی دارم و از عیش با غم سرشته حکایتی از اول
عمر و هنگام طفلی که بدایت عالم علویست و نهایت بیخبری ام دلسوزم طلسم هستی
شکسته گنج جان شد و احرام حرم هستی بسته در دل خاک پنهان شد و آب
جان افروزم از گردش روزگار در جهان سیاح و بطلب لآلی عرفان در بحار

کفر

کفر و ایمان سیاح نه آرامی داشتم و نه بابانه خوری داشتم و نه خوابانه جانانه
یار و نه یاری و دلارام نه در جان قرار و نه در دل آرام گاهی چون زلف
جانان پریشان و گاهی چون شمع گاهی پروانه سوخته جان و گاهی شمع
کهی با یار و رباب ترام کهی تنها اسیر لشکر غم نه آرامی تا کند غمخواری من
نه یاری تا برچیند خاری من نه شب آرام و نه روزم قراری شبم در آه و روزم شد
بخواری ز بس دل تنگ بود از دوستانم بند هر کز هوای بوستانم
مدام خانه در ویرانه بود بویرانه مدام خانه بود پریشان خاطر آشفته حال
یکی بودم شب و روز و ملال بگویم گر ز غم در روزگاران یکی نا گفته باشم
از هزاران ای درویش اگر افلاک صفحه و بحار مداد و اشجار قلم شود
مپندار که از شرح یکی پایان دردم رقم شود مدتی عمر عزیزم در غم عزیزان
تلف شد و سینه ام بناوک دلدوز هجران هدف روزی با خود اندیشه
کردم که تو کیستی و از کجا آمده و بکجا میروی آمد و رفت بهر چیست بعقل ناقص
آنقدر معلوم کردم که نیست بودم هست شدم هست و نیست در دستی است
آمده ام درین جهان تا که زر بشکر برم نامده ام که از جهان قصه برم خبر
برم قرار دادم که از در طلب در آمده بعلوم پی برم و شکری که از آن بمقصود

حاصل است بلکه ازین نابرم رفتم بدبستانی گرفتم در دست قرآنی صفحه از صفحه
باز کردم و خواندن آیات آغاز دیدم بر سر هر صفحه الفی یعنی با بصورت الفی
پرسیدم رمز الف چیست گفتند این نکته مخفی است گفتم الف را نشناخته بازا چگونه
میخوانید و علم علم نیفراخته معنی قرآن چه دانید گفتند ما بطن هر ما مریم و از
باطن دوریم حاصل ازین معانی الفاظی است و معانی ما سر بسر لفظی است گفتم
لفظ صورت معنی است و هیچ صورت بی معنی نیست معنی گنج است و صورت
طلسم آن مسمی است این اسم باز گفتم اسم بی مسمی بچه کار آید باید رسمی جست که
بکار آید بدانی پیشه ام خواندن اسم بود و اندیشه ام شکستن طلسم روزی
بر رهگذری میگذشتم ناگه از دور دیدم نزدیک راهی فروزنده خورشیدی تابنده
ماهی سرو قدی گلرخی نازک بدن یاسمن پرورده زیر پیراهن سنبلش
بر روی گل افکنده تاب غمزه اش ناوک فشان بر آفتاب از زلالش
آب حیوان قطره از جمالش مهر تابان ذره گیسویش بگشاده دامی از بلا
بسته دست مهر و مه را در قفا چین زلفینش ز مشک اندر چین نافه بخش ناف
آهوی ختن با کمان ابروش ماه نو باخته در ناوک فشانی کرد ناوکی انداخته
ناگه بر دلم از نگاهی ساخت تا که بسملم ادیدش نگاه بود تیر جانگاه بود متاع

قافله را از دو راه بود خانه صبرم تاراج کرد و از دیار قرارم اخراج نه در دل
خروشی و نه در سر جوشی شد مشام هوشم را داروی بیهوشی چون بهوش آمدم
دستان دل بخروش آمدم دیدم گل رفته بوئی مانده و از نرگس سحر آفرین
جادوئی مانده گفتم مگر این جادو را بطلسم اسم بگشایم و در طلب گنج مسماران
چون بجادو نظر کردم دیدم نوشته بود الفی در مکتب دل نشسته الفی بخوانا
جز الف حرفی تا که از غیب دریچه بر دل وا شد و قصر شهود را آینه جهان نما شد
الف قدی را دیدم که هزاران الف بر صفحه رخسارش نون گشته با قلم
معنی الف النقش بر لوح صورت در بحث حرما نوشته یعنی ابای علوی
منم و امهات سفلی در بحث من است من مردم و آن زن است همانا که
آنکس است و نتیجه او نقطه ایست که هزاران خط از آن بوجود آید و از
هر خطی هزاران سطح و از هر سطحی هزاران صفحه و از هر صفحه هزاران صحیفه و
در هر صحیفه هزاران الف نوشته و بر هر الفی الفی حیرانند و معنی آن نمیدانند
گفتم سبحان الله از نگاهی مرا تسلیم کرد و از الفی تمام علوم تعلیم طلسم اسم مفتاح
جادو وا شد گنج مسمائی که نهان بود پیدا شد معلوم شد که الف نشان
وحدت است و با با کثرت   اینکه بند طلسم الفاظی کار تو نیست غیر الفاظی

گنج لفظت طلسم معنی شد گنج معنی بلفظ مخفی شد در طلسم صفات تا بندی
که تو از گنج ذات خرسندی بشکن از جادوی نظاره بار این طلسم و خزانه دست آر
که نباشد نهایتی آنرا کس ندیده بدایتی آنرا اگه کر خراش حساب الفی
نسگانه زدفترش الفی ای بیخبر از آغاز و انجامت بگذر از این سخن که
طول انجامد گنج معنی بدست آر و طلسم صورت شکست آر بگذر از لفظ و
معانی پیشه کن اول و آخر و می اندیشه کن خالق کیست و کیستی در عدم
موجود گشته چیستی تا یکی با اب و امی درگرد روز و شب هستی لعکر گاه وجو
اب و امت مومنند ار کافرند که ترا چو با بروز محشر بند کافر مومن بهنگام حساب
می کشند از خویشتن هم حساب از زن و فرزند که یاد آورند ماتم خود گیر امروز
بمیر تا شود فردا ترا آن دستگیر موت قبل الموت را باری بجان لفظ را بگذار
معنی را بدان بگذر از این قیل و قال مدرسه زانکه نبود حاصلش جز وسوسه رو
علوم عشقبازی یاد گیر دلبری پیدا کن و پیشش بمیر تا حیات جاودانه بخشدت
در دو عالم زندگانه بخشدت ایدرویش اگر از دیدها مخفی است دلربایان
همه صورتند و او معنی است لیکن او را آئینه ایست الف نام مهر الفی فیض حاصلش
عام و آن آئینه در جیب حسن پنهان است و عشق سینه چاک نماینده آن با آ الف

داراوه

و از جریده از سنگ و جمان نشوی بعقبین قابل دیدار آن نشوی چند دل اب
و ام کردی جهدی کن که از خود گم کردی تا از بند علایق جسته الف شوی و
بیزار از خوردن آب و علف از همه رستی الف شدی اب و ام خود خورد
زیرا که اگر الف گردد گم نه اب بماند نه ام چون الف وار از همه رستی عشق
سینه چاک بپوستی بجیب حسن رسیده قابل آئینه الف نام شوی و تجلیات
ذات را مظهر تمام و از جمیع علوم آگاه گردی و متصف بصفات الله گردی
مجازی که قنطره حقیقت است هیت خوشا کسیکه آتش آئین است والسلام

روزی با دل پردرد و جان غم پرورد در دار العلم شیراز از روی
تجرد و نیاز بکوچه یکذشتم و با تب دیده خاک را میسرشتم ژنده پوشی را دیدم
جامه عریانی در بر و کلاه بی‌نشانی بر سر از جبینه اش نور سیادت تابان و از
جبهه اش نجم سعادت نمایان رشته تدبیر در کف تقدیر سپرده سر تسلیم در جیب
رضا فرو برده جمعی از اطفال پریشان حال بر گرد او جمع نه از حال پروانه آگاه
و نه از شمع از هر طرف سنگی بتارک مبارکش می انداختند و ز جهالت از روی
نادانی باوی می باختند و آن فرزند خیر برج دانائی و در خشنده گوهر درج
یکتائی لب گلبرگ چون غنچه را به تبسم گشوده بلبل آسا باین بیت مترنم بود

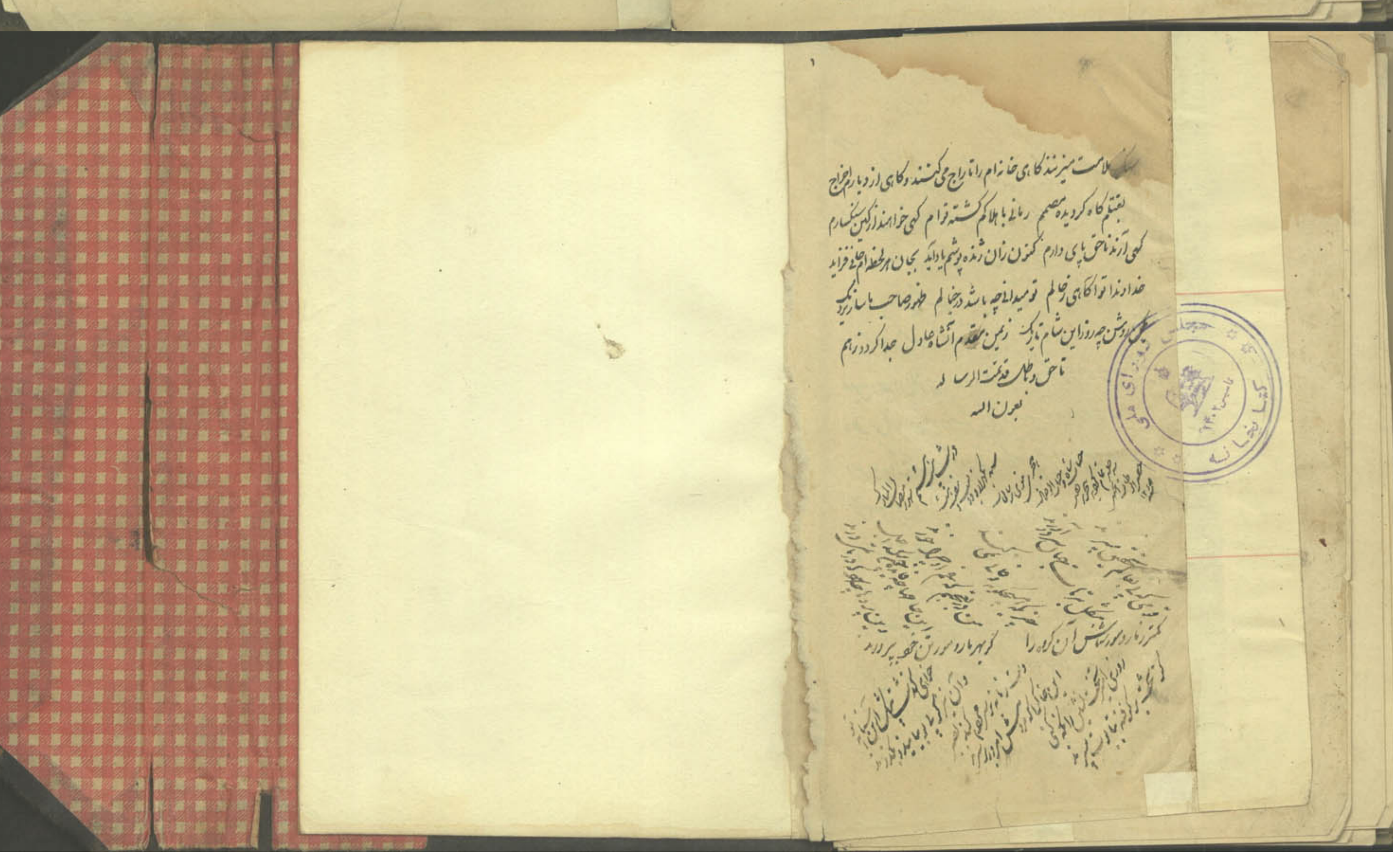
سرم از سنگ طفلان لاله بارست — جنون گلگل کرده ایام بهارست

چون این حال را از او مشاهده کردم یکباره از رشد درویم زمام اختیارم از دست
شد و عقل هوشیار سرمست خواستم بخدمتش برسیم و کیفیت احوال بپرسیم جرأت
نا کرده بقدم حیرت بسوی خانه رفتم و جز به بستر بیداری و بیقراری در آن شب
نخفتم تا که صبح صادق طالع شد و شعشعه مهر جهانتاب ساطع گردید کمر همت بر میان بسته
از خانه برآمدم و از در طلب به جستجوی او درآمدم کوچه بکوچه دویدم خانه
بخانه پرسیدم اثری از او در شهر نیافتم رو بجانب صحرا شتافتم ناگاه از گوشه
رازی بگوشم رسید آوازی که ای دیوانه سرشار ردای سرمست هوشیار دانم که
دل آشفته و شوری در سر داری بگو که مطلب چیست در چه کاری زمین بوسیده
پیش رفتم و بهر دو دست دامن پاکش گرفتم عرض کردم که تو از مطلب من آگاهی
ز حال تو خواهم آگاهی لعل گهربارش گشود و با لطف بیشمار فرمود تا از علایق
و عوایق بر نیایی و در سلک مجردان در نیایی صاحب دل نشوی عرض کردم
که چگونه صاحب دل توانم شد فرمود سیاحت کن در عالم خود باز گفتم از آن
عالم بیخبرم تو آگاهی باش راهبرم اید رویش توفیق رفیق من گردید و با رگ
عرضم بهدف اجابت رسید دستم را گرفته جامه جو به از برم کند و سه مرتبه آب

تو بتم در افکند بعد اسمی تعلیم و لوحی تسلیم و بدست چپ رای نمود
راست و فرمود درین ره شهرها است بدر هر شهری که رسیدی این اسم اعظم را
خوانده داخل شو در آنجا عجایب بسیار و غرایب بیشمار رخ خواهد نمود در این
لوح نظر کن و از آن شهر گذر کن چون همه شهرها دیدی و بدروازه دل
رسیدی در آنجا پیر پست روشن ضمیر بر سر راهی که خواهی از و بگیر بخاک افتاده
پای مبارکش بوسه دادم و برخواسته رو براه نهادم ابتدا بشهری رسیدم
دیدم در بسته و دربانی نشسته هر چند خواستم تشخیص صورت او دهم نتوانستم
بهمه صورتها شبیه بود غیر آدم گفتم در باز کن که داخل شوم گفت این در باز نشود
و کسی از این در بیرون نمیرود مگر بقوت اسم اعظم و لوح مکرم اسم را خوانده
و لوح را نظر نموده داخل شهر شدم خلقی بسیار دیدم به آثار انسان بکردار
حیوان همه سرگرم قیل و قال بیخبر از وجد و حال بقصد تعیشان از قصور سرا
تحقیقشان از حقیقت معرا کرده ای بیهوده پردار یاوه گوی از نخل جون شامشان
نرسیده بوی معصا و مرداو معجم بقفل اهل دل کشته مصمم همه مردار
خوار و سگ طبیعت ندیده راه و رسم آدمیت از ایشان خواستم بپرسیم سوالی
دمی آنجا نداده ندم مجالی چون سوال نیافتم قدمی پیشتر شتافتم گروهی را دیدم

همه کر و کور با گمان نزدیک و از یقین دور نه زجو هر آگه دنه از عرض فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا
شفا هم بالمرض کاهکاهی با گمان پای نهند در یقین باطن جرد می نهند
حق پرستی شان همه وهم وخیال خویشتن را فرض کرده اهل حال نی خبرشان
از عروج و از نزول از فضولی جمله در رد و قبول خواستم دارم با ایشان
صحبتی خود نداد ندم زمانی فرصتی چون فرصت صحبت ندیدم بیشتر
و دیدم جمعی را دیدم از جرعه می مدهوش باشاهد فسق و فجور هم آغوش
پردهٔ عصمت را از میانه برداشته و رایت شهوت را بر هر کرانه افراشته
همه در بستر هوا و هوس خفته زن یکدگر را تنگ در بر گرفته دختران مکار
پسران غدار نه زاغیار یار و نه زانجامشان سراسر غفلت سرانجامشان
نیاورده فکر خدا در ضمیر بفسق و فجور رند برنا و پیر خرقه را شمرده بجای گهر
بدریای لهو و لعب غوطه ور سیاه زمان علامتی بکردار و اطوار ایشان آیتی
گریزان از آن قوم گشتم روان چو عیسی که بگریخت از احمقان چون ز ان طایفه
گریختم بقومی دیگر آمیختم بعضی با طوار موش بودند و برخی بکردار خرگوش
یکی بصورت ماری یکی بصورت کژدم آن از دندان میکند این از دم
جمله این قوم از صغیر و کبیر بدیکی گرگ و دیگری خنزیر آن یکی چون پلنگ در اطوار

وانکه چون نهنگ در کردار کلب و بوزینه و شغال همه زشت افعال و
بد سگال همه همه بر روی هم بحونخواری حمله آور برای مرداری خون همدم
روان هلاک کنند سینه از چنگ فتنه چاک کنند خروش کشیدم گمان تیز پر
جستم از چنگ جمله چون تیری باز قومی دگر هویدا شد هر طرف دود دیو
پیدا شد آن یکی سر کشیده تا افلاک وانکه میکشد دمی بر خاک هر یکی را
به تن هزاران سر هر سری را هزار شاخ اندر دهن جمله خانهٔ آتش
بر کشیده دهان پر خواهش زان میان نعره یکی درداد لرزه در هفتم آسمان
افتاد خواستم تا روان بپرهیزم خود نبد راه اینکه بگریزم بودم اندر
تحیر و تدبیر کامد از هاتفم بگوش صفیر که ترا اینهمه تحیر چیست بهر یکی بخشش
تدبر چیست گفتم نام این شهر چیست و شهریار کیست گفت شهر طبیعت
و شهریار جهل پر مروت همچنین از این شهرهای بسیار و سپاه بیشمار اگر
اسم اعظم و لوح مکرم داری از چنگ وی توانی کردن گذاری اسم اعظم را
خوانده و لوح مکرم را نظر کرده از جمیع شهرهای جهل گذشتم با دیه با دیه
و ناحیه بناحیه در نوشتم تا بشهر فضیلت رسیدم و عقل با حکمت را که
درانجا حاکم است دیدم با او هم دل شدم بنسبة لطافة العینی هشتاد چهار هزار شهر


سلامت میزنند گاهی خانمان را تاراج می کنند و گاهی از دیارم اخراج
بقتلم گاه گردیده مصمم زمانی با هلاکم گشته توام گهی خواهند از کین سنگسارم
گهی از بند ناحق پای دارم بگشتن زان زنده پوشم یاد آید بجان هر لحظه ام جانی فزاید
خداوندا تو آگاهی ز حالم تو میدانی چه باشد در خیالم ظهور صاحب الامر بگیر
روشن چه روز این شام تاریک زمین بقدوم آن شاه عادل جدا گردد ز هم
تا حق و باطل قد تمت الرساله
بعون الله

[illegible] بردم تا بدروازه شهر دل پا بردم تا که دیدم از دور نزدیک آن در تختی از
نور و چهار تن چون ماه دو هفته چهار پایه آن تخت را گرفته و سیصد و شصت و
یک تن بر دورش حلقه بسته و پیری روشن ضمیر بران تخت نشسته
چه پیرانه [illegible] کرده جنبش ابرو نه تا بجای تجلیگاه نور حق جمالش حیات
خضر بخشیده زلالش فروزان از رخش نور سعادت عیان از جبهه‌اش
نجم سعادت الف قدی چون [illegible] زعلایق چو تیری جسته از قوس عوایق
بیانش پرده شکاف اندر معنا زبانش کاشف سر نهانی لبش روحانیان را
کشته ساقی [illegible] [illegible] بیان را جام باقی نهاده سر بزانوی تفکر
باسمای آل [illegible] [illegible] از دور بسوی من نگاهی بسوی خود مرا بنمود راهی
شدم نزدیک در خاک افتادم سری بر پای تختش نهادم از و بیخواستم
گیرم سراغی لبالب داد بر دستم ایاغی بلب بنهاده کردم از ادب
نوش چو نوشیدم فتادم مست و مدهوش در آن بیهوشی روزنه بر دل [illegible]
و نه تجلی در پی هویدا در هر تجلی بر فلکی سالها سیار و با ملکی چند در عبادت
یار بودم چون ازین تجلیات درگذشتم و افلاک عالم دل را یک بیک
درنوشتم چهار رقعه رخ نمود و در هر رقعه عوالمی بود که اگر شرح آنها خواهم

ولی

هر آینه عمری بحرکسی که تاب شنیدن بیارد و اگر شنود و نه چند [illegible]
چون از آن واقعات رستم بچهار حال دیگر پیوستم در حال اول مبدأ
و معاد خود را دیدم و بتحقیق هر جزوی از آن بکار رسیدم و در حال دویم
عالم را دیدم آدمی مجسم و خود را جان آن آدم و در حال سیم دیدم جانی
هستم بی جسم و سمای [illegible] حال چهارم حالی است وجدانی نه خود
عین وجدان نشوی ندانی نه در تقریر آید و نه در تحریر قلم اینجا رسید و سر بشکست
ناطقه جمله انسان را آمد اید روش وقتی بهوش آمدم دیدم بخاک افتاده‌ام
و سر بپایه آن تخت نهاده و آن پیر روشن ضمیر فرمود سیر عالم دل را که
میخواستی این بود اکنون پیام مرا بخلق برسان و از این باده شان جرعه
بچشان عرض کردم تو کیستی و این چه نامست و آن جام که بمن نمودی
از چه مدام است فرمود منم آن آیه الف نام که بهر الفی فیض خاصش عامست
و مدام حقیقتم مدام بجام است از آن تاریخ تا حال هر چند میخواهم پیام ویرا
بخلق رسانم و از شراب حقیقت جرعه بکام شان بچکانم سکر دنیا چنانشان
مست کرده و زمام اختیار از دست برده که هنوز سخن از لب بیرون
نیامده و نگفته آن نرسیده رد می‌کنند و جرعه ازین جام نچشیده [illegible] ام